

غزلیات سعدی شیرازی

فهرست مطالب

- غزل ۱: اول و قمر به نام ایزد دانا ۱
- غزل ۲: ای نفس خرم باد صبا ۳
- غزل ۳: روی تو خوش می نماید آینه ما ۵
- غزل ۴: اگر تو فارغی از حال دوستان یارا ۶
- غزل ۵: شب فراق نخواهم دواج دیارا ۷
- غزل ۶: پیش ما رسم شکستن نبود عهد و فارا ۸
- غزل ۷: مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا ۱۰
- غزل ۸: ز انداز بهیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را ۱۱
- غزل ۹: کر ماه من بر افکند از رخ تقاب را ۱۲

- غزل ۱۰: با جوانی سرخوشت این پیرنی تدبیر را ۱۳
- غزل ۱۱: وقت طرب خوش یاقم آن دلبر طناز را ۱۴
- غزل ۱۲: دوست می دارم من این نالیدن دلسوز را ۱۵
- غزل ۱۳: وه که کر من باز نیم روی یار خویش را ۱۶
- غزل ۱۴: امشب بکتر می زند این طفل بی بختام را ۱۸
- غزل ۱۵: بر خیز تا یک سو نسیم این دلق ازرق فام را ۱۹
- غزل ۱۶: تا بود بار غمت بردل بی هوش مرا ۲۰
- غزل ۱۷: چه کند بنده که کردن نهند فرمان را ۲۱
- غزل ۱۸: ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را ۲۲
- غزل ۱۹: بکمان سخت که داد آن لطیف بازو را ۲۳
- غزل ۲۰: لا اله الا الله چه کند و قدر دانی را ۲۴
- غزل ۲۱: تهاوتی نکند قدر پادشاهی را ۲۵
- غزل ۲۲: من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را ۲۷

- غزل ۲۳: رقیم اگر ملول شدی از نشست ما ۲۸
- غزل ۲۴: وقتی دل سودایی می رفت بهستان ها ۲۹
- غزل ۲۵: اگر تو بر کفنی در میان شرقتاب ۳۰
- غزل ۲۶: ما را همه شب نمی برد خواب ۳۱
- غزل ۲۷: ماه رویاروی خوب از من متاب ۳۲
- غزل ۲۸: سرمست در آمد از خرابات ۳۳
- غزل ۲۹: تناسند و موزون حرکات دلفریت ۳۴
- غزل ۳۰: هر که خصم اندر او کند انداخت ۳۵
- غزل ۳۱: چه قنیه بود که حسن تو در جهان انداخت ۳۶
- غزل ۳۲: معلت همه شوخی و دلبری آموخت ۳۷
- غزل ۳۳: کهن شود همه کس را به روزگار ارادت ۳۹
- غزل ۳۴: دل هر که صید کردی نکشد سراز کندت ۴۰
- غزل ۳۵: دوست دارم که پوشی رخ همچون قمرت ۴۱
- غزل ۳۶: بنده وار آدم به زنهات ۴۲

- غزل ۳۷: پندار از لب شیرین عبارت ۴۳
- غزل ۳۸: چه دل با بردی ای ساقی به ساق قنّه انگیزت ۴۴
- غزل ۳۹: بی تو حرامست به خلوت نشست ۴۵
- غزل ۴۰: چنان به موی تو آشفته ام به بوی تو مست ۴۶
- غزل ۴۱: دیر آمدی ای مکار سرمست ۴۷
- غزل ۴۲: نشاید گفتن آن کس را دلی هست ۴۸
- غزل ۴۳: اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست ۴۹
- غزل ۴۴: بوی گل و بانگ مرغ برخاست ۵۱
- غزل ۴۵: خوش می رود این پسر که برخاست ۵۲
- غزل ۴۶: دیگر نشنیدیم چنین قنّه که برخاست ۵۳
- غزل ۴۷: سلسله موی دوست حلقه دام بلاست ۵۵
- غزل ۴۸: صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست ۵۶
- غزل ۴۹: خرم آن بقعه که آراگمه یار آن جاست ۵۷

- غزل ۵۰: عشق ورزیدم و عظم به ملامت برخاست ۵۸
- غزل ۵۱: آن نه زلفت و بناکوش که روزست و شبست ۵۹
- غزل ۵۲: آن ماه و دو هفته در تقابست ۶۰
- غزل ۵۳: دیدار تو حل مشکلاتست ۶۲
- غزل ۵۴: سرو چمن پیش اعتدال تو پستست ۶۳
- غزل ۵۵: مجنون عشق را در امروز حالتست ۶۴
- غزل ۵۶: ای کاب زندگانی من در دمان توست ۶۵
- غزل ۵۷: هر صبحدم نسیم گل از بوستان توست ۶۶
- غزل ۵۸: اتاقم به سرکوی کسی افتادست ۶۷
- غزل ۵۹: این تویی یا سروستانی به رفتار آمدست ۶۸
- غزل ۶۰: شب فراق که داند که تا سحر چندست ۶۹
- غزل ۶۱: افسوس بر آن دیده که روی تو نیدست ۷۰
- غزل ۶۲: ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست ۷۱
- غزل ۶۳: از هر چه می رود سخن دوست خوشترست ۷۲

- غزل ۶۴: این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست ۷۳
- غزل ۶۵: عیب یاران و دوستان هنرست ۷۵
- غزل ۶۶: هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست ۷۷
- غزل ۶۷: فریاد من از فراق یارست ۷۸
- غزل ۶۸: چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست ۷۹
- غزل ۶۹: عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست ۸۰
- غزل ۷۰: ای که از سر و روان قد تو چالا کترست ۸۱
- غزل ۷۱: دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست ۸۲
- غزل ۷۲: پای سرو بوستانی در گلست ۸۳
- غزل ۷۳: دیده از دیدار خوبان بر گرفت مشکست ۸۴
- غزل ۷۴: شراب از دست خوبان سلسبیلست ۸۵
- غزل ۷۵: کارم چو زلف یار پریشان و در همست ۸۶
- غزل ۷۶: یار ابشت صحبت یاران بهدست ۸۷
- غزل ۷۷: بر من که صبحی زده ام خرقة حراست ۸۸

- غزل ۷۸: امشب به رستی شب ماروز روشنست ۸۹
- غزل ۷۹: این باد بهار بوتاست ۹۰
- غزل ۸۰: این خط شریف از آن بناست ۹۱
- غزل ۸۱: چه رویست آن که پیش کاروانست ۹۲
- غزل ۸۲: هزار سختی اگر بر من آید آسانست ۹۴
- غزل ۸۳: مگر نسیم سحر بوی زلف یار نیست ۹۵
- غزل ۸۴: ز من می پرس که در دست او دولت چو نیست ۹۶
- غزل ۸۵: با همه مهر و بانش کینست ۹۷
- غزل ۸۶: بخت جوان دارد آن که با تو قمر نیست ۹۸
- غزل ۸۷: مگر کسی سرو شنیدست که رفقت اینست ۹۹
- غزل ۸۸: با خردمندی و خوبی پارسا و نیک خوست ۱۰۰
- غزل ۸۹: تا حلالک شود دوست در محبت دوست ۱۰۱
- غزل ۹۰: سرمست دآم از دردم دوست ۱۰۲

- غزل ۹۱: سفر دراز نباشد به پای طالب دوست ۱۰۳
- غزل ۹۲: کس به چشم در نمی آید که گویم مثل اوست ۱۰۴
- غزل ۹۳: یار من آن که لطف خداوند یار اوست ۱۰۵
- غزل ۹۴: خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست ۱۰۶
- غزل ۹۵: آن که دل من چو کوی در خم چوگان اوست ۱۰۷
- غزل ۹۶: زهر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست ۱۰۸
- غزل ۹۷: صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست ۱۰۹
- غزل ۹۸: گفتم مگر به خواب بمنم خیال دوست ۱۱۰
- غزل ۹۹: صبح می خندد و من گریه کنان از غم دوست ۱۱۱
- غزل ۱۰۰: این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست ۱۱۲
- غزل ۱۰۱: ای یک پی خجسته که داری نشان دوست ۱۱۳
- غزل ۱۰۲: تا دست ما کمر نکنی بر میان دوست ۱۱۴
- غزل ۱۰۳: ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست ۱۱۵

- غزل ۱۰۴: مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست ۱۱۶
- غزل ۱۰۵: آب حیات نست خاک سرکوی دوست ۱۱۷
- غزل ۱۰۶: شادی به روزگار که ایان کوی دوست ۱۱۸
- غزل ۱۰۷: صبحدم خاکی به صحرای باد از کوی دوست ۱۱۹
- غزل ۱۰۸: مرا خود با تو چیزی در میان هست ۱۲۰
- غزل ۱۰۹: بیای که مرا با تو با جرای هست ۱۲۱
- غزل ۱۱۰: هر چه در روی تو کوند به زیبایی هست ۱۲۲
- غزل ۱۱۱: مشوای دوست که غیر از تو مریاری هست ۱۲۳
- غزل ۱۱۲: زهی رفیق که با چون تو سروبالایست ۱۲۴
- غزل ۱۱۳: مرا از آن چه که بیرون شهر صحرایست ۱۲۵
- غزل ۱۱۴: دوست در عشق که سبب طیب نیست ۱۲۶
- غزل ۱۱۵: کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست ۱۲۷
- غزل ۱۱۶: کر صبر دل از تو هست و کر نیست ۱۲۸

- غزل ۱۱۷: ای که کفشی بیچ مثل چون فراق یار نیست ۱۲۹
- غزل ۱۱۸: جان نذار و هر که جانانش نیست ۱۳۱
- غزل ۱۱۹: هر چه خواهی کن که مارا با تو روی جنگ نیست ۱۳۲
- غزل ۱۲۰: خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست ۱۳۳
- غزل ۱۲۱: با فراق چند سازم برگ تنه‌ایم نیست ۱۳۴
- غزل ۱۲۲: در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست ۱۳۵
- غزل ۱۲۳: در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست ۱۳۶
- غزل ۱۲۴: روز و صلم قرار دیدن نیست ۱۳۷
- غزل ۱۲۵: کس ندانم که در این شهر کز فارتو نیست ۱۳۸
- غزل ۱۲۶: نه خود اندر زمین نظیر تو نیست ۱۳۹
- غزل ۱۲۷: دل نماندست که گوی خم چو گان تو نیست ۱۴۰
- غزل ۱۲۸: چو ترک دلبر من شادی به مشک نیست ۱۴۲
- غزل ۱۲۹: خسرو آنست که در صحبت او شیر نیست ۱۴۳

- غزل ۱۳۰: دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت ۱۴۴
- غزل ۱۳۱: دوشم آن سنگ دل پریشان داشت ۱۴۵
- غزل ۱۳۲: چو ابر زلف تو پیرامن قمری گشت ۱۴۶
- غزل ۱۳۳: خیال روی توام دوش در نظرمی گشت ۱۴۷
- غزل ۱۳۴: دلی که دید که پیرامن خطر می گشت ۱۴۸
- غزل ۱۳۵: آن را که میسر نشود صبر و قناعت ۱۴۹
- غزل ۱۳۶: ای دیدنت آسایش و خندیت آفت ۱۵۰
- غزل ۱۳۷: کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت ۱۵۱
- غزل ۱۳۸: عشق در دل ماند و یار از دست رفت ۱۵۲
- غزل ۱۳۹: دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت ۱۵۳
- غزل ۱۴۰: چشمت چو تیغ غمزه خون خوار برگرفت ۱۵۴
- غزل ۱۴۱: هر که دلارام دید از دلش آرام رفت ۱۵۵
- غزل ۱۴۲: ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت ۱۵۶

- غزل ۱۴۳: این که تو داری قیاست نه قامت ۱۵۷
- غزل ۱۴۴: ای که رحمت می نیاید بر منت ۱۵۸
- غزل ۱۴۵: آفرین خدای بر جانت ۱۵۹
- غزل ۱۴۶: ای جان خردمندان کوی خم چو گانت ۱۶۰
- غزل ۱۴۷: جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت ۱۶۱
- غزل ۱۴۸: چو نیست راه برون آمدن زمیندانت ۱۶۲
- غزل ۱۴۹: چه لطیفست قبا بر تن چون سرور و انت ۱۶۳
- غزل ۱۵۰: خوش می روی به تنهاتن با فدای جانت ۱۶۴
- غزل ۱۵۱: گر جان طلبی فدای جانت ۱۶۵
- غزل ۱۵۲: بیا که نوبت صلحت و دوستی و عنایت ۱۶۶
- غزل ۱۵۳: سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت ۱۶۷
- غزل ۱۵۴: جان من جان من فدای تو باد ۱۶۹
- غزل ۱۵۵: زان که بر آن صورت خویم نظر افتاد ۱۷۱
- غزل ۱۵۶: فرهاد را چو برخ شیرین نظر افتاد ۱۷۲

- غزل ۱۵۷: پیش رویت قمر نمی تابد ۱۷۳
- غزل ۱۵۸: مویست را مکن که چنین برهم افکند ۱۷۴
- غزل ۱۵۹: نه آن شبت که کس در میان ما گنجد ۱۷۵
- غزل ۱۶۰: حدیث عشق به طومار در نمی گنجد ۱۷۶
- غزل ۱۶۱: کس این کند که زیار و دیار بر گردد ۱۷۷
- غزل ۱۶۲: طرفه می دارند یاران صبر من برداغ و درد ۱۷۸
- غزل ۱۶۳: هر که می با تو خورد عیده کرد ۱۷۹
- غزل ۱۶۴: دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد ۱۸۰
- غزل ۱۶۵: که می رود به شفاعت که دوست باز آرد ۱۸۱
- غزل ۱۶۶: هر که چنبری دوست دارد جان و دل بروی نگارد ۱۸۲
- غزل ۱۶۷: گر از جفای تو روزی دلم بیازارد ۱۸۳
- غزل ۱۶۸: کس این کند که دل از یار خویش بردارد ۱۸۴
- غزل ۱۶۹: تو را ز حال پریشان ما چه غم دارد ۱۸۵

- غزل ۱۷۰: غلام آن سبک روحم که با من سرگران دارد ۱۸۶
- غزل ۱۷۱: مکر نسیم سحر بوی یار من دارد ۱۸۷
- غزل ۱۷۲: هر آن ناظر که منظوری ندارد ۱۸۸
- غزل ۱۷۳: آن که بر نسترن از غایه خالی دارد ۱۸۹
- غزل ۱۷۴: آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد ۱۹۰
- غزل ۱۷۵: بازت ندانم از سر پیمان ماکه برد ۱۹۱
- غزل ۱۷۶: آن کیست کاندز رقتش صبر از دل مامی برد ۱۹۲
- غزل ۱۷۷: هر که که بر من آن بت عیار بگذرد ۱۹۳
- غزل ۱۷۸: کیست آن قند که با تیر و کمان می گذرد ۱۹۴
- غزل ۱۷۹: کیست آن ماه منور که چنین می گذرد ۱۹۵
- غزل ۱۸۰: انصاف نبود آن رخ و بلند نهان کرد ۱۹۶
- غزل ۱۸۱: باد آمد و بوی غنبر آورد ۱۹۷
- غزل ۱۸۲: زنده شود هر که پیش دوست بمیرد ۱۹۸

- غزل ۱۸۳: کدام چاره سگالم که باتو در گیرد ۱۹۹
- غزل ۱۸۴: دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد ۲۰۰
- غزل ۱۸۵: کسی به عیب من از خویشتن نپردازد ۲۰۱
- غزل ۱۸۶: بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد ۲۰۲
- غزل ۱۸۷: هشیار کسی باید که ز عشق پیرمیزد ۲۰۳
- غزل ۱۸۸: به حدیث دنیایی که ببت سگر نرزد ۲۰۴
- غزل ۱۸۹: آه اگر دست دل من به تمنانرسد ۲۰۵
- غزل ۱۹۰: از این تعلق سیوده تابه من چه رسد ۲۰۶
- غزل ۱۹۱: کی برست این گل خندان و چنین زیاشد ۲۰۷
- غزل ۱۹۲: گر آن مراد شبی در کنار باشد ۲۰۸
- غزل ۱۹۳: شورش بلبلان سحر باشد ۲۰۹
- غزل ۱۹۴: شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد ۲۱۰
- غزل ۱۹۵: از تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشد ۲۱۱

- غزل ۱۹۶: سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد ۲۱۲
- غزل ۱۹۷: نظر خدای مینان طلب هوا نباشد ۲۱۳
- غزل ۱۹۸: با کاروان مصری چندین شکر نباشد ۲۱۴
- غزل ۱۹۹: تا حال منت خبر نباشد ۲۱۵
- غزل ۲۰۰: چه کسی که هیچ کس را به تو بر نظر نباشد ۲۱۶
- غزل ۲۰۱: آن به که نظر باشد و گفتار نباشد ۲۱۷
- غزل ۲۰۲: بجنب از طرف دوست دل آزار نباشد ۲۱۹
- غزل ۲۰۳: تو را نادیدن ما غم نباشد ۲۲۰
- غزل ۲۰۴: گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد ۲۲۱
- غزل ۲۰۵: اگر سروی به بالای تو باشد ۲۲۲
- غزل ۲۰۶: در پای تو افتادن شایسته دمی باشد ۲۲۳
- غزل ۲۰۷: تو را خود یک زمان با ما سر صحرانمی باشد ۲۲۴
- غزل ۲۰۸: مرا به عاقبت این شوخ سیمت بکشد ۲۲۵
- غزل ۲۰۹: تا کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد ۲۲۶

- غزل ۲۱۰: خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد ۲۲۷
- غزل ۲۱۱: امروز در فراق تو دیگر به شام شد ۲۲۸
- غزل ۲۱۲: هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد ۲۲۹
- غزل ۲۱۳: دوش بی روی تو آتش به سرم بر می شد ۲۳۰
- غزل ۲۱۴: سرمست ز کاشانه به گلزار بر آمد ۲۳۱
- غزل ۲۱۵: ساعتی کز دم آن سرور روان باز آمد ۲۳۲
- غزل ۲۱۶: روز بر آمد بلند ای پسر هوشمند ۲۳۳
- غزل ۲۱۷: آن راکه غمی چون غم من نیست چه داند ۲۳۴
- غزل ۲۱۸: آن سرو که گویند به بالای تواند ۲۳۶
- غزل ۲۱۹: کسی که روی تو دیدست حال من داند ۲۳۷
- غزل ۲۲۰: دلم خیال تو را در نهامی می داند ۲۳۸
- غزل ۲۲۱: مجلس ما و کز امروز به بتان ماند ۲۳۹
- غزل ۲۲۲: حسن تو دایم بدین قرار ماند ۲۴۰

- غزل ۲۲۳: عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند ۲۴۱
- غزل ۲۲۴: گلبنان پیرایه بر خود کرده اند ۲۴۲
- غزل ۲۲۵: اینان مکر ز رحمت محض آفریده اند ۲۴۳
- غزل ۲۲۶: درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند ۲۴۵
- غزل ۲۲۷: آخر ای سنگ دل سیم ز نخدان تاچند ۲۴۶
- غزل ۲۲۸: کاروان می رود و بار سفر می بندند ۲۴۷
- غزل ۲۲۹: پیش رویت دکران صورت بردیوارند ۲۴۸
- غزل ۲۳۰: شاید این طلعت میمون که به فالش دارند ۲۴۹
- غزل ۲۳۱: تو آن نه ای که دل از صحبت تو برگیرند ۲۵۰
- غزل ۲۳۲: دو چشم مست تو کز خواب صبح بر خیزند ۲۵۱
- غزل ۲۳۳: روزندگان مقیم از بلانسر سیزند ۲۵۲
- غزل ۲۳۴: آفتاب از کوه سر بر می زند ۲۵۳
- غزل ۲۳۵: بلبل بی دل نوایی می زند ۲۵۴

- غزل ۲۳۶: تو انگران که به جنب سرای درویشند ۲۵۵
- غزل ۲۳۷: یار باید که هر چه یار کند ۲۵۶
- غزل ۲۳۸: بخرام بانم تا صبا بخ صبور بر کند ۲۵۷
- غزل ۲۳۹: کسی که روی تو بیند گد به کس نکند ۲۵۸
- غزل ۲۴۰: چه کند بنده که بر جور تحمل نکند ۲۵۹
- غزل ۲۴۱: میل بین کان سرو بالامی کند ۲۶۰
- غزل ۲۴۲: سرو بلند بین که چه رفقا می کند ۲۶۱
- غزل ۲۴۳: زلف او برخ چو جولان می کند ۲۶۲
- غزل ۲۴۴: یار بابابی وفایی می کند ۲۶۳
- غزل ۲۴۵: هر که بی او زندگانی می کند ۲۶۴
- غزل ۲۴۶: دلبرایش وجودت همه خوابان عدمند ۲۶۵
- غزل ۲۴۷: بادوست باش که همه آفاق دشمنند ۲۶۷
- غزل ۲۴۸: شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند ۲۶۸

- غزل ۲۴۹: این جاشگری هست که چندين گمسانند ۲۶۹
- غزل ۲۵۰: خوبرويان جفايشه وفانيزکنند ۲۷۰
- غزل ۲۵۱: اگر تو بر سگني دوستان سلام کنند ۲۷۱
- غزل ۲۵۲: نشيد که خوبان به صحراروند ۲۷۳
- غزل ۲۵۳: به بوي آن که شبی در حرم بياياند ۲۷۴
- غزل ۲۵۴: اختراي که به شب در نظر ما آيند ۲۷۵
- غزل ۲۵۵: تو را سماع نباشد که سوز عشق نبود ۲۷۶
- غزل ۲۵۶: نفسی وقت بهارم هوس صحرابود ۲۷۷
- غزل ۲۵۷: از دست دوست هر چه ستاني سگر بود ۲۷۸
- غزل ۲۵۸: مراراحت از زندگی دوش بود ۲۷۹
- غزل ۲۵۹: ناچار هر که صاحب روی نکو بود ۲۸۰
- غزل ۲۶۰: من چه در پای تو ريزم که خورای تو بود ۲۸۱
- غزل ۲۶۱: يارب شب دوشين چه مبارک سحری بود ۲۸۲

- غزل ۲۶۲: صبی نباشد از تو که برما حارود ۲۸۳
- غزل ۲۶۳: گفتش سیر بنیم مگر از دل برو ۲۸۴
- غزل ۲۶۴: هر که مجموع نباشد به تماشا نرود ۲۸۶
- غزل ۲۶۵: هر که را با نچه ای هست بهستان نرود ۲۸۸
- غزل ۲۶۶: در من این عیب قدیمست و به در می نرود ۲۸۹
- غزل ۲۶۷: سرو بالایی به صحرامی رود ۲۹۰
- غزل ۲۶۸: ای ساربان آهسته رو کارام جانم می رود ۲۹۱
- غزل ۲۶۹: آن که مرا آرزوست دیر میسر شود ۲۹۳
- غزل ۲۷۰: هر خطه در برم دل از اندیشه خون شود ۲۹۴
- غزل ۲۷۱: بخت این کند که رای تو بامایکی شود ۲۹۵
- غزل ۲۷۲: آن که نقشی دیگرش جایی مصور می شود ۲۹۶
- غزل ۲۷۳: هفته ای می رود از عمر و به ده روز کشید ۲۹۷
- غزل ۲۷۴: چه سروست آن که بالامی نماید ۲۹۸

- غزل ۲۷۵: نگفتم روزه بسیاری نباید ۲۹۹
- غزل ۲۷۶: به حسن و لبر من هیچ در نمی باید ۳۰۰
- غزل ۲۷۷: بخت باز آید از آن در که یکی چون د آید ۳۰۲
- غزل ۲۷۸: سروی چو تومی باید تاباغ بیاراید ۳۰۳
- غزل ۲۷۹: فراق را دلی از سنگ سخته براید ۳۰۴
- غزل ۲۸۰: مروه خواب که خوابت ز چشم براید ۳۰۵
- غزل ۲۸۱: امیدوار چنانم که کار بسته بر آید ۳۰۶
- غزل ۲۸۲: مرا چو آرزوی روی آن نگار آید ۳۰۷
- غزل ۲۸۳: سرمست اگر در آبی عالم به هم بر آید ۳۰۹
- غزل ۲۸۴: به کوی لاله رخان هر که عشق باز آید ۳۱۰
- غزل ۲۸۵: کاروانی شکر از مصر به شیراز آید ۳۱۱
- غزل ۲۸۶: اگر آن عهد شکن با سریشاق آید ۳۱۲
- غزل ۲۸۷: نه خندان آرزو مندم که وصفش در بیان آید ۳۱۳

- غزل ۲۸۸: که برگذشت که بوی عبیری آید ۳۱۴
- غزل ۲۸۹: آن نه عشقت که از دل به دهن می آید ۳۱۵
- غزل ۲۹۰: تو را سرپست که با ما فرو نمی آید ۳۱۶
- غزل ۲۹۱: آنک از جنت فردوس یکی می آید ۳۱۷
- غزل ۲۹۲: شیرین دهن آن بت عیار بنگرید ۳۱۸
- غزل ۲۹۳: آفتابست آن پری رخ یا ملایک یا بشر ۳۱۹
- غزل ۲۹۴: آمد که آن که بوی گلزار ۳۲۱
- غزل ۲۹۵: خنق عاشق یکست بر سردیا و خار ۳۲۲
- غزل ۲۹۶: دولت جان پرورست صحبت آموزگار ۳۲۳
- غزل ۲۹۷: زنده کد است بر هوشار ۳۲۴
- غزل ۲۹۸: شرطت جفا کشیدن از یار ۳۲۵
- غزل ۲۹۹: ای صبر پای دار که پیمان شکست یار ۳۲۶
- غزل ۳۰۰: یار آن بود که صبر کند بر جفای یار ۳۲۷

- غزل ۳۰۱: هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر ۳۲۸
- غزل ۳۰۲: به فلک می رسد از روی چو خورشید تو نور ۳۲۹
- غزل ۳۰۳: پروانه نمی شکبید از دور ۳۳۰
- غزل ۳۰۴: آن کیست که می رود به نخبیر ۳۳۱
- غزل ۳۰۵: از همه باشد به حقیقت کزیر ۳۳۲
- غزل ۳۰۶: ای پسر دلرباوی قمر دلپذیر ۳۳۳
- غزل ۳۰۷: دل بر گرفتگی از برم ای دوست دست گیر ۳۳۴
- غزل ۳۰۸: قننه ام بر زلف و بالای تو ای بدرنمیر ۳۳۵
- غزل ۳۰۹: مادر این شهر غمیم و در این ملک فقیر ۳۳۶
- غزل ۳۱۰: ای به خلق از جهانیان ممتاز ۳۳۷
- غزل ۳۱۱: متطلب درون جامه ناز ۳۳۸
- غزل ۳۱۲: بزرگ دولت آن کز درش تو آبی باز ۳۴۰
- غزل ۳۱۳: برآمد باد صبح و بوی نوروز ۳۴۱

- غزل ۳۱۴: مبارکتر شب و خرمترین روز ۳۴۲
- غزل ۳۱۵: پیوند روح می‌کند این باد مشک‌بیز ۳۴۳
- غزل ۳۱۶: ساقی یسمن چه خبی‌خیز ۳۴۴
- غزل ۳۱۷: بوی بهار آمد بنال اسی بلبل شیرین نفس ۳۴۵
- غزل ۳۱۸: امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس ۳۴۶
- غزل ۳۱۹: هر که بی‌دوست می‌برد خوابش ۳۴۷
- غزل ۳۲۰: یاری به دست کن که به امید راحتش ۳۴۸
- غزل ۳۲۱: آن که حلاک من، همی‌خواهد و من سلامت ۳۴۹
- غزل ۳۲۲: خجلست سروستان بر قامت بلندش ۳۵۰
- غزل ۳۲۳: هر که نازک بود تن یارش ۳۵۱
- غزل ۳۲۴: هر که نامهربان بود یارش ۳۵۲
- غزل ۳۲۵: کس نذیدست به شیرینی و لطف و نازش ۳۵۳
- غزل ۳۲۶: دست به جان نمی‌رسد تا به تو بر فنا نمیش ۳۵۴
- غزل ۳۲۷: چون بر آمد ماه روی از مطلع پیرانش ۳۵۵

- غزل ۳۲۸: ره نمی کند ایام دکنارنش ۳۵۶
- غزل ۳۲۹: خوشست دود که باشد امید درماش ۳۵۷
- غزل ۳۳۰: زینهار از دهن خدانش ۳۵۸
- غزل ۳۳۱: هر که هست التفات بر جانش ۳۵۹
- غزل ۳۳۲: هر که سودای تو دارد چه غم از هر که بهانش ۳۶۱
- غزل ۳۳۳: خطا کردی به قول دشمنان کوش ۳۶۲
- غزل ۳۳۴: قیامت باشد آن قامت در آغوش ۳۶۳
- غزل ۳۳۵: یکی را دست حسرت بر بنا کوش ۳۶۴
- غزل ۳۳۶: رفقی و نمی شوی فراموش ۳۶۵
- غزل ۳۳۷: گر یکی از عشق بر آرد خروش ۳۶۷
- غزل ۳۳۸: دلی که دید که غایب شدست از این درویش ۳۶۸
- غزل ۳۳۹: گردن افراشته ام بر فلک از طالع خویش ۳۶۹
- غزل ۳۴۰: هر کسی را هوس در سروکاری در پیش ۳۷۰

- غزل ۳۴۱: کرم قبول کنی و ربرانی از بر خویش ۳۷۱
- غزل ۳۴۲: یار بیکانه نکسیر و هر که دارد یار خویش ۳۷۲
- غزل ۳۴۳: نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ ۳۷۳
- غزل ۳۴۴: ساقی بده آن شراب گلزنک ۳۷۴
- غزل ۳۴۵: کرم باز آدی محبوب سیم اندام سنگین دل ۳۷۵
- غزل ۳۴۶: مرا رسد که بر آرم هزار ناله چو بلبل ۳۷۶
- غزل ۳۴۷: جزای آن که نکشتم شکر روز وصال ۳۷۷
- غزل ۳۴۸: چشم خدا بر تو ای بدیع ثنایل ۳۷۹
- غزل ۳۴۹: بی دل گمان مبر که نصیحت کند قبول ۳۸۰
- غزل ۳۵۰: من ایستاده ام اینک به خدمت مشغول ۳۸۱
- غزل ۳۵۱: نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول ۳۸۲
- غزل ۳۵۲: جانان هزاران آفرین بر جانت از سرتا قدم ۳۸۳
- غزل ۳۵۳: رفیق مهربان و یار همدم ۳۸۴

- غزل ۳۵۴: وقت بایک دم برآسودی تهم ۳۸۵
- غزل ۳۵۵: اتبه قبل السحریاذا المنام ۳۸۷
- غزل ۳۵۶: چو بلبل سحری بر گرفت نوبت بام ۳۸۸
- غزل ۳۵۷: حکایت از لب شیرین دهن سیم اندام ۳۹۰
- غزل ۳۵۸: زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام ۳۹۱
- غزل ۳۵۹: ساقی می ده که مرغ صبح بام ۳۹۲
- غزل ۳۶۰: شمع بخوابد نشست باز نشین ای غلام ۳۹۳
- غزل ۳۶۱: ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام ۳۹۴
- غزل ۳۶۲: مراد و دیده به راه و دو گوش بر پیام ۳۹۵
- غزل ۳۶۳: روزگار یست که سودا زده روی توام ۳۹۶
- غزل ۳۶۴: من اندر خود نمی یابم که روی از دوست بر تاجم ۳۹۷
- غزل ۳۶۵: به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم ۳۹۸

- غزل ۳۶۶: کو خلق بداند که من عاشق و مسم ۳۹۹
- غزل ۳۶۷: من خودای ساقی از این شوق که دارم مسم ۴۰۰
- غزل ۳۶۸: دل پیش تو دیده به جای دگر تسم ۴۰۱
- غزل ۳۶۹: چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتسم ۴۰۲
- غزل ۳۷۰: من همان روز که آن حال بیدم گفتسم ۴۰۳
- غزل ۳۷۱: من از آن روز که در بند توام آزادم ۴۰۴
- غزل ۳۷۲: عشق بازی نه من آخر به جهان آوردم ۴۰۶
- غزل ۳۷۳: هزار عهد کردم که کرد عشق نکردم ۴۰۷
- غزل ۳۷۴: از درد آمدی و من از خود به دشدم ۴۰۸
- غزل ۳۷۵: چنان در قید مهرت پای بندم ۴۰۹
- غزل ۳۷۶: خرامان از دم باز آکت از جان آرزو مندم ۴۱۰
- غزل ۳۷۷: شکست عهد مودت محار و بلندم ۴۱۱

- غزل ۳۷۸: من باتونز مردیچه بودم ۴۱۲
- غزل ۳۷۹: آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم ۴۱۳
- غزل ۳۸۰: عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم ۴۱۴
- غزل ۳۸۱: دو هفته می گذرد کان مه دو هفته ندیدم ۴۱۵
- غزل ۳۸۲: من چون توبه دلبری ندیدم ۴۱۶
- غزل ۳۸۳: می روم وز سر حسرت به قه می نگرم ۴۱۷
- غزل ۳۸۴: زلفت تا تو بر فقی خیالت از نظرم ۴۱۹
- غزل ۳۸۵: یک امشب که در آغوش شاه شکرم ۴۲۰
- غزل ۳۸۶: شب دراز به امید صبح بیدارم ۴۲۱
- غزل ۳۸۷: من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم ۴۲۲
- غزل ۳۸۸: منم این بی تو که پروای تماشا دارم ۴۲۳
- غزل ۳۸۹: باز از شراب دوشین در سر خار دارم ۴۲۴
- غزل ۳۹۰: نه دستری به یار دارم ۴۲۵

غزل ۳۹۱: من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم ۴۲۶

غزل ۳۹۲: من دوست می دارم جهانزدست جانان می برم ۴۲۷

غزل ۳۹۳: کربه رخسار چو ماهست صنایع می نکریم ۴۲۸

غزل ۳۹۴: به خدا اگر بمیرم که دل از تو بر نکیرم ۴۲۹

غزل ۳۹۵: کر من ز محبتت بمیرم ۴۳۰

غزل ۳۹۶: من این طمع نکنم کز تو کام بر گیرم ۴۳۱

غزل ۳۹۷: از تو با مصلحت خویش نمی پردازم ۴۳۲

غزل ۳۹۸: نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم ۴۳۳

غزل ۳۹۹: خنک آن روز که در پای تو جان اندازم ۴۳۴

غزل ۴۰۰: و ده که در عشق چنان می سوزم ۴۳۵

غزل ۴۰۱: یک روز به شیدایی در زلف تو آویزم ۴۳۶

غزل ۴۰۲: من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم ۴۳۷

- غزل ۴۰۳: در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم ۴۳۸
- غزل ۴۰۴: غم زمانه خورم یا فراق یا رکشم ۴۳۹
- غزل ۴۰۵: هزار جهد بکردم که سر عشق پوشم ۴۴۰
- غزل ۴۰۶: بار فراق دوستان بس که نشست بردم ۴۴۱
- غزل ۴۰۷: تا توبه خاطر منی کس نگذشت بردم ۴۴۲
- غزل ۴۰۸: امروز مبارکت خالم ۴۴۳
- غزل ۴۰۹: تا خبر دارم از او بی خبر از خویشتم ۴۴۵
- غزل ۴۱۰: چشم که بر تو می کنم چشم خود می کنم ۴۴۶
- غزل ۴۱۱: گریختی بر کشد که محبان، همی زخم ۴۴۸
- غزل ۴۱۲: آن دوست که من دارم وان یار که من دانم ۴۴۹
- غزل ۴۱۳: آن نه رویست که من وصف جالش دانم ۴۵۰
- غزل ۴۱۴: اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم ۴۵۱

- غزل ۴۱۵: ای مرهم ریش و مونس جانم ۴۵۲
- غزل ۴۱۶: بس که در مطر تو حیرانم ۴۵۳
- غزل ۴۱۷: سخن عشق تو بی آن که برآید به زبانم ۴۵۴
- غزل ۴۱۸: کرد دست دهد خزار جانم ۴۵۵
- غزل ۴۱۹: مرا تا نقره باشد می فشانم ۴۵۷
- غزل ۴۲۰: ماهمه چشمم و تو نور ای صنم ۴۵۸
- غزل ۴۲۱: چون من به نفس خویشتن این کار می کنم ۴۵۹
- غزل ۴۲۲: آن کس که از او صبر محالست و سکونم ۴۶۰
- غزل ۴۲۳: ز دستم بر نمی خیزد که یک دم بی تو بشینم ۴۶۱
- غزل ۴۲۴: من از تو صبر ندارم که بی تو بشینم ۴۶۲
- غزل ۴۲۵: منم یارب در این دولت که روی یار می بینم ۴۶۴
- غزل ۴۲۶: دلم تا عجب باز آمد در او جز غم نمی بینم ۴۶۵
- غزل ۴۲۷: من از این جابه ملامت نروم ۴۶۶

- غزل ۴۲۸: نه از چنیم حکایت کن نه از روم ۴۶۷
- غزل ۴۲۹: تو بنده ار کن این در به ملامت بروم ۴۶۹
- غزل ۴۳۰: به تو مشغول و با تو همراهم ۴۷۰
- غزل ۴۳۱: امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم ۴۷۱
- غزل ۴۳۲: ما دو کر کس نگر قسیم به جای تو ندیم ۴۷۲
- غزل ۴۳۳: ما به روی دوستان از بوستان آسوده ایم ۴۷۳
- غزل ۴۳۴: ما در خلوت به روی خلق بستیم ۴۷۴
- غزل ۴۳۵: ای سروبالای سی کز صورت حال آگهی ۴۷۵
- غزل ۴۳۶: عمر ما در پی مقصود به جان کردیم ۴۷۷
- غزل ۴۳۷: بگذار تا مقابل روی تو بگذریم ۴۷۸
- غزل ۴۳۸: ما دل دوستان به جان بخیریم ۴۷۹
- غزل ۴۳۹: ما که ایمان خیل سلطانیم ۴۸۰
- غزل ۴۴۰: کاش کان دلبر عیار که من کشته اویم ۴۸۱

- غزل ۴۴۱: عهد کردیم که بی دوست به صحرا نرویم ۴۸۲
- غزل ۴۴۲: کر غصه روزگار کویم ۴۸۳
- غزل ۴۴۳: بکن چندان که خواهی جور بر من ۴۸۴
- غزل ۴۴۴: یارب آن رویت یابرک سمن ۴۸۵
- غزل ۴۴۵: دو صف نیاید که چه شیرین دشت آن ۴۸۷
- غزل ۴۴۶: ای کودک خبروی حیران ۴۸۸
- غزل ۴۴۷: بر خنجر که می رود زستان ۴۹۰
- غزل ۴۴۸: خوشا و خراماقت حبیان ۴۹۱
- غزل ۴۴۹: چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان ۴۹۲
- غزل ۴۵۰: بگذارتا بکریم چون ابرو بهاران ۴۹۳
- غزل ۴۵۱: دو چشم مست میکونت سپرد آرام هشیاران ۴۹۴
- غزل ۴۵۲: فراق دو ستاش بادویاران ۴۹۵
- غزل ۴۵۳: سخت به ذوق می دهد باد ز بوستان نشان ۴۹۶

- غزل ۴۵۴: دیگر به کجایم رود این سرو خرامان ۴۹۷
- غزل ۴۵۵: خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان ۴۹۸
- غزل ۴۵۶: ما تو انیم و عشق پنجه در انداختن ۴۹۹
- غزل ۴۵۷: چند بشاید به صبر دیده فرو دوختن ۵۰۰
- غزل ۴۵۸: کرم تصور شدی با تو در آ میختن ۵۰۱
- غزل ۴۵۹: نبایستی هم اول مهربستن ۵۰۲
- غزل ۴۶۰: خلاف دوستی کردن به ترک دوستان گفتن ۵۰۳
- غزل ۴۶۱: سهل باشد به ترک جان گفتن ۵۰۴
- غزل ۴۶۲: طوطی نگوید از تو دلاویز تر سخن ۵۰۶
- غزل ۴۶۳: چه خوش بود و دلارام دست در کردن ۵۰۷
- غزل ۴۶۴: دست با سرو روان چون نرسد در کردن ۵۰۸
- غزل ۴۶۵: میان باغ حرامست بی تو گردیدن ۵۰۹
- غزل ۴۶۶: تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن ۵۱۰

- غزل ۴۶۷: آخر گمهی به سوی ماکن ۵۱۱
- غزل ۴۶۸: چشم اگر باد و دست داری گوش باد شمن مکن ۵۱۲
- غزل ۴۶۹: کواهی اینست برد و من ۵۱۳
- غزل ۴۷۰: ای روی تو راحت دل من ۵۱۴
- غزل ۴۷۱: وه که جدانی شود نقش تو از خیال من ۵۱۵
- غزل ۴۷۲: ای به دیدار تو روشن چشم عالم بین من ۵۱۶
- غزل ۴۷۳: دی به چمن برگذشت سرو و مخکوی من ۵۱۷
- غزل ۴۷۴: نشان بخت بلندست و طالع میمون ۵۱۸
- غزل ۴۷۵: بهست آن یازنخ یاسیب سیمین ۵۱۹
- غزل ۴۷۶: صبحم از مشرق برآمد باد و نوروز از یمین ۵۲۰
- غزل ۴۷۷: چه روی و موی و بناکوش و خط و خالست این ۵۲۱
- غزل ۴۷۸: ای چشم تو دلفریب و جادو ۵۲۲
- غزل ۴۷۹: من از دست کاگذاران ابرو ۵۲۳
- غزل ۴۸۰: گفتم به عقل پای بر آرم ز بند او ۵۲۵

- غزل ۴۸۱: صید بیابان عشق چون بخورد تیر او ۵۲۶
- غزل ۴۸۲: هر که به خویش تن رود ره نبرد به سوی او ۵۲۷
- غزل ۴۸۳: راستی کویم به سروی ماند این بالای تو ۵۲۸
- غزل ۴۸۴: بیا که در غم عشقت مشو شمع بی تو ۵۲۹
- غزل ۴۸۵: ای طراوت برده از فردوس اعلا روی تو ۵۳۰
- غزل ۴۸۶: آن سرو نازمین که چه خوش می رود به راه ۵۳۲
- غزل ۴۸۷: پنجه با ساعد سیمین که نیندازی به ۵۳۴
- غزل ۴۸۸: ای که شمشیر جابر سر ما آخته ای ۵۳۵
- غزل ۴۸۹: ای رخ چون آینه افروخته ۵۳۶
- غزل ۴۹۰: ای که ز دیده غایبی در دل مانسته ای ۵۳۷
- غزل ۴۹۱: حساست آن که ناخن و بلند رشته ای ۵۳۸
- غزل ۴۹۲: ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته ۵۳۹
- غزل ۴۹۳: سر مست بتی لطیف ساده ۵۴۰
- غزل ۴۹۴: ای یار حاکم ده پیوند بریده ۵۴۱

- غزل ۴۹۵: می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه ۵۴۲
- غزل ۴۹۶: ای صورتت ز کوهر معنی خزینه‌ای ۵۴۳
- غزل ۴۹۷: خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آیی ۵۴۴
- غزل ۴۹۸: قیمت گل برود چون توبه گلزار آبی ۵۴۵
- غزل ۴۹۹: خرم آن روز که چون گل به چمن باز آیی ۵۴۶
- غزل ۵۰۰: تا کیم انتظار فرمایی ۵۴۷
- غزل ۵۰۱: تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیایی ۵۴۸
- غزل ۵۰۲: تو با این لطف طبع و دلربایی ۵۴۹
- غزل ۵۰۳: تو پری زاده ندانم ز کجای آیی ۵۵۰
- غزل ۵۰۴: چه رویست آن که دیدارش سیر دامن شگویی ۵۵۲
- غزل ۵۰۵: خبرت خرابتر کرد جراحت جدایی ۵۵۳
- غزل ۵۰۶: در پچه‌ای ز بهشتش به روی بکشیایی ۵۵۴
- غزل ۵۰۷: کرم راحت رسانی و رکزایی ۵۵۵

- غزل ۵۰۸: مشتاق توام با همه جورى و حيايى ۵۵۶
- غزل ۵۰۹: من ندانستم از اول كه تو بى مهر و وفايى ۵۵۷
- غزل ۵۱۰: نه من تنها كمر قارم به دام زلف زيبايى ۵۵۸
- غزل ۵۱۱: هر كس به تماشا يى رفتند به صحرايى ۵۵۹
- غزل ۵۱۲: همه چشمم تابرون آيى ۵۶۰
- غزل ۵۱۳: اى ولوله عشق تو بر هر سر كويى ۵۶۱
- غزل ۵۱۴: اى خسته دلم در خم چوگان تو كويى ۵۶۲
- غزل ۵۱۵: چه جرم رفت كه با ما سخن نعى كويى ۵۶۳
- غزل ۵۱۶: كدام كس به تو ماند كه گويمت كه چنويى ۵۶۵
- غزل ۵۱۷: اى حسن خط از دقرا حلاق تو يابى ۵۶۶
- غزل ۵۱۸: تو خون خلق برى زى و روى در تبابى ۵۶۷
- غزل ۵۱۹: سر آن ندارد امشب كه بر آيد آفتابى ۵۶۸
- غزل ۵۲۰: كه دست تشنه مى كيرد به آبى ۵۶۹

- غزل ۵۲۱: سل المصلح ربا تهیم فی الطلوات ۵۷۰
- غزل ۵۲۲: تو بیچ عهد منتهی که عاقبت شکستی ۵۷۱
- غزل ۵۲۳: همه عمر بزارم سراز این خماری مستی ۵۷۲
- غزل ۵۲۴: یار قدحی پر کن از آن داروی مستی ۵۷۳
- غزل ۵۲۵: اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی ۵۷۴
- غزل ۵۲۶: تعالی الله چه رویست آن که کوئی آفتابستی ۵۷۵
- غزل ۵۲۷: ای باد که بر خاک در دوست گذشتی ۵۷۶
- غزل ۵۲۸: یاد می داری که با من جنگ در سرداشتی ۵۷۷
- غزل ۵۲۹: سست پیمان به یک ره دل ز مابرداشتی ۵۷۸
- غزل ۵۳۰: ندیدمت که بگردی و فادان چه بگفتی ۵۷۹
- غزل ۵۳۱: ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی ۵۸۰
- غزل ۵۳۲: چون خراباتی نباشد زاهدی ۵۸۱
- غزل ۵۳۳: ای باد بادهای خوش می روی به شادی ۵۸۲

- غزل ۵۳۴: دیدی که وفایه جانیاوردی ۵۸۳
- غزل ۵۳۵: مپرس از من که هیچم یاد کردی ۵۸۴
- غزل ۵۳۶: مکن سرکشته آن دل را که دست آموز غم کردی ۵۸۵
- غزل ۵۳۷: چه باز در دولت آمد که مهر بکندی ۵۸۶
- غزل ۵۳۸: گفتم آه بن دلی کنم چندی ۵۸۷
- غزل ۵۳۹: مکار وقت آن آمد که دل بامهر پیوندی ۵۸۸
- غزل ۵۴۰: خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی ۵۸۹
- غزل ۵۴۱: مگر در سخن دشمنان نوشیدی ۵۹۰
- غزل ۵۴۲: آخر مگای باز کن وقتی که بر ما بگذری ۵۹۱
- غزل ۵۴۳: ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری ۵۹۲
- غزل ۵۴۴: ای که بر دوستان همی گذری ۵۹۳
- غزل ۵۴۵: بخت آینه ندارم که در او می نگری ۵۹۵
- غزل ۵۴۶: جور بر من می پسند و لبری ۵۹۶

- غزل ۵۴۷: خانه صاحب نظران می‌بری ۵۹۷
- غزل ۵۴۸: دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری ۵۹۸
- غزل ۵۴۹: دانست آستین چرا پیش حال می‌بری ۵۹۹
- غزل ۵۵۰: دیدم امروز بر زمین قمری ۶۰۰
- غزل ۵۵۱: رفیق و پنهان به خیال من اندری ۶۰۱
- غزل ۵۵۲: روی گشاده ای صنم طاقت خلق می‌بری ۶۰۲
- غزل ۵۵۳: سروستانی تو یامه یاپری ۶۰۳
- غزل ۵۵۴: کس در نیامدست بدین خوبی از درمی ۶۰۴
- غزل ۵۵۵: کبر بود به هر قدم در ره دیدنت سری ۶۰۵
- غزل ۵۵۶: کز کنم در سرو فات سری ۶۰۶
- غزل ۵۵۷: هرگز این صورت کند صورتگری ۶۰۷
- غزل ۵۵۸: هر نو بتم که در نظرای ماه بگذری ۶۰۸
- غزل ۵۵۹: چو نست حال بستان ای باد نو بهاری ۶۰۹

- غزل ۵۶۰: خبر از عیش ندارد که ندارد یاری ۶۱۰
- غزل ۵۶۱: خوش بود یاری و یاری برکنار سبزه زاری ۶۱۱
- غزل ۵۶۲: دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری ۶۱۲
- غزل ۵۶۳: عمری به بوی یاری کردیم انتظاری ۶۱۴
- غزل ۵۶۴: مراد لیست گرفتار عشق دلداری ۶۱۵
- غزل ۵۶۵: من از تو روی نیمجم کرم بیازاری ۶۱۶
- غزل ۵۶۶: نه تو گفتی که به جای آرام و گفتم که نیاری ۶۱۸
- غزل ۵۶۷: اگر به تحفه جانان هزار جان آری ۶۱۹
- غزل ۵۶۸: کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری ۶۲۰
- غزل ۵۶۹: حدیث یا شکرست آن که در دمان داری ۶۲۱
- غزل ۵۷۰: هرگز نبود سرو به بالا که تو داری ۶۲۲
- غزل ۵۷۱: تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری ۶۲۳
- غزل ۵۷۲: این چه رفتارست کار آمدن از من می بری ۶۲۴

- غزل ۵۷۳: تود کند نیفتاده ای و معذوری ۶۲۵
- غزل ۵۷۴: مابی توبه دل بر نردیم آب صبوری ۶۲۶
- غزل ۵۷۵: هر سلطنت که خواهی می کن که دلپذیری ۶۲۷
- غزل ۵۷۶: اگر کلاله مشکین ز رخ بر اندازی ۶۲۸
- غزل ۵۷۷: امیدوارم اگر صدر هم بیندازی ۶۲۹
- غزل ۵۷۸: تو خود به صحبت امثال مانسپردازی ۶۳۰
- غزل ۵۷۹: تاکی ای آتش سودابه سرم بر خیزی ۶۳۱
- غزل ۵۸۰: گردون سوخته ای با تو بر آرد نفسی ۶۳۲
- غزل ۵۸۱: همی زخم نفس سر بر امید کسی ۶۳۳
- غزل ۵۸۲: یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی ۶۳۴
- غزل ۵۸۳: ما سپر انداختیم که تو حکان می کشی ۶۳۵
- غزل ۵۸۴: هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی ۶۳۶
- غزل ۵۸۵: اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی پوشی ۶۳۷

- غزل ۵۸۶: به پایان آمد این دفتر حکایت، بچنان باقی ۶۳۸
- غزل ۵۸۷: به قلم راست نیاید صفت مشتاقی ۶۳۹
- غزل ۵۸۸: عمرم به آخر آمد عشقم هنوز باقی ۶۴۰
- غزل ۵۸۹: دل دیوانگیم هست و سرناباکی ۶۴۱
- غزل ۵۹۰: عشق جانان در جهان هرگز نبود ی کاشکی ۶۴۲
- غزل ۵۹۱: سخت زیبای روی یک بارگی ۶۴۳
- غزل ۵۹۲: روی پوش ای قمر خانگی ۶۴۴
- غزل ۵۹۳: بسم از هوا گرفت که پری ماند وبالی ۶۴۵
- غزل ۵۹۴: ترحم دلتی یا ذا المعالی ۶۴۷
- غزل ۵۹۵: هرگز حسد نبردم بر منصبی وبالی ۶۵۰
- غزل ۵۹۶: مرا تو جان عزیز ی و یار محترمی ۶۵۱
- غزل ۵۹۷: بسیار سفر باید تا پخته شود خامی ۶۵۲
- غزل ۵۹۸: تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی ۶۵۳

- غزل ۵۹۹: چون تنگ نباشد دل مسکین حامی ۶۵۴
- غزل ۶۰۰: صاحب نظر نباشد در بند نیک نامی ۶۵۵
- غزل ۶۰۱: ای دریا که شبی در بر خرابت دیدمی ۶۵۶
- غزل ۶۰۲: آسوده خاطر م که تو در خاطر منی ۶۵۷
- غزل ۶۰۳: اگر تو میل محبت کنی و کر نکنی ۶۵۸
- غزل ۶۰۴: زنده بی دوست نخته در وطنی ۶۵۹
- غزل ۶۰۵: سرو قدی میان انجمنی ۶۶۰
- غزل ۶۰۶: کس نگذشت در دلم تا تو به خاطر منی ۶۶۱
- غزل ۶۰۷: من چرا دل به تو دادم که دلم می شکنی ۶۶۲
- غزل ۶۰۸: ای سرو حدیقه معانی ۶۶۳
- غزل ۶۰۹: بر آنم که تو باز آیی که در پایت کنم جانی ۶۶۴
- غزل ۶۱۰: بنده ام که به لطف می خوانی ۶۶۵
- غزل ۶۱۱: بهار آمد که هر ساعت رو و خاطر به بستانی ۶۶۷

- غزل ۶۱۲: جمعی که تو در میان ایشانی ۶۶۸
- غزل ۶۱۳: ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی ۶۷۰
- غزل ۶۱۴: کبریک سونه اگر شاید درویشانی ۶۷۱
- غزل ۶۱۵: ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی ۶۷۳
- غزل ۶۱۶: نگویم آب و گلست آن وجود روحانی ۶۷۴
- غزل ۶۱۷: نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی ۶۷۵
- غزل ۶۱۸: همه کس راتن و اندام و جالست و جوانی ۶۷۷
- غزل ۶۱۹: چرا به سرکشی از من عنان بگردانی ۶۷۸
- غزل ۶۲۰: فرخ صباح آن که تو بروی نظر کنی ۶۷۹
- غزل ۶۲۱: سرو ایستاده به چو تو رفقای می کنی ۶۸۰
- غزل ۶۲۲: چشم رضا و مرحمت بر همه باز می کنی ۶۸۲
- غزل ۶۲۳: دیدار می نابی و پر بنیزی کنی ۶۸۳
- غزل ۶۲۴: روزی به زرخذانت گفتم به سیمینی ۶۸۴

- غزل ۶۲۵: شبت و شاید و شمع و شراب و شیرینی ۶۸۵
- غزل ۶۲۶: امروز چنانی ای پری روی ۶۸۶
- غزل ۶۲۷: خواهم اندر پایش افتادن چو کوی ۶۸۷
- غزل ۶۲۸: تا کی روم از عشق تو شوریده به هر سوی ۶۸۸
- غزل ۶۲۹: گلست آن یاسمن یا ماه یا روی ۶۸۹
- غزل ۶۳۰: مرجا ای نسیم غم بر بوی ۶۹۰
- غزل ۶۳۱: وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی ۶۹۱
- غزل ۶۳۲: سرو سیمنا به صحرامی روی ۶۹۲
- غزل ۶۳۳: ای باد صجدم خبر دلستان بگوی ۶۹۳
- غزل ۶۳۴: ای که به حسن قامت سرو نیده ام سہی ۶۹۴
- غزل ۶۳۵: اکرم حیات بخشی و کرم هلاک خواهی ۶۹۵
- غزل ۶۳۶: نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی ۶۹۶
- غزل ۶۳۷: ندانم از من خسته جگر چه می خواهی ۶۹۷

غزل ۱: اول دقبره نام ایرودانا

اول دقبره نام ایرودانا	صلح پروردگاری توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم	صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی	مرغ هوار انصیب و ماهی دریا
قسمت خود می خورد منعم و درویش	روزی خود می برد پشه و عقبا
حاجت موری به علم غیب بداند	در بن چاهی به زیر صخره صما
جانور از نطفه می کند شکر از نی	برک تراز چوب خشک و چشمه زخارا
شربت نوش آفرید از کس نخل	نخل تناور کند ز دانه خرما
از بهنگان بی نیاز و بر همه مشق	از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سראقات جلالش	از عظمت ماورای فکر و دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدبوش	حمد و ثنای کند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز	حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مہمینی و مدبر	وز همه عیبی مقدسی و مبرا

ماستوانیم حق حمد تو گفتن
باہمہ کرو بیان عالم بالا
سعدی از آن جاکہ فہم اوست سخن گفت
ورنہ کمال تو وہم کی رسد آن جا

غزل ۲: ای نفس خرم باد صبا

ای نفس خرم باد صبا	از بریار آمده ای مرجا
قافله شب چه شنیدی ز صبح	مرغ سلیمان چه خبر از صبا
بر سر خشمست هنوز آن حریف	یا سخنی می رود اندر رضا
ازد صلح آمده ای یا خلاف	باقدم خوف روم یار جا
باردگر کربه سرکوی دوست	بگذری ای پیک نسیم صبا
گور متقی بیش ماند از ضعیف	چند کند صورت بی جان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد	نیک نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور و صالی بود	صلح فراموش کند ما جرا
تابه گریبان نرسد دست مرگ	دست زد امن نکلنیمت را
دوست نباشد به حقیقت که او	دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحت	در کشیدن به امید دوا
سر توانم که بر آرام چو چنگ	ور چو دلم پوست بدر دقا

هر سحر از عشق دمی می زنم روز دگر می شنوم بر ملا
قصه در دم همه عالم گرفت در که نکیر و نفس آشنا
کبر برسد ناله سعدی به کوه کوه بنالد به زبان صدا

غزل ۳: روی تو خوش می نماید آینه ما

روی تو خوش می نماید آینه ما	کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آئینه صافی	خوی. حمیل از جمال روی تو پیدا
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت	از تو نباشد به هیچ روی سنگینا
صید بیابان سراز کند بهیچد	ماه به پیچیده در کند تو عدا
طایر مسکین که مهر بست به جایی	گر بکشندش نمی رود به دگر جا
غیر تم آید شکایت از توبه هر کس	درد اجانبی برم به اطبا
برخی جانت شوم که شمع افق را	پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر تو سگر خنده آستین نفثانی	هر مکی طوطی شوند سگر خا
لعبت شیرین اگر ترش تشیند	مدعیانش طمع کنند به حلوا
مرد تماشای باغ حسن تو سعید است	دست فرومایگان بر ندیده بغا

غزل ۴: اگر تو فارغی از حال دوستان یارا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا	فراغت از تو میسر نمی شود مارا
تو را در آینه دیدن جمال طلعت خویش	بیان کند که چه بودست ناشکیبارا
بیا که وقت بهارست تا من و تو به هم	به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را
به جای سرو بلند ایستاده بر لب جوی	چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شما بلی که در اوصاف حسن ترکیبش	مجال نطق نماند زبان گو یارا
که گفت درخ زیا نظر خطا باشد	خطا بود که نشیند روی زیارا
به دوستی که اگر زهر باشد از دستت	چنان به ذوق ارادت خورم که حلوارا
کسی ملامت و امل کند به نادانی	حسب من که ندیدست روی عذرا را
گر فقم آتش پنهان خبر نمی داری	مگاه می نکنی آب چشم پیدارا
نگفتمت که به یغمار و دولت سعدی	چو دل به عشق دهبی دلبران یغارا
هنوز با همه دردم امید درماست	که آخری بود آخر شبان یدارا

غزل ۵: شب فراق نخواهم دواج دیارا

شب فراق نخواهم دواج دیارا	که شب دراز بود خوابگاه تنه‌ارا
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند	که احتمال نماندست ناگه‌ارا
گرش بسینی و دست از ترنج شناسی	روا بود که ملامت کنی ز لیخ‌ارا
چنین جوان که تویی بر قعی فرو آویز	و کر نه دل برود سپر پای بر جارا
تو آن درخت گلی کا عدال قامت تو	بیر و قیمت سرو بلند بالا را
دگر به هر چه تو گویی مخالفت نکنم	که بی تو عیش میسر نمی شود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب	چو فرقدین و نگه می کنم شریا را
شب و شمع و جمعی چه خوش بود تا روز	نظر به روی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در شیرعت عشق	معاف دوست بدارند قتل عدا را
تو پنهان دل شهری به غمزه ای بیری	که بندگان بنی سعد خوان یغارا
در این روش که تویی بر هزار چون سعدی	جنا و جور توانی ولی مکن یارا

غزل ع: پیش مارسم شکستن نبود عهد وفارا

پیش مارسم شکستن نبود عهد وفارا	الله الله تو فراموش مکن صحبت مارا
قیمت عشق نذاند قدم صدق ندارد	سست عهدی که تحمل نکند بار جارا
گر خیر بکنندم به قیامت که چه خواهی	دوست مارا و همه نعمت فردوس شمارا
گر سرم می رود از عهد تو سرباز پیچم	تا بگویند پس از من که به سربرد وفارا
خنک آن درد که یارم به عیادت به سر آید	در دمنان به چنین درد نخواهند دوارا
باور از مات نباشد تو در آینه نگه کن	تا بدانی که چه بود دست گرفتار بلارا
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد	به سر زلف تو کرد دست رسد باد صبارا
سرا نکشت تحمیر بکزد عقل به دندان	چون تامل کند این صورت انگشت شمارا
آرزو می کندم شمع صفت پیش وجودت	که سراپای بوزند من بی سرو پارا
چشم کوه نظران بر ورق صورت خوبان	خط همی میند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده به رویت نگرانست ولیکن	خود پرستان ز حقیقت تشاند هوارا

مهربانی ز من آموز و کرم عمر نامد
به سرتربت سعدی بطلب مهر کیا را
بیچ هشیار ملامت نکند مستی مارا
قل لصلح ترک الناس من الوجد سکاری

غزل ۷: مشتاقی و صبوری از حدکشت یارا

مشتاقی و صبوری از حدکشت یارا	کر تو شکیب داری طاقت نامدارا
باری به چشم احسان در حال مانظر کن	کز خوان پادشاهان راحت بود کدرا
سلطان که خشم کیرد بر بندگان حضرت	حکمش رسد و لیکن حدی بود جبارا
من بی تو زندگانی خود را نمی پندم	کاسایشی نباشد بی دوستان بقارا
چون تشنه جان سپردم آن که چه سود دارد	آب از دو چشم دادن بر خاک من گیارا
حال نیازمندی در وصف می نیاید	آن که که باز کردی گویم با جبارا
باز آو جان شیرین از من ستان به خدمت	دیگر چه برک باشد درویش بی نوارا
یارب تو آشنارا املت ده و سلامت	چندان که باز بیندیدار آشنارا
نه ملک پادشاه در چشم خبرویان	و قصیت ای برادر نه زهد پارا
ای کاش بر فکادی برقع ز روی لیلی	تامدعی نماندی مجنون بتلارا
سعدی قلم به سختی رفقت و نیکبختی	پس هر چه پیشت آید کردن به قضارا

غزل ۸: زاندازه بیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را

اول مرا سیراب کن وان که بده اصحاب را	زاندازه بیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را
روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را	من نیز چشمم از خواب خوش برمی نگردم پیش از این
چشمش برابر و افکنند باطل کند محراب را	هر پار سارا کان صنم در پیش مسجد بگذرد
کروی به تیرم می زند استاده ام نشاب را	من صید وحشی نیستم در بند جان خویش
ماهی که بر خشک او نقد قیمت بداند آب را	مقدار یار، هم نفس چون من نداند هیچ کس
اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را	وقتی در آبی تا میان دستی و پای می زدم
آن که حکایت گویمت در دودل غرقاب را	امروز حالی غرقه ام تا بالکناری او فتم
کان کافرا عدا می کشد وین سگدل احباب را	گربی وفایی کرد می بر غوبه تا آن بردمی
آواز مطرب در سراز حمت بود بواب را	فریادمی دارد رقیب از دست مشتاقان او
ای بی بصر! من می روم؟ او می کشد قلاب را	«سعدی! چو جورش می بری نزدیک او دیگر مرو»

غزل ۹: کرماه من براکند از رخ نقاب را

کرماه من براکند از رخ نقاب را	برقع فرو حلد به جمال آفتاب را
کوبی دو چشم جادوی عابد فریب او	بر چشم من به سحر بستند خواب را
اول نظر زد دست بر قلم عنان عقل	وان را که عقل رفت چه داند صواب را
گفتم مگر به وصل ربایی بود ز عشق	بی حاصل است خوردن مستقی آب را
دعوی دست نیست کز از دست نازنین	چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
عشق آدمیت است کز این ذوق د تو نیست	همشگرستی به خوردن و خستن دواب را
آتش یار و خرمن آزادگان بسوز	تا پادشاه خراج نخواهد خراب را
قوم از شراب مست وز مبطور بی نصیب	من مست از او چنان که نخواهم شراب را
سعدی نگفتمت که مرو در کند عشق	تیر نظر بیکند افراسیاب را

غزل ۱۰: با جوانی سرخوشت این پیربی تدبیرا

جبل باشد با جوانان پنجه کردن پیرا	با جوانی سرخوش است این پیربی تدبیرا
با یکی افتاده ام کلاه بکسلد زنجیرا	من که بامویی به قوت بر نیام ای عجب
آرزویم می کند کالاج باشم تیرا	چون کمان در بازو آرد سرو قد یستن
کبر بر آن دست و کمان چشم او قد نخبیرا	می رود تا در کند افتد به پای خوشتن
شکر از پستان مادر خورده ای یا شیرا	کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین تر سخن
تقد را باش ای پسر کافت بود تا خیرا	روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست
هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیرا	ای که گفتی دیده از دیدار بت رویان بدوز
پرده از سر بر کر فقیم آن همه ترویرا	ز بیدیداکفر پنهان بود چندین روزگار
همچنان عذرت باید خواستن تقصیرا	سعید یاد پای جانان گریه خدمت سر نهی

غزل ۱۱: وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را	ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است	آهسته تابود خبر رندان شاهد باز را
دوش ای پسری خورده ای چشمت کو ای می دهد	باری حریفی جو که او مستور دارد از را
روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی	بگو که لذت چون بود محبوب خوش آواز را
چشمان ترک و ابروان جان را به ناوک می زنند	یارب که دادست این کمان آن ترک تیر انداز را
شور غم عشق چنین حیف است پنهان داشتن	در گوش فی رمزی بگو تا بر کشد آواز را
شیراز پر غوغا شد دست از قفنه چشم خوشت	ترسم که آشوب خوشت بر هم زند شیراز را
من مرعکی پر بسته ام زان در قفس بنشته ام	گر زان که بشکستی قفس بنمودی پرواز را
سعدی تو مرغ زیر کی خوبت به دام آورده ام	مشکل به دست آرد کسی مانند تو شهباز را

غزل ۱۲: دوست می دارم من این نالیدن دلسوز را

توبه هر نوعی که باشد بگذرانم روز را	دوست می دارم من این نالیدن دلسوز را
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را	شب همه شب انتظار صبح روی می رود
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را	و ده که کر من بازی نیم چهره مرا افزای او
جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را	کر من از سنگ ملامت روی بر سچم زخم
برزستان صبر باید طالب نوروز را	کامجویان راز ناکامی حشیدن چاره نیست
این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را	عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را	عاشقان دین و دنیا باز را خالصیت
ریسمان در پامی حاجت نیست دست آموز را	دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم
در میان این و آن فرصت شمار امروز را	سعادی رفت و فردا همچنان موجود نیست

غزل ۱۳: وه که کر من بازیمنم روی یار خویش را

وَه که کر من بازیمنم روی یار خویش را	تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
یار بار افتاده را دکاروان بگذاشتند	بی وفا یاران که بر بستند بار خویش را
مردم بگنازه را خاطر نکه دارند خلق	دوستان مایه سازد نیکو یار خویش را
همچنان امید می دارم که بعد از داغ هجر	مرهی بردل نهند امیدوار خویش را
رای رای توست خواهی جنگ و خواهی آشتی	ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند	گود کرد در خواب خوش بینی دیار خویش را
عافیت خواهی نظر در منظر خوابان مکن	ورکنی بد رود کن خواب و قرار خویش را
کبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش	قبله ای دارند و مازیار بخار خویش را
حاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار	من بر آن دامن نمی خواهم غبار خویش را
دوش حور ازاده ای دیدم که پنهان از رقیب	در میان یاوران می گفت یار خویش را
کر مراد خویش خواهی ترک وصل مابگوی	در مرا خواهی رهان کن اختیار خویش را

به که بادشمن غمناپی حال زار خویش را	درد دل پوشیده مانی تا جگر پر خون شود
ای برادر تا نیننی غمگسار خویش را	گر هزارت غم بود با کس نگویی زینهار
تا به خدمت عرضه دارم افتخار خویش را	ای سحر و روان آخر مگاهی باز کن
تا میان خلق کم کردی وقار خویش را	دوستان گویند سعدی دل چرادرادی به عشق
هر کسی کو مصلحت بیند کار خویش را	ما صلاح خویشان در بی نواپی دیده ایم

غزل ۱۴: امشب سبکتر می زنند این طفل بی هنگام را

یا وقت بیداری غلط بود دست مرغ بام را	امشب سبکتر می زنند این طفل بی هنگام را
ما به چنان لب بر لبی ناب گرفته کام را	یک لحظه بود این یاشبی کز عمر ما تاراج شد
کز عهده بیرون آمدن توانم این انعام را	هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگ دل
جز سر نمی دانم نهادن عذر این اقدام را	کر پای بر فرقم نهی تشریف قربت می دهبی
بگذار تا جان می دهد بدگوی بدفرجام را	چون بخت نیک انجام را بابا به کلی صلح شد
بابت پرستی می کنیم آن که چنین اصنام را	سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی کو بدان

غزل ۱۵: بر خیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق فام را

بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوا نام را	بر خیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق فام را
توحید بر ماعرضه کن تا بشکنیم اصنام را	هر ساعت از نو قبله ای بابت پرستی می رود
تا کو دکان در پی فتنه این سپرد آشام را	می با جوانان خوردنم باری تمنای کند
ما خویای مهنری سگ می کند بلعام را	از مایه بچارگی قلمبر مردم می شود
کز بوستان باد سحر خوش می دهد پیغام را	زین تنگنای خلوتم خاطره صحرامی کشد
باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را	غافل مباش ارقا قلی دیاب اگر صاحب دلی
مانیز در قص آوریم آن سرویم اندام را	جایی که سرو بوستان با پای چوین می چد
نی نی دلارامش بخوان کز دل سپرد آرام را	دل بندم آن پیمان کسل منظور چشم آرام دل
جایی که سلطان خیمه زد غوغا نمد عام را	دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
با پنجه تکان کوی این سخن سوزش نباشد خام را	باران اشکم می رود و ز ابرم آتش می جهد
صوفی کران جانی بفرستی بیاور جام را	سعدی ملامت نشود و در جان در این سر می رود

غزل ۱۶: تابودبار غمت بردل بی هوش مرا

سوز عشقت تشاند ز جگر جوش مرا	تابودبار غمت بردل بی هوش مرا
تابه خاطر بود آن زلف و بناکوش مرا	نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر
تا کند لذت وصل تو فراموش مرا	شرستی تلختراز زهر فراق باید
روزی اربا تو نشد دست در آغوش مرا	هر ششم با غم هجران تو سر بر بالین
به دلمان تو که زهر آید از آن نوش مرا	بی دلمان تو اگر صد قح نوش دهند
بنده ام بنده به کشتن ده و مفروش مرا	سعدی اندر کف جلا و غمت می گوید

غزل ۱۷: چه کند بنده که کردن نهند فرمان را

چه کند کوی که عاجز نشود چو کان را	چه کند بنده که کردن نهند فرمان را
عاشق آنست که بر دیده هند پیکان را	سرو بالای کمان ابرو اگر تیرزند
سر من دار که در پای تو ریزم جان را	دست من گیر که بچاکی از حد بگذشت
تا همه خلق بینند محارستان را	کاشکی پرده برفادی از آن منظر حسن
تا دگر عیب نگویند من حیران را	همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی
همه را دیده نباشد که بینند آن را	لیکن آن نقش که در روی تو من می بینم
گفت یک باریوس آن دهن خندان را	چشم گریان مرا حال بگفتم به طیب
که محالست که حاصل کنم این درمان را	گفتم آیا که در این درد نخواهم مردن
غایت جل بودمشت زدن سندان را	پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندم
غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را	سعدی از سرزنش خلق تترسد بهیات
ناگزیرست که کویی بود این میدان را	سربنه گر سر میدان ارادت داری

غزل ۱۸: ساقی بده آن کوزه یا قوت روان را

ساقی بده آن کوزه یا قوت روان را	یا قوت چه ارزنده آن قوت روان را
اول پدر سپر خورد رطل دمام	تامد عیان هیچ نگویند جوان را
تامست نباشی نبری بار غم یار	آری شتر مست کشد بار کران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی	بی روی تو شاید که نمیند جهان را
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت	حسن تو ز تحسین تو بست زبان را
آنک عسل اندوخته دارد مکس نخل	شهد لب شیرین تو ز نور میان را
زین دست که دیدار تو دل می برد از دست	ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
یا تیر هلاکم زنی بردل مجروح	یا جان بد هم تابدی سیرامان را
وان که که به تیرم زنی اول خبرم ده	تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست	کز شادی وصل تو فراموش کند آن را
ور نیز جراحت به دو باز هم آید	از جای جراحت نتوان برد نشان را

غزل ۱۹: کمان سخت که داد آن لطیف بازورا

کمان سخت که داد آن لطیف بازورا	که تیر غمزه تامت صید آهورا
هزار صید دلت پیش تیر باز آید	بدین صفت که تو داری کمان ابرورا
تو خود به جوشن و برکتوان نه محتاجی	که روز معرکه بر خود زره کنی مورا
دیار هند و اقلیم ترک بپارند	چو چشم ترک تو بیند وز لطف هندورا
مغان که خدمت بت می کنند در فرخار	نیده اند مکر و لبران بت رورا
حصار قلعه باغی به منجنیق ده	به بام قصر بر افکن کند کیورا
مرا که عزت عفا کر فتمی همه عمر	چنان اسیر کر فتمی که باز تهورا
بست بیدم و لعلم یوفقاد از چشم	سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را
بهای روی تو بازار ماه و خور بشکست	چنان که معجز موسی طلسم جادورا
به رنج بردن بیوده گنج نتوان برد	که بخت راست فضیلت نه زور بازورا
به عشق روی نکودل کسی دهد سعدی	که احتمال کند خوی زشت نیکورا

غزل ۲۰: لا ابالی چه کند و قدر دانایی را

طافت و غط نباشد سر سودانی را	لا ابالی چه کند و قدر دانایی را
تواند که کند عشق و شکستی را	آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
ورنیز چه بود فایده مینایی را	دیده را فایده آن است که دلبریند
یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را	عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را	همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
که مقید شدم آن دلبر نیغایی را	من همان روز دل و صبر به نغادادم
کو بسین آمدن و رفتن رعنائی را	سر و بکذا که قدی و قیامی دارد
ناگزیر است کس که حلوائی را	کبر برانی نرود و برود باز آید
حد همین است سخندانی و زیبایی را	بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
یا مگر روز نباشد شب تنهایی را	سعیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت

غزل ۲۱: تفاوتی نکند قدر پادشاهی را

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را	که التفات کند کمترین گدایی را
به جان دوست که دشمن بدین رضاند	که در به روی بیند آشنایی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک	ز خیل خانه برانند بی نوایی را
وگر تو جور کنی رای ما دگر نشود	هزار شکر بگویم هر جفایی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم	خلاف من که به جان می خرم بلایی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر	به سر نکوفته باشد در سرایی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد	که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
سری به صحبت بچارگان فرود آور	همین قدر که یوسند خاک پایی را
قبای خوشتر از این در بدن تواند بود	بدن نیست از این خوشتر قبایی را
اگر تو روی نوشی بدین لطافت و حسن	دگر نینی در پارس پارسی را
منه به جان تو بار فراق بر دل ریش	که پشه ای نبرد سنگ آسیایی را
دگر به دست نیاید چو من وفاداری	که ترک می ندم عبدی وفایی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی که یحتمل که اجابت بود دعایی را

غزل ۲۲: من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را

وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را	من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را
مشک غارست تواند هفتن بوی را	روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن
از تو زیبا تر ندیدم روی و خوشتر خوی را	ای موافق صورت و معنی که تا چشم من است
چون تو چوگان می زنی جرمی نباشد کوی را	کربه سرمی کردم از چارگی عیسم مکن
دوست دارد ناله مستان و مایا هوی را	هر که را وقتی دمی بود دست و دردی سوخته ست
کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را	ما ملامت را به جان جویم در بازار عشق
بلکه سروی چون تومی باید کنار جوی را	بوستان را هیچ دیگر در نمی باید به حسن
مثل من دیگر نینی بلبل خوشگوی را	ای گل خوش بوی اگر صد قرن باز آید بهار
چاره آن دانم که در پایش بالی روی را	سعیاگر بوسه بردشش نمی یاری نهاد

غزل ۲۳: رقتیم اگر ملول شدی از نشست ما

فرمای خدمتی که بر آید ز دست ما	رقتیم اگر ملول شدی از نشست ما
هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما	بر خاستیم و نقش تو در نفس ما چنانک
ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما	با چون خودی در افکن اگر پنجه می کنی
مردم به شرع می نکند ترک مست ما	جرمی نکرده ام که عقوبت کند و لیک
باشد که توبه ای بکند بت پرست ما	شکر خدای بود که آن بت و فاکند
مشکل توان رسید به بالای پست ما	سعدی نگفتست که به سرو بلند او

غزل ۲۴: وقتی دل سودایی می رفت به بستان ها

وقتی دل سودایی می رفت به بستان ها	بی خویشتنم کردی بوی گل و ریحان ها
که نعره زدی بلبل که جامه دیدی گل	باید تو افتادم از یاد برفت آن ها
ای مهر تو در دل ما وی مهر تو بر لب ها	وی شور تو در سر ما وی سر تو در جان ها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم	بعد از تو روا باشد نقض همه پیمان ها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن	کوته نظری باشد رفتن به گلستان ها
آن را که چنین ددی از پای در اندازد	باید که فرو شود دست از همه درمان ها
کرد طلبت رنجی ما را برسد شاید	چون عشق حرم باشد سهل است بیان ها
هر تیر که در کیش است کبر در دل ریش آید	مانیز یکی باشیم از جمله قربان ها
هر کا و نظری دارد بیا ر کمان ابرو	باید که سپر باشد پیش همه پیکان ها
کویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش	می گویم و بعد از من کویند به دوران ها

غزل ۲۵: اگر تو بر فکنی در میان شهر نقاب

اگر تو بر فکنی در میان شهر نقاب	هزار مؤمن مخلص در افکنی به عقاب
که راجال نظر بر جمال میمونت	بدین صفت که تو دل می بری و رای حجاب
درون ماز تو یک دم نمی شود خالی	کنون که شهر گرفتگی روا دارد خراب
به موی تافته پای دلم فروستی	چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب
تو را حکایت ما مختصر به گوش آید	که حال تشنه نمی دانی ای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد	وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهل است	که با شکر دهان خوش بود سوال و جواب
کجایی ای که تغت کنی و طعنه زنی	تو بر کناری و ما افتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است	گرت معاونتی دست می دهد دریاب
اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست	همی کنم به ضرورت چو صبرهای از آب
تو باز دعوی پر میز می کنی سعدی	که دل به کس ندهم کل مدع کذاب

غزل ۲۶: مارا همه شب نمی برد خواب

مارا همه شب نمی برد خواب	ای خفته روزگار در یاب
در بادیه تشنگان بمرزند	وز حله به کوفه می رود آب
ای سخت کمان سست پیمان	این بود وفای عهد اصحاب
خار است به زیر پهلوانم	بی روی تو خوابگاه سحاب
ای دیده عاشقان به رویت	چون روی مجاوران به محراب
من تن به قضای عشق دادم	سیرانه سر آدم به کتاب
زهر از کف دست نازنینان	در حلق چنان رود که جلاب
دیوانه کوی خوبرویان	دردش نکنند جفای بواب
سعدی نتوان به هیچ کشتن	الا به فراق روی احباب

غزل ۲۷: ماه رویاروی خوب از من متاب

ماهریو! روی خوب از من متاب	بی خطاکشتن چه می بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی	وین نپندارم که نیمم جز به خواب
از درون سوزناک و چشم تر	نیمه ای در آتشم نیمی در آب
هر که باز آید ز در پندارم اوست	تشنه مسکین آب ندارد سراب
ناوکش را جان درویشان هدف	ناخش را خون مسکینان خضاب
او سخن می گوید و دل می برد	و او نمک می ریزد و مردم کباب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن	ظلم باشد بر چنان صورت تقاب
خوی به دلمان از بناکوشش بگیر	تا بگیرد جامه ات بوی کلاب
قننه باشد شاهی شمعی به دست	سرکران از خواب و سرمست از شراب
بادادی تا به شب رویت مپوش	تا پوشانی حال آفتاب
سعدیا کرد برش خواهی چو چنک	کوشات خورد باید چون رباب

غزل ۲۸: سرمست در آمد از خرابات

سرمست در آمد از خرابات	با عقل خراب در مناجات
بر خاک گلنده خرقه زهد	و آتش زده در لباس طمات
دل برده شمع مجلس او	پروانه به شادی و سعادت
جان در ره او به عجز می گفت	کای مالک عرصه کرامات
از خون پیاده ای چه خیزد	ای بر رخ تو هزار شه مات
حقاوبه جانت ار توان کرد	با توبه هزار جان ملاقات
گر چشم دلم به صبر بودی	جز عشق ندیدی مهمات
تا باقی عمر بر چه آید	بر باد شد آن چه رفت بهیات
صافی چو بشد به دور سعدی	زین پس من و دردی خرابات

غزل ۲۹: تناسند و موزون حرکات دلفریبت

متوجه است باماسخان بی حییت	تناسند و موزون حرکات دلفریبت
مکر آدمی نباشد که برنج از عقیبت	چونمی توان صبری سمت کشم ضروری
و کرم تو سیل باشی مکریزم از نشیبت	اگرم تو خصم باشی نزوم ز پیش تیرت
متحیرم در اوصاف جمال و روی وزیبت	به قیاس در کنجی و به وصف در نیابت
نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکیبت	اگرم بر آورد بخت به تخت پادشاهی
مکر او ندیده باشد رخ پار سافریبت	عجب از کسی در این شهر که پار سا بماند
به در آیی اگر نه آتش بز نیم در حمیبت	تو برون خبر نداری که چه می رود ز عشقت
چه کنم به دست کوتاه که نمی رسد به سیبت	تو درخت خوب منظر همه میوه ای ولیکن
که چه شب گذشت بر منظران ناکشیمیت	تو شبی در انتظاری تشنه ای چه دانی
بگذر که جان سعدی بگذشت از نیستیت	تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی

غزل ۳۰: هر که خصم اندر او کند انداخت

هر که خصم اندر او کند انداخت	به مراد ویش باید ساخت
هر که عاشق نبود مردنشد	نقره فایق نگشت تا نکند اخت
هیچ مصلح به کوی عشق نرفت	که نه دنیا و آخرت در باخت
آن چنانش به ذکر مشغولم	که ندانم به خویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق می گویم	که گرم دل بسوخت جان بواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست	تحفه روزگار اهل شناخت
آفرین بر زبان شیرینت	کاین همه شور در جهان انداخت

غزل ۳۱: چه قنیه بود که حسن تو در جهان انداخت

چه قنیه بود که حسن تو در جهان انداخت	که یک دم از تو نظر بر نمی توان انداخت
بلای غمزه نامهربان خون خوارت	چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم	که روزگار حدیث تو در میان انداخت
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو	برست و و لوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مخکنم زنهار	که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
به چشم های تو کان چشم کز تو برگیرند	دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
همین حکایت روزی به دوستان برسد	که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

غزل ۳۲: معلّت همه شوخی و دلبری آموخت

معلّت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و سنگری آموخت
غلام آن لب ضحاک و چشم فغانم	که کید سحر به ضحاک و سامری آموخت
توبت چرا به معلم روی که بگرچین	به چین زلف تو آید به بگری آموخت
هرار بلبل دستان سرای عاشق را	بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر	از آن که ره به دکان تو مشتری آموخت
همه قبیله من عالمان دین بودند	مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
مرا به شاعری آموخت روزگار آن که	که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دمان تو آموخت تنگی از دل من	وجود من ز میان تو لاغری آموخت
بلائی عشق تو بنیاد زهد و بیخ و رع	چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه غم سیاحت کند زیاد وطن	کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش	نیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
به خون خلق فرو برده پنجه کاین خاست	ندانمش که به قتل که شاطری آموخت

چنین بکریم از این پس که مرد تواند در آب دیده سعدی شناسی آموخت

غزل ۳۳: کهن شود همه کس را به روزگار ارادت

کهن شود همه کس را به روزگار ارادت	مگر مرا که همان عشق اولست و زیادت
کرم جواز نباشد به پیشگاه قبولت	کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت
مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد	که بجز و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت
شنیدمت که نظرمی کنی به حال ضعیفان	تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت
کرم به گوشه چشمی شکسته وار بینی	فلک شوم به بزرگی و مشتری به سعادت
بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا	روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت
مرا هر آینه روزی تمام کشته بینی	گرفته دامن قاتل به هر دو دست ارادت
اگر جازه سعدی به کوی دوست بر آرند	زهی حیات نکونام و رفعتی به شهادت

غزل ۳۴: دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت	نه دگر امید دارد که ره شود ز بندت
به خدا که پرده از روی چو آتش براکفن	که به اتفاق بینی دل عالمی سپندت
نه چمن شگوفه ای رست چو روی دلالت	نه صبا صبور بی یافت چو قامت بلندت
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی	چه کند که شیر گردن نهند چو کوفندت
تو امیر ملک حسنی به حقیقت ای دریغا	اگر التفات بودی به فقیر مستمندت
نه تو را بکشم ای دل که سروفا ندارد	به طمع زدست رفقی و به پای درکندت
تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب سدی	که نه قوت گیر زست و نه طاقت گزندت

غزل ۳۵: دوست دارم که پوشی رخ، همچون قمرت

دوست دارم که پوشی رخ، همچون قمرت	تا چو خورشید نیند به هر بام و دوت
جرم بگانه نباشد که تو خود صورت خویش	کرد آینه بینی برود دل ز بربت
جای خنده ست سخن گفتن شیرین پشیت	کآب شیرین چو بخندی برود از شگرت
راه آه سحر از شوق نمی یارم داد	تا ناید که بشوراند خواب سحرت
بچ پیرایه زیادت نکند حسن تو را	بچ مشاطه نیاراید از این خوبترت
بارها گفته ام این روی به هر کس منهای	تا تامل نکند دیده هربی بصرت
باز گویم نه که این صورت و معنی که تو راست	تواند که ببیند مکر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تومی باید داد	تا یکی دوست، بنم که بگوید خبرت
آن چنان سخت نیاید سر من گز برود	نازینا که پریشانی مویی ز سرت
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی	ز حمت خویش نمی خواهد بر رهنگذرت

غزل ۳۶: بنده وار آدم به زنهارت

بنده وار آدم به زنهارت	که ندارم سلاح پیکارت
مستقم می شوم که دل ندهم	معتقد می شوم دگر بارت
مشتی را بهای روی تو نیست	من بدین مجلسی خریدارت
غیرتم هست و اقدارم نیست	که پوشم ز چشم اغیارت
گر چه بی طاقم چو مور ضعیف	می کشم نفس و می کشم بارت
نه چنان در کند پیچیدی	که مخلص شود کرفارت
من هم اول که دیدمت گفتم	حذر از چشم مست خون خوارت
دیده شاید که بی تو بر نکند	تا بنیند فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشاق	تو کزیزان و ماطلبکارت
چشم سعدی به خواب بیند خواب	که بستی به چشم سحارت
تو بدین هر دو چشم خواب آلود	چه غم از چشم های بیدارت

غزل ۳۷: پندار از لب شیرین عبارت

پندار از لب شیرین عبارت	که کامی حاصل آید بی مرارت
فراق افتد میان دوستان	زبان و سود باشد در تجارت
یکی را چون بینی کشته دوست	به دیگر دوستانش ده بشارت
ندامت هیچ کس در عهد حسنت	که بادل باشد الابی بصارت
مرا آن گوشه چشم دلاویز	به کشتن می کند کوی اشارت
گر آن حلوا به دست صوفی افتد	خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را	که سیر این نمی سوزد حرارت
جمال دوست چندان سایه انداخت	که سعدی ناپدیدست از حارت

غزل ۳۸: چه دل هابردی ای ساقی به ساق قنّه انگیزت

در یابوسه چندی بر ز نخلدان دلاویرت	چه دل هابردی ای ساقی به ساق قنّه انگیزت
سپر انداخت عقل از دست ناوک های خونریز	خدنک غمزه از هر سونمان انداختن تاکی
فغان از قمر لطف اندود و زهر شکر آفرینت	بر آفرینری و بگریزی و بنیای و بریایی
بر او شکرانه بودی کردادی ملک پرویزت	لب شیرینت از شیرین بیدیدی در سخن گفتن
اگر نه روی شهر آشوب و چشم قنّه انگیزت	جهان از قنّه و آشوب یک چندی بر آسودی
چو میند دست در آغوش مستان سحر خیزت	و گر رغبت کجا ماند کسی را سویی بسیاری
که باستان مجلس دگر دزد و پرهیزت	و مادام در کش ای سعدی شراب صرف و دم در کش

غزل ۳۹: بی تو حرام است به خلوت نشست

بی تو حرام است به خلوت نشست	حیف بود در به چنین روی بست
دامن دولت چو به دست افتاد	گر بهلی باز نیاید به دست
این چه نظر بود که خونم به سخت	وین چه نمک بود که ریشم به سخت
هر که بفتاد به تیرت نخاست	وان که در آمد به کمندت نجست
باده تو یک باره مقید شدیم	مرغ به دام آمد و ماهی به شست
صبر قفا خورد و به راهی گریخت	عقل بلا دید و به کنجی نشست
بار مذلت بتوانم کشید	عهد محبت توانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود	پیش وجودت توان گفت هست
هرگز اگر راه به معنی برد	سجده صورت نکند بت پرست
مستی خمرش نکند آرزو	هر که چو سعدی شود از عشق مست

غزل ۴۰: چنان به موی تو آشفته ام به بوی تو مست

چنان به موی تو آشفته ام به بوی تو مست	که نیتم خبر از هر چه در دو عالم هست
دگر به روی کسم دیده بر نمی باشد	خلیل من همه بت های آزری بشکست
مجال خواب نمی باشدم زدست خیال	در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قص طلبد هر کجا گرفتاریست	من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست
غلام دولت آنم که پای بندگیست	به جانی متعلق شد از هزار برست
مطیع امر توام کردلم بخوابی سوخت	اسیر حکم توام کرتم بخوابی خست
ناز شام قیامت به هوش باز آید	کسی که خورده بودمی ز باد اداست
مگاه من به تو و دیگران به خود مشغول	معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای نشینی	چه فتنه ناکه بخیزد میان اهل نشت
برادران و بزرگان نصیحتم نکنید	که اختیار من از دست رفت و تیرازشت
حذر کنید ز باران دیده سعدی	که قطره یل شود چون به یک دگر پیوست
خوش است نام تو بردن ولی دریغ بود	در این سخن که بخوانند برد دست به دست

غزل ۴۱: دیر آمدی ای مکار سرمست

دیر آمدی ای مکار سرمست	ز دوت ندیم دامن از دست
بر آتش عشقت آب تدبیر	چندان که زدیم باز شست
از روی تو سرنمی توان یافت	وز روی تو در نمی توان بست
از پیش تو راه رقتنم نیست	چون مایی اوقاده در شست
سودای لب سکر دمانان	بس توبه صالحان که بشکست
ای سرو بلند بوستانی	در پیش درخت قامت پست
بچاره کسی که از تو بسیرید	آسوده تنی که با تو پیوست
چشمت به کرشمه خون من ریخت	وز قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خو برویان	تا جان داری نمی توان جست
ور سرنهی در آستانش	دیگر چه کنی دری دگر هست؟

غزل ۴۲: نشاید گفتن آن کس را دلی هست

نشاید گفتن آن کس را دلی هست	که نهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او می توان گفت	نه خصمی که ز کندش می توان رست
به دل گفتم ز چشمانش سپر نیز	که میاران نیاورند با مست
سرانگشتان مخنوبش نینمی	که دست صبر بر پیچید و بشکست
نه آزاد از سرش بر می توان حاست	نه با او می توان آسوده نشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست	و گر خونی بیاید کشته ای هست
خیالش در نظر، چون آیدم خواب؟	نشاید در به روی دوستان بست
نشاید خرمن بچارگان سوخت	نمی باید دل درندگان خست
به آخر دوستی نتوان بریدن	به اول خود نمی بایست پیوست
دلی از دست بیرون رفته سعدی	نیاید باز تیر رفته از شست

غزل ۴۳: اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست

اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست	مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی و بر برانی از بر خویش	خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم	تفاوتی نکند چون نظربه عین رضا است
عنایتی که تو را بود اگر مبدل شد	حلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا به هر چه کنی دل نخواهی آزرдон	که هر چه دوست پسند به جای دوست رواست
اگر عداوت و جنگ است در میان عرب	میان لیلی و مجنون محبت است و صفات
هزار دشمنی اقدبه قول بدگویان	میان عاشق و معشوق دوستی بر جاست
غلام قامت آن لعبت قباو شتم	که در محبت رویش هزار جامه قباست
نمی توانم بی او نشست یک ساعت	چرا که از سر جان بر نمی توانم خاست
بحال در نظر و شوق، پمچان باقی	کدام اگر همه عالم بدو دهند که است
مرا به عشق تو اندیشه از ملامت نیست	وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنین شخص دستان میند	ضرورت است که گوید به سرو ماند راست

به روی خوبان گفتی نظر خطا باشد
خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطا است
خوش است با غم هجران دوست سعدی را
که گر چه رنج به جان می رسد امید دو است
بلا و رحمت امروز بر دل درویش
از آن خوش است که امید رحمت فردا است

غزل ۴۴: بوی گل و بانگ مرغ بر خاست

بوی گل و بانگ مرغ بر خاست	هنگام نشاط و روز صحر است
فراش خزان ورق پيشاند	تقاش صبا چمن بيار است
مار اسر باغ و بوستان نيست	هر جا كه تويي تفرج آن جا است
كويند نظربه روي خوبان	نهيت نه اين نظر كه مار است
در روي تو سر صنغ بي چون	چون آب در آيكينه پيدا است
چشم چپ خوشتن بر آرم	تا چشم نبيند به جز ر است
هر آدمي كه مهر مهرت	در وي نكرفت سنگ خار است
روزي ترو خنك من بسوزد	آتش كه به زير ديك سودا است
ناليدن بي حساب سعي	كويند خلاف راي داناست
از ورطه ما خبر ندارد	آسوده كه بر كنار درياست

غزل ۴۵: خوش می رود این پسر که برخاست

خوش می رود این پسر که برخاست	سروست چنین که می رود راست
ابروش کمان قتل عاشق	کیوش کند عقل دانا است
بالای چنین اگر در اسلام	کوند که هست زیر و بالا است
ای آتش خرمن عزیزان	بنشین که هزار قفسه برخاست
بی جرم بکش که بنده مملوک	بی شرع ببر که خانه بغا است
دردت بکشم که درد داروست	حارت بخورم که خار خرماست
انگشت نهای خلق بودن	زشت است ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد	سهل است ملامتی که برماست
جان در قدم تو ریخت سعدی	وین منزلت از خدای می خواست
خواهی که در کمر حیات یابد	یک بار بگو که کشته ام است

غزل ۴۶: دیگر نشنیدیم چنینه قننه که برخاست

از خانه برون آمد و بازار بیاراست	دیگر نشنیدیم چنینه قننه که برخاست
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست	دروهم نگنجد که چه دلند و چه شیرین
از زخم پدید است که بازوش تواناست	صبر و دل و دین می رود و طاقت و آرام
تا صنع خدای نگرند از چپ و از راست	از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد
مدهوش نماند توان گفت که میناست	چشمی که تو را بیند و در قدرت بی چون
از بار خدا به ز تو حاجت توان خواست	دنیاه چه کار آید و فردوس چه باشد
کاین درد نپذیرم از آن من تنهاست	فریاد من از دست غمت عیب نباشد
چون زهره و یار نبود چاره مداراست	با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
وز دست شام زهره زهر است که حلواست	از روی شام صبر نه صبر است که زهر است
عیش است ولی تا ز برای که مهبیاست	آن کام و دمان و لب و دندان که تو داری
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست	گر خون من و جمله عالم تو بریزی

تسلیم توسعی تواند که نباشد کر سربند ورنهند دست تو بالاست

غزل ۴۷: سلسله موی دوست حلقه دام بلاست

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست	هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجر است
گر بزنندم به تیغ در نظرش بی دریغ	دیدن او یک نظر صد چو نش خونهاست
گر برود جان مادر طلب وصل دوست	حیف نباشد که دوست دوست تر از جان ماست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان	کونه زردش دلیل ناله زارش کو است
مایه پریزگار قوت صبر است و عقل	عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
دلشده پایمند کردن جان در کند	زهره گفتار نه کاین چه سبب وان چراست
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول	هر چه کند جور نیست ورتو بنالی جفاست
تیغ بر آراز نیام زهر بر افکن به جام	کز قبل ماقبول و ز طرف مار ضااست
گر بنوازی به لطف و برگدازی به قهر	حکم تو بر من روان ز جر تو بر من رواست
هر که به جور رقیب یاب به جهای حبیب	عهد فرامش کند مدعی بی وفاست
سعدی از اخلاق دوست هر چه بر آید نکوست	گو همه دشنام کو کز لب شیرین دعاست

غزل ۴۸: صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست

چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست	صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
گر بزند حاکم است ورنه نواز درواست	مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست
ورچه براند هنوز روی امید از قفاست	گر چه بخواند هنوز دست جزع بردعاست
طاقت مجنون برفت خیمه لیلی کجاست	برق یانی بجست باد بهاری بجاست
اول صبح است خیز کاخر دنیا ففاست	غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست
یک دمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست	صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
هر چه مراد شفاست غایت مقصود ماست	در ددل دوستان کر تو پسندی رواست
گر تو قدم می نهی تا بنم چشم راست	بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
در همه شهری غریب در همه ملکی کد است	از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست
گر درم ماس است لطف شما کیماست	با همه جرم امید با همه خفم رجاست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست	سعدی اگر عاشقی میل وصال چراست

غزل ۴۹: خرم آن بقعه که آراکله یار آن جاست

خرم آن بقعه که آراکله یار آنجاست	راحت جان و شغای دل بیمار آنجاست
من در این جای، همین صورت بی جانم و بس	دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست
تتم اینجاست سقیم و دلم آنجاست مقیم	فلک اینجاست ولی گوکب سیر آنجاست
آخر ای باد صبا بویی اگر می آری	سوی شیراز گذر کن که مرا یار آنجاست
در دل پیش که گویم غم دل با که خورم	روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست
نکنند میل دل من به تماشای چمن	که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست
سعدی این منزل ویران چه کنی جای تو نیست	رخت بر بند که منتر که احرار آنجاست

غزل ۵۰: عشق ورزیدم و عظم به ملامت برخاست

عشق ورزیدم و عظم به ملامت برخاست	کان که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست
هر که باشد گمروی به خلوت بنشت	تواند ز سر راه ملامت برخاست
که شنیدی که برانگیزت سمندهم عشق	که نه اندر عشقش کردند امت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح	نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
در گستانی کان گلبن خندان بنشت	سرو آزاد به یک پای غرامت برخاست
گل صبر کن ندانم به چه رونق بشکفت	یا صنوبر به کد این قد و قامت برخاست
دی زمانی به تکلف بر سعدی بنشت	قننه بنشت چو برخاست قیامت برخاست

غزل ۵۱: آن نه زلفت و بناکوش که روزست و شبست

آن نه زلف است و بناکوش که روز است و شب است	وان نه بالای صنوبر که درخت رطب است
نه دهنیست که دروهم سخندان آید	مگر اندر سخن آبی و بداند که لب است
آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت	عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار	هر گیاهی که به نوروز بنبخند حطب است
بخش سرو تو پنداری کز باد صباست	نه که از ناله مرغان چمن در طرب است
هر کسی را به تو این میل نباشد که مرا	کافقایی تو و کوتاه نظر مرغ شب است
خواهم اندر طلبت عمر به پایان آورد	گر چه راهم نه به اندازه پای طلب است
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست	اجل می کشد و در فراش سبب است
سخن خویش به بیکانه نمی یارم گفت	گلّه از دوست به دشمن نه طریق ادب است
لیکن این حال محال است که پنهان ماند	توزره می دردی و پرده سعدی قصب است

غزل ۵۲: آن ماه دو هفته در تقابست

آن ماه دو هفته در تقابست است	یا حوری دست در خناب است
سیلاب ز سرگذشت یارا	ز انداز به در مبر جارا
تندی و جاوز شجوی	هر چند که می کنی نلویی
ای روی تو از بهشت بایی	دل بر نمک بست کبایی
صبر از تو کسی نیاورد تاب	چشم ز غمت نمی برد خواب
ای شهره شهر و قنہ خیل	فی مظرک النهار و اللیل
ای داروی دلپذیر در دم	اقرار به بندگیت کردم
گر چه تو امیر و ما اسیریم	گر چه تو بزرگ و ما حقیریم
ای سرور و ان و گلبن نو	می سیکر آفتاب پر تو
امشب شب خلوت است تا روز	ای طالع سعد و بخت فیروز
ساقی قدحی قلندری وار	در ده به معاشران هشار
باد است غرور زندگانی	برق است لوا مع جوانی

این کرسنه لکر کبی ترحم خود سیر نمی شود ز مردم
سعدی توننه مرد وصل او بی تالاف زنی و قرب جویی

غزل ۵۳: دیدار تو حل مشکلات است

صبر از تو خلاف کمالات است	دیدار تو حل مشکلات است
عنوان کمال حسن ذات است	دیباچه صورت بدیعت
گفتی: «لب چشمه حیات است!»	لبهای تو خضر اگر بیدی
بردار که کوزه نبات است	بر کوزه آب نه دناست
دعوی بکنی که معجزات است	ترسم توبه سحر غره یک روز
فحش از دهن تو طیات است	زهر از قبل تو نوشدارو
در شهر که مبطل صلوات است	چون روی تو صورتی ندیدم
می بینم و هر دو بی ثبات است	عهد تو و توبه من از عشق
کاین دولت حسن رازکات است	آخر نگهی به سوی ما کن
چه فایده گر جهان فرات است	چون تشنه بسوخت در بیابان
جان دادن عاشقان نجات است	سعدی غم نیتی ندارد

غزل ۵۴: سروچمن پیش اعتدال تو پست

سروچمن پیش اعتدال تو پست است	روی تو بازار آفتاب شکسته است
شمع فلک باخزار مشعل انجم	پیش وجودت چراغ باز نشسته است
توبه کند مردم از گناه به شعبان	در رمضان نیز چشم های تو مست است
این همه زور آوری و مردی و شیر	مرد ندانم که از کند تو جسته است
این یکی از دوستان به تیغ تو کشته است	وان دگر از عاشقان به تیر تو خسته است
دیده به دل می برد حکایت مجنون	دیده ندارد که دل به مهر نبسته است
دست طلب داشتن ز دامن معشوق	پیش کسی گویش اختیار به دست است
با چو تور و جانی تعلق خاطر	هر که ندارد دواب نفس پرست است
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد	میشکرش در دهان تلخ کبست است

غزل ۵۵: مجنون عشق را در امروز حالتست

کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالت است	مجنون عشق را در امروز حالت است
این را شکیب نیست کر آن را ملالت است	فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند
داند که آب دیده و اُمق رسالت است	عذرا که نانوشتہ بخواند حدیث عشق
کاین ره که برگرفت به جانی دلالت است	مطرب همین طریق غزل کو نگاه دار
مارا که غرقه ایم ندانی چه حالت است	ای مدعی که می گذری بر کنار آب
واو را به خون ماکه بریزد حوالت است	زین در کجا رویم که مارا به خاک او
سربرنمی کنم که مقام خجالت است	کر سر قدم نمی کنمش پیش اہل دل
جز سر عشق هر چه بگویی بطلالت است	جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایع است
بیعی که بی حضور تو کردم اقلالت است	مارا در معامله با هیچکس نماند
در هر تغنیت هزار استمالت است	از هر جفات بوی وفایی همی دهد
علمی که ره به حق ننماید جمالت است	سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او

غزل ۵۶: ای کآب زندگانی من در دهن توست

تیر حلاک ظاهر من در کان توست	ای کآب زندگانی من در دهن توست
در شهر هر که کشته شود در ضمان توست	گر بر قعی فرو نگذاری بدین حال
کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان توست	تشیه روی تو نکشم من به آفتاب
بما کنی و کر کنی حکم از آن توست	کر یک نظر به گوشه چشم ارادتی
مارا همین سراسر است که بر آستان توست	هر روز خلق را سیر یاری و صاحبیت
زین به ندیده ایم که در بوستان توست	بسیار دیده ایم درختان میوه دار
منعی که می رود کنه از باغبان توست	کردست دوستان نرسد باغ را چه جرم
نقشی که آن نمی رود از دل نشان توست	بسیار در دل آمد از اندیشه ما و رفت
ای دوست به چنان دل من مهربان توست	با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی
سیمرغ ما چه لایق زارع آشیان توست	سعدی به قدر خویش تمنای وصل کن

غزل ۵۷: هر صبحدم نسیم گل از بوستان توست

هر صبحدم نسیم گل از بوستان توست	احسان بلبل از نفس دوستان توست
چون خضر دید آن لب جان بخش و لغریب	گفتا که آب چشمه حیوان دهان توست
یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان	بودش یقین که ملک ملاحیت از آن توست
هر شاهدی که در نظر آمد به دلبری	در دل نیافت راه که آنجا بکمان توست
هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده ای	کاورا نشانی از دهن بی نشان توست
از رشک آفتاب حالت بر آسمان	هر ماه ماه دیدم چون ابروان توست
این باد روح پرور از انفاس صبحدم	کویی مکر ز طره عنبر نشان توست
صد پیر بن قباکنم از خرمی اگر	مینم که دست من چو کمر در میان توست
گفتند میهمانی عشاق می کنی	سعدی به بوسه ای ز لبست میهمان توست

غزل ۵۸: اتافقم به سرکوی کسی افتاده‌ست

اتافقم به سرکوی کسی افتاده‌ست	که در آن کوی چو من کشته‌بی افتاده‌ست
خبر بابرسانید به مرغان چمن	که هم آواز شاد قفسی افتاده‌ست
به دلارام بگو ای نفس باد سحر	کار ما همچو سحر بانفسی افتاده‌ست
بند بر پای تهل چه کند کر نکند	انگبین است که در وی مکی افتاده‌ست
هیچکس عیب هوس با ختن ما نکند	مگر آن کس که به دام هوسی افتاده‌ست
سعدیا حال پرکنده کوی آن داند	که همه عمر به چوگان کسی افتاده‌ست

غزل ۵۹: این تویی یا سروستانی به رفتار آمده‌ست

یاملک در صورت مردم به گرفتار آمده‌ست	آن تویی یا سروستانی به رفتار آمده‌ست
باز می‌بینم که در عالم پیدار آمده‌ست	آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
دوستان یا کاروان مشک تا مار آمده‌ست	عود می‌سوزند یا گل می‌دمد در بوستان
هر چه می‌بینم به چشم نقش دیوار آمده‌ست	تامر با نقش رویش آشنایی او فتاد
کر به جانی می‌دهد اینک خریدار آمده‌ست	ساربانایک نظر در روی آن زیبا مکار
خاصه این ساعت که گفتی گل به بازار آمده‌ست	من دگر در خانه تشنم اسیر و دردمند
من همی گویم که چشم از بهر این کار آمده‌ست	گر تو امکار نظر در آفرینش می‌کنی
مرده‌ای بی‌بی که با دنیا دگر بار آمده‌ست	و ده که گر من باز بینم روی یار خویش را
با کسی گویم که در بندی گرفتار آمده‌ست	آن چه بر من می‌رود در بندت ای آرام جان
زان همی نالده که بروی زخم بسیار آمده‌ست	نی که می‌نالده همی در مجلس آزادگان
تا بر فتنی خواهم اندر چشم بیدار آمده‌ست	تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو
تا جهان بوده‌ست جور یار بریار آمده‌ست	سعیاگر، بهمتی داری منال از جور یار

غزل ۶: شب فراق که داند که تا سحر چقدر است

شب فراق که داند که تا سحر چقدر است	مگر کسی که به زندان عشق در بند است
گر فقم از غم دل راه بوستان کیرم	کدام سرو به بالای دوست مانند است
پیام من که رساند به یار مهر کسل	که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم به جان تو کفتن طریق عزت نیست	به خاک پای تو وان هم عظیم سوگند است
که باشکستن پیمان و بر گرفتن دل	هنوز دیده به دیدارت آرزو مند است
بیای که بر سر کویت بساط چهره ماست	به جای خاک که در زیر پایت افکنده است
خیال رومی تو بخ امید بنشاده است	بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است
عجب در آن که تو مجموع و کمر قیاس کنی	به زیر هر خم مویت دلی پر کند است
اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی	گلان برند که پیرانت گل آکند است
زدست رفته نه تنها نم در این سودا	چه دستها که زدست تو بر خداوند است
فراق یار که پیش تو نگاه برگی نیست	بیا و بر دل من بین که کوه الوند است
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق	گلان برند که سعدی زدوست خرنده است

غزل ۶۱: افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدم

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده‌ست	یادیده و بعد از توبه روی نگریده‌ست
کرد عیان نقش بیند پری را	دانند که دیوانه چرا جامه دیده‌ست
آن کیست که سپر امن خورشید جالش	از مشک‌یه دایره نیمه کشیده‌ست
ای عاقل اگر پای به سنگیت بر آید	فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده‌ست
رحمت نکند بر دل بیچاره فرهاد	آن کس که سخن گفتن شیرین نشنیده‌ست
از دست کمان مهره ابروی تو در شهر	دل نیست که در چوکبوتر نطیقه‌ست
دو هم نیاید که چه مطبوع درختی	پیدا است که هرگز کس از این میوه نخیده‌ست
سر قلم قدرت بی چون الهی	در روی تو چون روی آینه پیدا است
ما از توبه غیر از تو نداریم تننا	حلوا به کسی ده که محبت نخیده‌ست
با این همه باران بلا بر سر سعدی	گشفت اگرش خانه چشم آب چکیده‌ست

غزل ۶۲: ای لعبت خندان لب علت که مزیده ست

وی باغ لطافت به رویت که گزیده ست؟	ای لعبت خندان لب علت که مزیده ست؟
شیرین تر از این خربزه هرگز نبریده ست	زیبا تر از این صید همه عمر نکرده ست
دانی که سکندر به چه محنت طلبیده ست	ای خضر حلاوت نکند چشمه حیوان
یاتوت سیاه است که بر جامه چکیده ست	آن خون کسی ریخته ای یامی سرخ است
جرم از تو نباشد که از بخت رմیده ست	با جلد بر آمیزی و از ما بگریزی
تا بهچکس این باغ نکویی که ندیده ست	نیک است که دیوار به یک بار پفتاد
چون عام بدانست که شیرین وریده ست	بسیار توقف نکند میوه بر بار
وامروز نسیم سحرش پرده دریده ست	گل نیز در آن هفته دهن باز نمی کرد
کشتی رود اکنون که تتر حسر بریده ست	در دجله که مرغابی از اندیشه زرفتی
مار افس از این کوزه که بگانه مکیده ست	رفت آن که قلع از تو کشایند و گربار
وین کشته را کن که در او گلچه چریده ست	سعدی در بستان هوای دگری زن

غزل ۶۳: از هر چه می رود سخن دوست خوشتر است

پیغام آشنای نفس روح پرور است	از هر چه می رود سخن دوست خوشتر است
من در میان جمع و دلم جای دیگر است	هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای
چون هست اگر چراغ نباشد منور است	شاید که در میان نبود شمع کو بمیر
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است	ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
دمانده‌ام هنوز که نرلی محقر است	جان می‌روم که در قدم اندازش ز شوق
باز آمدمی که دیده‌م شاق برد است	کاش آن به خشم رفته‌م آشتی کنان
وین دم که می‌زنم ز غمت و دود مجمر است	جانادلم چو عود بر آتش بسوختی
در بی تو بامداد کنم روز محشر است	شب‌های بی تو ام شب کور است در خیال
معشوق خبروی چه محتاج زیور است	کیوت غم‌بیزنه کردن تمام بود
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است	سعدی خیال پییده بستی امید وصل
هیبت از این خیال محالت که در سر است	ز هزار از این امید درازت که در دل است

غزل ۶۴: این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست

این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست	وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است
ای باد بوستان مکرّت نافه در میان	وی مرغ آشنا مکرّت نامه در پر است
بوی بهشت می‌گذرد یا نسیم دوست	یا کاروان صبح که گیتی منور است
این قاصد از کدام زمین است مشک بوی	وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است
بر راه باد عود در آتش نهاده اند	یا خود در آن زمین که تویی خاک صبر است
باز آ و حلقه بر در زدن شوق زن	کا صاحب را دو دیده چو سمار برد است
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار	چون گوش روزه دار بر الله اکبر است
دانی که چون همی گذرانیم روزگار	روزی که بی تو می‌گذرد روز محشر است
گفتم عشق را به صبوری دو کنیم	هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر	دیدار در حجاب و معانی برابر است
در نامه نیز چند بکنجد حدیث عشق	کوته کنیم که قصه ما کار دفتر است
همچون درخت بادیه سعدی به برق شوق	سوزان و میوه سخش همچنان تر است

آری خوش است وقت حریفان به بوی عود
وز سوز غافلند که در جان مجمر است

غزل ۵۶: عیب یاران و دوستان، هنرست

عیب یاران و دوستان، هنر است	سخن دشمنان نه معتبر است
مهر مهر از درون ما رود	ای برادر که نقش بر حجر است
چه توان گفت در لطافت دوست	هر چه گویم از آن لطیف تر است
آن که منظور دیده و دل ماست	توان گفت شمس یا قمر است
هر کسی کوبه حال خود باشید	ای برادر که حال ما ذکر است
تو که در خواب بوده ای همه شب	چه نصیحت ز بلبل سحر است
آدمی را که جان معنی نیست	در حقیقت درخت بی ثمر است
ما پرانندگان، مجموعیم	یار ما غایب است و در نظر است
برک تر خشک می شود به زمان	برک چشمان ما همیشه تر است
جان شیرین فدای صحبت یار	شرم دارم که نیک مختصر است
این قدر دون قدر اوست و لیک	حد امکان ما همین قدر است
پرده بر خود نمی توان پوشید	ای برادر که عشق پرده در است

سعدی از بارگاه قربت دوست تا خبر یافته ست بی خبر است
ما سرائینک نهاده ایم به طوع تا خداوند کار را چه سراست

غزل ۶۶: هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است	عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است
نه هر آن چشم که بیند سیاه است و سپید	یا سپیدی ز سیاهی بشناسد، بصراست
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز	کوبه نزدیک مرو کاغذ پروانه پراست
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست	خبر از دوست نذار که ز خود با خبر است
آدمی صورت اگر دفع کند شوت نفس	آدمی خومی شود ورنه همان جانور است
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ	بده ای دوست که مستقی از آن تشنه تر است
من خود از عشق بستم فحم سخن می نکنم	هرچ از آن تلخترم که تو بکویی شکر است
ور به تیغم زنی با تو مرا خصمی نیست	خصم آنم که میان من و تیغت سیر است
من از این بند نخواهم به در آمد همه عمر	بندیایی که به دست تو بود تاج سیر است
دست سعدی به جفا نکشد از دامن دوست	ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است

غزل ۶۷: فریاد من از فراق یار است

فریاد من از فراق یار است	و افغان من از غم مکار است
بی روی چو ماه آن مکارین	رخساره من به خون مکار است
خون جگر من ز فرقت تو	از دیده روانه در کنار است
درد دل من ز حد گذشته است	جانم ز فراق بی قرار است
کس را ز غم من آگهی نیست	آوخ که جهان نه پیدار است
از دست زمانه در عذابم	زان جان و دلم همی فکار است
سعدی چه کنی شکایت از دوست	چون شادی و غم نه برقرار است

غزل ۶۸: چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست

طعم دہانت از شکر ناب خوشترست	چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست
کز خنده شگوفه سیراب خوشترست	ز نهار از آن تبسم شیرین که می کنی
حاجت به شمع نیست که مہتاب خوشترست	شمعی به پیش روی تو گفتیم کہ برکنم
امشب نظریہ روی تو از خواب خوشترست	دوش آرزوی خواب خوشتم بود یک زمان
کی بخت خار پست ز سحاب خوشترست	در خواب گاہ عاشق سربزکنار دوست
رفتن بہ روی آتشم از آب خوشترست	زان سوی بحر آتش اگر خوانیم بہ لطف
بامن ملوکہ چشم در احباب خوشترست	ز آب روان و سبزہ و صحرا و لالہ زار
از دست خود بدہ کہ ز جلاب خوشترست	ز حرم مدہ بہ دست رقیبان تندخوی
خلوت خوشست و صحبت اصحاب خوشترست	سعدی دگر بہ گوشہ وحدت نمی رود
ہمچون بہشت کوئی از آن باب خوشترست	ہر باب از این کتاب مکارین کہ برکنی

غزل ۶۹: عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشتر است

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است	می برماع بلبل خوشگوی خوشتر است
عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح؟	نی، دکنار یار سمن بوی خوشتر است
خواب از خار باده نوشین بامداد	بر بستر شقایق خود روی خوشتر است
روی از جمال دوست به صحرا کن که روی	در روی بهمنشین و فاجوی خوشتر است
آواز چنگ مطرب خوشگوی کومباش	مارا حدیث هدم خوشجوی خوشتر است
گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان	بر عارضین شاهد مکر روی خوشتر است
آب از نسیم باد زره روی کشته گیر	منقول زلف یار زره موی خوشتر است
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش	مارا مقام بر سر این کوی خوشتر است
سعدی! جفا نبوده چه دانی تو قدر یار؟	تحصیل کام دل به مکارپوی خوشتر است

غزل ۷۰: ای که از سروروان قد تو چالاکترست

ای که از سروروان قد تو چالاکترست	دل به روی تو ز روی تو طربناکترست
دگر از حربه خونخوار اجل نندیشم	که نه از غمزه خونریز تو ناباکترست
چست بودست مرا کسوت معنی همه وقت	باز بر قامت زیبای تو چالاکترست
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند	دامن دوست بجد الله از آن پاکترست
تا کل روی تو در باغ لطافت بشکفت	پرده صبر من از دامن گل چاکترست
پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی	که به صد منزلت از خاک دلت خاکترست

غزل ۷۱: دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است	ز عشق تابه صوری هزار فرنگ است
برادران طریقت نصیحت نکنید	که توبه در ره عشق آ بکینه برنگ است
دگر به خفیه نمی بایدم شراب و سماع	که نیکنامی در دین عاشقان تنگ است
چه تریت شوم یا چه مصلحت ینم	مرا که چشم به ساقی و کوش بر چنگ است
به یادگار کسی دامن نسیم صبا	گرفته ایم و دریغاکه باد در چنگ است
به خشم رفته مارا که می برد پیغام	بیا که ماسپر انداختیم اگر جنگ است
بکش چنان که توانی که بی مشاهده ات	فرا خنای جهان بر وجود ماتنگ است
ملاست از دل سعدی فرو نشوید عشق	سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است

غزل ۷۲: پای سرو بوستانی در گلست

پای سرو بوستانی در گل است	سرو مار پای معنی در دل است
هر که چشمش بر چنان روی افکند	طالعش میمون و فالش مقبل است
نیکخواهانم نصیحت می کنند	خشت بر دیار دن بی حاصل است
ای برادر ما به کرداب اندریم	وان که شغف می زند بر ساحل است
شوق را بر صبر قوت غالب است	عقل را با عشق دعوی باطل است
نسبت عاشق به غفلت می کنند	و آن که معشوقی ندارد غافل است
دیده باشی تشنه مستعجل به آب	جان به جانان به چنان مستعجل است
بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ	در طریق عشق اول منزل است
گر بمیرد طالبی در بند دوست	سهل باشد زندگانی مشکل است
عاشقی می گفت و خوش خوش می کریست	جان بیاساید که جانان قاتل است
سعدیانزدیک رای عاشقان	خلق مجنونند و مجنون عاقل است

غزل ۷۳: دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکست

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکست	هر که ما را این نصیحت می‌کند بی حاصلست
یار زیبا که هزارت و هشت از وی در دست	بمادان روی او دیدن صبح مقبلست
آن که در چاه ز نخدانش دل بیچارگان	چون ملک محبوس در زندان چاه باطلست
پیش از این من دعوی پر مهرکاری کردمی	باز می‌گویم که هر دعوی که کردم باطلست
زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست	چون ز دوست دوست می‌گیری شقای عاقلست
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست	دوستان معذور داریدم که پایم در گلت
باش تا دیوانه گویندم همه فرزاهگان	ترک جان نتوان گرفتن تا تو کو بی عاقلست
آن که می‌گوید نظر در صورت خوبان خطاست	او همین صورت همی بیند ز معنی غافلست
ساربان آهسته ران کارام جان در محلت	چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دست
کبر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست	همچنان در میان جان شیرین منزلست
سعدی آسانست با هر کس گرفتن دوستی	لیک چون پیوندد خوبا ز کردن مشکست

غزل ۷۴: شراب از دست خوبان سلسبیلیست

وگر خود خون میخواران سبیلیست	شراب از دست خوبان سلسبیلیست
همی ینم که خراب بر نخیلیست	نمی دانم رطب را چاشنی چیست
نه سرمست آن به جادویی کجیلیست	نه و سست آن به دلبندهی خضیلیست
نه در حنا که در خون قشیلیست	سراگشتان صاحب دل فریبش
که ما را بند بر پای رحیلیست	الا ای کاروان محل برانید
که بر مجنون رود لیلی طویلست	هر آن شب در فراق روی لیلی
بیابان را نرسد چند میلست	کمندش می دواند پای مشتاق
وگر خود ره به زیر پای پیلست	چو مور افتان و خیزان رفت باید
محب را سر نیشاند بخیلیست	حسب آن جا که دستی بر فشانند
وز ایشان کر قیج آید جمیلست	ز ما کر طاعت آید شرمساریم
ولیکن شاهد بانی بدیلست	بدیل دوستان گیرند و یاران
سخن عشقت و دیگر قال و قیلست	سخن بیرون مکوی از عشق سعدی

غزل ۷۵: کارم چو زلف یار پریشان و در همست

کارم چو زلف یار پریشان و در همست	چشم به سان ابروی دلدار پر خمست
غم شربت ز خون دلم نوش کرد و گفت	این شادی کسی که در این دور خرمست
تنه‌دل مست گرفتار در غان	یا خود در این زمانه دل شادمان کمست
زین سان که می دهد دل من داد هر غمی	انصاف ملک عالم عشق مسلمست
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت	آیا چه جاست این که همه روزه بانمست
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من	از تیره شب سپرس که او نیز محرمست
ای کاشکی میان منشی و دلبرم	پیوندی این چنین که میان من و غمست

غزل ۷۶: یار ابشت صحبت یاران همدست

یار ابشت صحبت یاران همدست	دیدار یار نامناسب جهنمت
هر دم که در حضور غیزی بر آوری	دریاب کن حیات جهان حاصل آن دست
نه هر که چشم و گوش و دمان دارد آدمیت	بس دیو را که صورت فرزند آدمیت
آنست آدمی که در او حسن سیرتی	یا لطف صورتیت دگر حشو عالمیت
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام	جز بر دور روی یار موافقی که در همت
آنان که در بهار به صحرایمی روند	بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
و آن سنگ دل که دیده بدوزد ز روی خوب	پندش مده که چهل در او نیک محکمست
آرام نیست در همه عالم به اتفاق	ور همت در مجاورت یار محرمست
گر خون تازه می رود از ریش ابل دل	دیدار دوستان که ببینند مر همت
دنیا خوست و مال عزیزست و تن شریف	لیکن رفیق بر همه چیز می تقدست
ممسک برای مال همه ساله تنگ دل	سعدی به روی دوست همه روزه خرمست

غزل ۷۷: بر من که صبحی زده ام خرقه حرامست

بر من که صبحی زده ام خرقه حرام است	ای مجلسیان راه خرابات کدام است
هر کس به جهان خر می پیش گرفتند	مارا غمت ای ماه پری چهره تمام است
بر خیز که در سایه سروی بنشینم	کان جا که تو نشینی بر سرو قیام است
دام دل صاحب نظرات خم کیوست	وان حال بنا گوش مگردان دام است
با چون تو حریفی به چنین جای در این وقت	گر باده خورم خمر بهشتی نه حرام است
بامحسب شهر بگوید که زنهار	در مجلس مانگ بینداز که جام است
غیرت نگذار که بگویم که مرا کشت	تا خلق ندانند که معشوقه چه نام است
دردا که بچشم در این سوز نهانی	وان را خبر از آتش مانیت که خام است
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان	چون در نظر دوست نشینی همه کام است

غزل ۷۸: امشب به راستی شب ماروز روشنست

امشب به راستی شب ماروز روشن است	عید وصال دوست علی رغم دشمن است
باد بهشت می‌گذرد یا نسیم باغ	یا نکست دمان تو یا بوی لادن است
هرگز نباشد از تن و جانیت عزیزتر	چشمم که در سرست و روانم که در تن است
کردن نهم به خدمت و کوشش کنم به قول	تا خاطر معلق آن کوش و کردن است
ای پادشاه سایه زرد ویش واکمیر	ناچار خوشه چین بود آن جاکه خرمن است
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست	عالم به چشم تنگ دلان چشم سوزن است
عاشق کرمی بختن تواند که دست شوق	هر جاکه می رود متعلق به دامن است
شیرین به در نمی رود از خانه بی رقیب	داند سگر که دفع مکس باد بنین است
جو رقیب و سرزنش اهل روزگار	با من همان حکایت گاو دهلزن است
بازان شاه را حمد آید بدین شکار	کان شاهباز را دل سعدی نشمن است
قلب رقیق چند پوشد حدیث عشق	هرچ آن به آگینه پوشی مبین است

غزل ۷۹: این باد بهار بوستانست

این باد بهار بوستان است	یابوی وصال دوستان است
دل می برد این خط نگارین	کویی خط روی دلستان است
ای مرغ به دامن دل گرفتار	باز آمی که وقت آشیان است
شب به من و شمع می کدازیم	این است که سوز من نهان است
گو شمع همه روز از انتظار	بر راه و نظر بر آستان است
و ربانک مؤذنی میاید	گویم که در ای کاروان است
با آن همه دشمنی که کردی	باز آمی که دوستی همان است
باقوت بازوان عشقت	سر پنجه صبر ناتوان است
بیزاری دوستان و مساز	تفریق میان جسم و جان است
نالیدن در دناک سعدی	برد عوی دوستی بیان است
آتش بر نی قلم در انداخت	وین حبر که می رود دخان است

غزل ۸۰: این خط شریف از آن بناست

این خط شریف از آن بنان است	وین نقل حدیث از آن دنان است
این بوی عبیر آشنایی	از ساحت یار مهربان است
مهر از سرنامه بر کر فتم	گفتی که سرگلابان است
قاصد مکر آهوی ختن بود	کش نافه مشک در میان است
این خود چه عبارت لطیف است	وین خود چه کفایت بیان است
معلوم شد این حدیث شیرین	کز منطق آن سکر فشان است
این خط به زمین نشاید انداخت	کز جانب ماه آسمان است
روزی برود روان سعدی	کاین عیش نه عیش جاودان است
خرم تن او که چون روانش	از تن برود سخن روان است

غزل ۸۱: چه رویست آن که پیش کاروانست

چه روی است آن که پیش کاروان است	مگر شمع بی دست ساروان است
سلیمان است کوئی در عاری	که برباد صبا تاختش روان است
جمال ماه پیکر بر بندگی	بدان ماند که ماه آسمان است
بهشتی صورتی در جوف محل	چو برجی کاغذش در میان است
خداوندان عقل این طرفه بینند	که خورشیدی به زیر سایبان است
چونیلوفر در آب و مهر در میخ	پری رخ در تقاب پرنیان است
ز روی کار من برق بر انداخت	به یک بار آن که در برق نهان است
شترپیشی گرفت از من به رفتار	که بر من بیش از او بار گران است
زهی اندک وفای سست پیمان	که آن سنگین دل نامهربان است
تو را کرد دوستی با ما، همین بود	وفای ما و عهد ما همان است
بدار ای ساربان آخر زمانی	که عهد وصل را آخر زمان است
وفا کردیم و با ما خدرا کردند	برو سعدی که این پاداش آن است

ندانستی که در پایان پیری نه وقت پنجه کردن با جوان است

غزل ۸۲: هزار سختی اگر بر من آید آسانست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست	که دوستی و ارادت هزار چندان است
سفر دراز نباشد به پای طالب دوست	که خار دشت محبت گل است و ریحان است
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست	و اگر تو داغ کنی داغ نیست درمان است
نه آبروی که گر خون دل بخوای ریخت	مخالفت نکنم آن کنم که فرمان است
ز عقل من عجب آید صوابگویان را	که دل به دست تو دادن خلاف در جان است
من از کنار تو دور افتاده ام نه عجب	کرم قرار نباشد که داغ هجران است
عجب در آن سر زلف مغرور منقوت	که در کنار تو خبید چرا پریشان است
جامعتی که ندانند حظ روحانی	تفاوتی که میان دواب و انسان است
کمان بر مذک که دباغ عشق سعدی را	نظر به سیب ز نخندان و نارستان است
مرا هر آینه خاموش بودن اولی تر	که چهل پیش خردمند عذر نادان است
و ما بر بی نفسی ولا از کیها	که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است

غزل ۸۳: مکر نسیم سحر بوی زلف یار نست

مکر نسیم سحر بوی زلف یار نست	که راحت دل رنجور بی قرار نست
به خواب در زود چشم بخت من همه عمر	گرش به خواب بیم که در کنار نست
اگر معاینه نسیم که قصد جان دارد	به جان مضائقه باد و ستان نه کار نست
تحقیقت آن که نه در خورد دوست جان عزیز	ولیک در خور امکان و اقتدار نست
نه اختیار نست این معاملت لیکن	رضای دوست مقدم بر اختیار نست
اگر هزار غمت از جفای او بردل	هنوز بنده اویم که غلغلار نست
درون خلوت ما غیر در نمی گنجد	برو که هر که نه یار نست بار نست
به لاله زار و گلستان نمی رود دل من	که یاد دوست گلستان و لاله زار نست
گنگرادل سعدی بوخت در طلبت	دلت نوخت که مسکین امیدوار نست
و کر مراد تو اینست بی مرادی من	تفاوتی نکند چون مراد یار نست

غزل ۸۴: ز من مپرس که در دست او دلت چو نست

ز من مپرس که در دست او دلت چو نست	ازو مپرس که انگشت هاش درخوست
وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر	که اندرون جراحت رسیدگان چو نست
به حسن طلعت لیلی محاف می نلند	فتاده در پی سیاره ای که مجنوست
خیال روی کسی در سرست هر کس را	مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
خجسته روز کسی کز دشت تو باز آبی	که با مداده روی تو فوال میمونست
چنین شمایل موزون و قد خوش که تو راست	به ترک عشق تو گشتن نه طبع موزونست
اگر کسی به ملامت ز عشق برگردد	مرا به هر چه تو کوئی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی زده ست می بخورید	بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست
کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد	از آب دیده تو کوئی کنار حیونست

غزل ۸۵: باهمه مهر و بانمش کینست

چه کنم خط بخت من اینست	باهمه مهر و بانمش کینست
پنجه با ساعدی که سیمینست	شاید ای نفس تا دگر نکنی
هر که را چشم مصلحت نیست	نهند پای تا بنیند جای
طفل نادان و ماررنگینست	مثل زیرکان و چنبر عشق
مگر آن شب که کور بالینست	دردمند فراق سر نهند
که نه این نوبت نخستینست	گریه کور هلاک من مکنید
که محبت هزار چند نیست	لازمست احتمال چندین جور
اعتقاد من آن که شیر نیست	گر هزارم جواب تلخ دهی
چون کندش گرفت مسکینست	مرداگر شیر در کند آرد
چاره با سخت بازوان اینست	سعادتان به نیستی درده

غزل ۸۶: بخت جوان دارد آن که باتوقر نیست

بخت جوان دارد آن که باتوقر نیست	پیر نگرود که در بهشت بر نیست
دیگر از آن جانم نماز نباشد	که تو اشارت کنی که قبله چنیست
آینه‌ای پیش آفتاب نهادست	برد آن خیمه یا شعاع چنیست
گر همه عالم ز لوج فکر بشویند	عشق نخواهد شدن که نقش نکیست
کوشه گرفتیم ز خلق و فایده‌ای نیست	کوشه چشمت بلای کوشه نشیست
تازه تصور کنی که بی تو صبوریم	گر نفسی می‌زنیم باز پسینست
حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت	بانگ برآمد که غارت دل و دینست
سیم و زرم کو مباش و دنی و اسباب	روی تو نیمم که ملک روی زمینست
عاشق صادق به زخم دوست نمیرد	زهر مذاجم بده که ماء معینست
سعدی از این پس که راه پیش تو دانست	کر ره دیگر رود ضلال مینست

غزل ۸۷: کر کسی سرو شنید ست که رفقت اینست

کر کسی سرو شنیده ست که رفقت اینست	یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است
نه بلند نیست به صورت که تو معلوم کنی	که بلند از نظر مردم کوته بین است
خواب در عهد تو در چشم من آید بهیات	عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت	و آنچه در خواب نشد چشم من و پروین است
خود گرفتیم که نظر برخ خوابان کفر است	من از این باز نکردم که مرا این دین است
وقت آن است که مردم ره صحرای گیرند	خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
چمن امروز بهشت است و تو در می یابی	تا خلائق همه گویند که حورالعین است
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او	همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
آنچه سرچرخ سیمین تو با سعدی کرد	با کبوتر نکند پند که با شاهین است
من دگر شعر نخواهم که نویسم که مکن	ز حتم می دهد از بس که سخن شیرین است

غزل ۸۸: با خردمندی و خوبی پارسا و نیک خوست

با خردمندی و خوبی پارسا و نیک خوست	صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی در اوست
گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار	یا هوای دوستی و رزند باری چون تو دوست
حاک پایش بوسه خواهم داد آجم کو ببر	آبروی مهربانان پیش معشوق آب جوست
شاهدش دیدار و گفتن فتنه اش ابرو و چشم	نادش بالا و رفتن دلپذیرش طبع و خوست
تابه خود باز آیم آن که وصف دیدارش کنم	از که می پرسی در این میدان که سرگردان چو کوست
عیب پیراهن دیدن می کنندم دوستان	بی وفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست
حاک سبز آرنک و باد گلشن و آب خوش	ابر مروارید باران و هوای مشک بوست
تیر باران بر سرو صوفی گرفتار نظر	مدعی در گفت و گوی و عاشق اندر جست و جوست
هر که رانج اختیار آمد تو دست از وی بدار	کان چنان شوریده سرپایش به کنجی در فروست
چشم اگر باد و دست داری گوش باد شمن مکن	عاشقی و نیک نامی سعدیا ننگ و سبوست

غزل ۸۹: بتا هلاک شود دوست در محبت دوست

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست	که زندگانی او در هلاک بودن اوست
مراجا و وفای تو پیش یک سان است	که هر چه دوست پسندد به جای دوست نکوست
مرا و عشق تو گیتی به یک سگم زاده ست	دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست
هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست	علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست
دلم ز دست به در بر و سرو بالایی	خلاف عادت آن سرو که بر لب جوست
به خواب دوش چنان دیدمی که زلفینش	گرفته بودم و دستم هنوز غایب بوست
چو کوی در همه عالم به جان بگردیدم	ز دست عشق و چوگان هنوز در پی کوست
جماعتی به همین آب چشم بیرونی	نظر کنند و ندانند کاشتم در توست
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد	مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

غزل ۹۰: سرمست در آمد از دم دوست

لب خنده زنان چو غنچه در پوست	سرمست در آمد از دم دوست
در خود به غلط شدم که این اوست	چون دیدمش آن رخ مکارین
کز عطر مشام روح خوش بوست	رضوان در خلد باز کردند
در پای فادش که ای دوست	پیش قدش به سر دویدم
ز هزار نگویی این نه نیکوست	یک باره به ترک ما بگفتی
پیراهن غم چو شمع ده توست	بر من که دلم چو شمع یکتاست
در زکس مست من چه آهوست	چشمش به کرشمه گفت با من
اینست که بی وفا بدخوست	گفتم همه نیکو نیست لیکن
گر چه همه حالت دعا کوست	بشونفسی دعای سعدی

غزل ۹۱: سفر دراز نباشد به پای طالب دوست

سفر دراز نباشد به پای طالب دوست	که زنده ابدست آدمی که گشته اوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید	چه جای جامه که بر خویشان بدر پوست
هر آن که بارخ مبطور مانظر دارد	به ترک خویش بگوید که خصم عربه جوست
حقیر تا شمار می تو آب چشم فقیر	که قطره قطره باران چو با هم آید جوست
نمی رود که کندش بهی برد مشتاق	چه جای پند نصیحت کنان بیده کوست
چو در میانه خاک افتاده ای بینی	از آن پرس که چو گان از او پرس که کوست
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را	رواست که همه بد می کنی بکن که نکوست
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر	کدام غایه را پیش خاک پای تو بوست
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم	که دل به غمزه خوبان مده که سنگ و سبوست
هزار دشمن اگر بر سر زند سعدی را	به دوستی که نگوید به جز حکایت دوست
به آب دیده خونین نبشته قصه عشق	نظر به صفحه اول مکن که تو بر توست

غزل ۹۲: کس به چشم در نمی آید که گویم مثل اوست

خود به چشم عاشقان صورت بندد مثل دوست	کس به چشم در نمی آید که گویم مثل اوست
آبروی نیکنمان در خرابات آب جوست	هر که باستان نشیند ترک مستوری کند
اولت مغزی باید تا برون آیی ز پوست	جز خداوندان معنی را نغاطند سماع
هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست	بنده ام کو تاج خواهی بر سرم نه یا تبر
باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست	عقل باری خسروی می کرد بر ملک وجود
زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو کوست	عنبرین چو کان زلفش را کر استقصا کنی
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار کوست	سعدیا چندان که خواهی گفت وصف روی یار

غزل ۹۳: یار من آن که لطف خداوند یار اوست

یار من آن که لطف خداوند یار اوست	بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست
دریای عشق را به حقیقت کنار نیست	ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
در عهد لیلی این همه مجنون بوده اند	وین قنبر نخاست که در روزگار اوست
صاحب دلی مانند در این فصل نوبهار	الا که عاشق گل و مجروح خار اوست
دانی کدام خاک بر او رشک می برم	آن خاک نیکبخت که در هکزار اوست
باور مکن که صورت او عقل من ببرد	عقل من آن ببرد که صورت مکار اوست
گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند	ما را نظریه قدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان	تا نسیم کند که خد مکنزار اوست
بر جوروبی مرادی و درویشی و هلاک	آن را که صبر نیست محبت ز کار اوست
سعدی رضای دوست طلب کن نه خط خویش	عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

غزل ۹۴: خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست

طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست	خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست
زیراکه رتخیز من اندر قیام اوست	آن قامت نی به حقیقت قیامت
کآب حیات در لب یا قوت فام اوست	بر مرک دل خوشست در این واقعہ مرا
باد بهشت می کند رویا پیام اوست	بوی بہار می ددم یا نسیم صبح
اینک فادہ در سر زلف چو دام اوست	دل عثوہ می فروخت کہ من مرغ زیر کم
و اینک فادہ ام بہ غریبی کہ کام اوست	بچارہ ماندہ ام ہمہ روزی بہ دام او
تا خود غلام کیست کہ سعدی غلام اوست	ہر لحظہ در برم دل از اندیشہ خون شود

غزل ۹۵: آن که دل من چو کوی در خم چوگان اوست

آن که دل من چو کوی در خم چوگان اوست	موقف آزادگان بر سر میدان اوست
ره به دراز کوی دوست نیست که بیرون برند	سلسله پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بی خبر انم به صبر	در دمرای حکیم صبر نه دمان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه	ور نکند حاکست بنده به فرمان اوست
گر بزند بی گناه عادت بخت مست	ور بنوازد به لطف غایت احسان اوست
میل ندارم به باغ انس نکیرم به سرو	سروی اگر لایقست قد خرامان اوست
چون بتواند نشست آن که دلش غایبست	یا تواند گریه بخت آن که به زندان اوست
حیرت عشاق را عیب کند بی بصر	بهره ندارد ز عیش هر که نه حیران اوست
چون تو گلی کس نذید در چمن روزگار	خاصه که مرغی چو من بلبلستان اوست
گر همه مرغی زنند سخت کمانان به تیر	حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر	کعبه دیدار دوست صبر یابان اوست

غزل ۹۶: زهرچه هست کزیرست و ناگزیر از دوست

زهرچه هست کزیرست و ناگزیر از دوست	به قول هر که جهان مهر بر مکیر از دوست
به بندگی و صغیری کرت قبول کند	سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
به جای دوست کرت هرچه در جهان بخشند	رضامه که متاعی بود حقیر از دوست
جهان و هرچه در او هست با نعیم بهشت	نه نعمتیت که باز آورد فقیر از دوست
نه کر قبول کنندت سپاس داری و بس	که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست
مرا که دیده به دیدار دوست بر کردم	حلال نیست که بر هم نهم به تیر از دوست
و کر چنان که مصور شود کزیر از عشق	کجا روم که نمی باشدم کزیر از دوست
به هر طریق که باشد اسیر دشمن را	توان خرید و شاید خرید اسیر از دوست
که در ضمیر من آید ز هر که در عالم	که من هنوز سپردم ختم ضمیر از دوست
تو خود نظیر نداری و کر بود به مثل	من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست
رضای دوست نکه دار و صبر کن سعدی	که دوستی نبود ناله و نظیر از دوست

غزل ۹۷: صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست	بر خوردن از درخت امید وصال دوست
بنجم نخسته بود که از خواب بامداد	بر خاستم به طالع فرخنده فال دوست
از دل برون شوای غم دنیا و آخرت	یا خانه جای رخت بود یا جمال دوست
خواهم که بیخ صحبت اغیار بر کنم	در باغ دل ره نکنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت ندانم زین خودی	کاین دوست بود در نظرم یا خیال دوست
هوشم ماند و عقل برفت و سخن نبست	مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار	ز مکار خورده چون بنامد جمال دوست

غزل ۹۸: گفتم مکر به خواب بنیم خیال دوست

اینک علی الصبح نظر بر جمال دوست	گفتم مکر به خواب بنیم خیال دوست
عیدست و آنک ابروی به چون هلال دوست	مردم هلال عید دیدند و پیش ما
از دوستی قامت با اعتدال دوست	مارا دگر به سرو بلند التفات نیست
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست	زان ییخودم که عاشق صادق نباشدش
یادیده جای خواب بود یا خیال دوست	ای خواب کرد دیده سعدی دگر نکرد

غزل ۹۹: صبح می خندد و من گریه کنان از غم دوست

صبح می خندد و من گریه کنان از غم دوست	ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست
بر خودم گریه همی آید و بر خنده تو	تا تبسم چه کنی بی خبر از بسم دوست
ای نسیم سحر از من به دلارام بگوی	که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست
گو کم یار برای دل اغیار بگیر	دشمن این نیک پسند که تو کسری کم دوست
تو که با جانب خصمت به ارادت نظرست	به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست
من نه آنم که حد و گفت تو خود دانی نیک	که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست
نی نی ای باد مرو حال من خسته بگوی	تا بخباری تشنیده دل خرم دوست
هر کسی را غم خویشست و دل سعدی را	همه وقتی غم آن تاجه کند با غم دوست

غزل ۱۰۰: این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست	تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده می شود به امید وفای یار	جان رقص می کند به سماع کلام دوست
تا نفع صور باز نیاید به خویشان	هر کس اوقات مست محبت ز جام دوست
من بعد از این اگر به دیاری سفر کنم	هیچ ارغوانی نبرم جز سلام دوست
رنجور عشق به نشود جز به بوی یار	ورر قنصیت جان ندهد جز به نام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بود می	اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست
کر دوست را به دیگری از من فراقست	من دیگری ندارم قایم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای	هم چاره آن که سر نهی زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه	بسیات از افتخار من و احتشام دوست
گر کام دوست کشتن سعادت باک نیست	اینم حیات بس که بمیرم به کام دوست

غزل ۱۰۱: ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست	با ماکوبه جز سخن دل نشان دوست
حال از دهن دوست شنیدن چه خوش بود	یا از دهن آن که شنید از دهن دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست	تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست
گر ز رفدای دوست کنند اهل روزگار	ما سرفدای پای رسالت رسان دوست
درد او حسرتا که عنانم زد دست رفت	دستم نمی رسد که بکیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید	رحمت کند مکر دل نامهربان دوست
کر دوست بنده را بکشد یا سپرد	تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستین دوست پیفتد به دست من	چندان که زنده ام سر من و آستان دوست
بی حسرت از جهان نرو و هیچ کس به در	الاشهد عشق به تیر از کمان دوست
بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد	وان کیست در جهان که بکیر و کمان دوست

غزل ۱۰۲: تادست ما کمر نکنی بر میان دوست

تادست ما کمر نکنی بر میان دوست	بوسی به کام دل ندهی بر دهان دوست
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست	سببی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
بر باج رای خسرو شیرین قلم کشید	شوری که در میان نست و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غرا نکشت	خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند	وان هم برای آن که کنم جان فدای دوست
روزی به پای مرکب تازی در افتمش	کر کبر و ناز باز نیچد عنان دوست
هیات کام من که بر آید در این طلب	این بس که نام من برود بر زبان دوست
چون جان سپرد نیست به هر صورتی که هست	در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
با خوشتن همی برم این شوق تابه خاک	وز خاک سرب آرام و پرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمنست	فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

غزل ۱۰۳: ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست

بیای که غلام توام بیای دوست	ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
به تیغ مرک شود دست من رهای دوست	اگر جهان همه دشمن شود ز دامن تو
کرم بود سخن دشمن از قهای دوست	سرم فدای قهای ملاست چه باک
به خون خسته اگر تشنه ای هلا ای دوست	به ناز اگر بخرامی جهان خراب کنی
به شرعم از تو ستاند خونهای دوست	چنان به داغ تو باشم که کرا جل برسد
به حق آن که نیم یار بی وفا ای دوست	وفای عهد نکه دار و از جفا بگذر
ز خاک نعره بر آرم که مرجای دوست	هزار سال پس از مرک من چو باز آیی
مکن که دست بر آرم به ربنای دوست	غم تو دست بر آورد و خون چشمم ریخت
و کبر به بردن دل آمدی بیای دوست	اگر به خوردن خون آمدی هلا بر خیز
بخش بر من مسکین بی نوا ای دوست	بسا ز ما من رنجور ناتوان ای یار
به دشمنان نتوان گفت ما جرای دوست	حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند

غزل ۱۰۴: مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست	هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
چنان به دام تو الفت گرفت مرغ دلم	که یادمی نکند عهد آشیان ای دوست
گرم تو در کنشایی کجا توانم رفت	به راستان که بمیرم بر آستان ای دوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست	بگو بیار که گویم بکسیران ای دوست
تتم بوسه و حاکم به بادریزه شود	هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست
جفا کنن که بزرگان به خرده ای زرهی	چنین سبک نشینند و سرگران ای دوست
به لطف اگر بخوری خون من روا باشد	به قهرم از نظر خویشان مران ای دوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی	جواب تلخ بدیعت از آن دهان ای دوست
مرا رضای تو بایده زندگانی خویش	اگر مراد تو قلمست و ارمان ای دوست
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد	به دوستی که غلط می برد گمان ای دوست
که گریه جان رسد از دست دشمنانم کار	زد دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست

غزل ۱۰۵: آب حیات نست خاک سرکوی دوست

آب حیات من است خاک سرکوی دوست	گر دو جهان خرمیت ما و غم روی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار	قتله در آفاق نیست جز زخم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دوست محار	مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
دوست به هندوی خود کز پذیرد مرا	کوش من و تابه حشر حلقه هندوی دوست
کز متفرق شود خاک من اندر جهان	با دنیا در بود کرد من از کوی دوست
کز شب هجران مرا تا ختن آرد اجل	روز قیامت ز غم خیمه به پهلوی دوست
هر غزلم نامه ایست صورت حالی دراو	نامه نوشتن چه سود چون نرسد سوی دوست
لاف مزن سعیا شعر تو خود سحر گیر	سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

غزل ۱۰۶: شادی به روزگار کدایان کوی دوست

شادی به روزگار کدایان کوی دوست	بر خاک ره نشسته به امید روی دوست
گفتم به کوشه ای. نشینم ولی دلم	تشنه از کشیدن خاطر به سوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمی شود	دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
ناچار هر که دل به غم روی دوست داد	کارش به هم برآمده باشد چو موی دوست
خاطر به باغ می رودم روزنوبهار	تا باد خست گل. نشینم به بوی دوست
فردا که خاک مرده به حشر آدمی کند	ای باد خاک من مطلب جز به کوی دوست
سعدی چراغ می نکند در شب فراق	ترسد که دیده باز کند جز به روی دوست

غزل ۱۰۷: صبحدم خاکمی به صحرابردباد از کوی دوست

صبحدم خاکمی به صحرابردباد از کوی دوست	بوستان در عنبرسار گرفت از بوی دوست
دوست کربابا بسازد دولتی باشد عظیم	ورن سازدمی بساید ساختن باخوی دوست
گر قبولم می کند مملوک خود می پرورد	وربراند پنجه نتوان کرد با بازوی دوست
هر که را خاطر به روی دوست رغبت می کند	بس پریشانی بساید بردنش چون موی دوست
دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست	روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
هر کسی بی خویشتن جولان عشقی می کند	تابه چوگان که در خواهد فقادن کوی دوست
دشمنم را بد نمی خواهم که آن بد بخت را	این عقوبت بس که میند دوست همزانوی دوست
هر کسی را دل به صحرایی و باغی می رود	هر کس از سویی به در رفتند و عاشق سوی دوست
کاش باری باغ و بوستان را که تحسین می کنند	بلبلی بودی چو سعدی یا گلچون روی دوست

غزل ۱۰۸: مرا خود با تو چیزی در میان هست

مرا خود با تو چیزی در میان هست	و گرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت کدازان	و جودم رفت و مهرت بهمخان هست
مهر ظن کز سرم سودای عشقت	رود تا بر زینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی	و گر غایب شوی در دل نشان هست
به گفتن راست ناید شرح حسنت	و لیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامت آن یاقیامت	که می گوید چنین سر و روان هست
توان گفتن به مه مانی ولی ماه	پنذارم چنین شیرین دمان هست
بخنوبت نخواهم سر نهادن	اگر بالین نباشد آستان هست
برو سعدی که کوی وصل جانان	نه بازار است کان جاقدر جان هست

غزل ۱۰۹: بیایا که مرا با تو با جرای هست

بیایا که مرا با تو با جرای هست	بگوی اگر کنی رفت و گریختی هست
روا بود که چنین بی حساب دل بیری	مکن که مظلّم خلق را جزایی هست
توانگران را عیب نباشد اروقتی	نظر کنند که در کوی ماکدانی هست
به کام دشمن و بیگانه رفت چندین روز	زدستان نشنیدم که آشنایی هست
کسی نماند که برد در من نبخشاید	کسی نگفت که بیرون از این دوی هست
هزار نوبت اگر خاطر م‌بشورانی	از این طرف که منم پمچان صفایی هست
به دود آتش ما خولیا دماغ بوخت	هنوز چهل مصور که کیمیایی هست
به کام دل نرسیدیم و جان به حلق رسید	و کر به کام رسد پمچان رجایی هست
به جان دوست که در اعتقاد سعدی نیست	که در جهان به جز از کوی دوست جایی هست

غزل ۱۱۰: هر چه در روی تو کویند به زیبایی هست

هر چه در روی تو کویند به زیبایی هست	وان چه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست
سروها دیدم در باغ و تامل کردم	قامتی نیست که چون توبه دلارایی هست
ای که مانند تو بلبل به سخندانی نیست	نتوان گفت که طوطی به شکر خانی هست
نه تو را از من مسکین نه گل خندان را	خبر از مشغله بلبل سودایی هست
راست گفتمی که فرج یابی اگر صبر کنی	صبر نیکست کسی را که توانایی هست
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکند	دوستی نیست در آن دل که شکستایی هست
خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر	هر که او را خبر از شغفت و رسوائی هست
آن نه تنهاست که بایاد توانسی دارد	تا نگویی که مرا طاعت تنهایی هست
همه را دیده به رویت نگرانست و لیک	همه کس را نتوان گفت که مینایی هست
گفته بودی همه زرقند و فریند و فوس	سعدی آن نیست ولیکن چو تو فریایی هست

غزل ۱۱۱: مشنواى دوست كه غير از تو مريارى هست

مشنواى دوست كه غير از تو مريارى هست	يا شب و روز به جز فكر تو ام كارى هست
به كمند سر زلفت نه من اقدام و بس	كه به هر حلقه موييت كرفقارى هست
گر بگويم كه مرابط تو سروكارى نيست	در ديوار كواهى بده كارى هست
هر كه عييم كند از عشق و ملامت كويد	تا نديدست تو را برنش امكارى هست
صبر بر جور رقييت چه كنم گر نكنم	همه دانند كه در صحبت گل خارى هست
نه من خام طمع عشق تو مى ورزم و بس	كه چون سوخته در خيل تو بسيارى هست
باد خاكى ز مقام تو بياورد و ببرد	آب هر طيب كه در كبه عطارى هست
من چه در پاي تو ريزم كه پسند تو بود	جان و سر را توان گفت كه مقدارى هست
من از اين دلق مقع به در آيم روزى	تا همه خلق بدانند كه زنارى هست
همه را هست، همين داغ محبت كه مراست	كه نه مسم من و در دور تو شيارى هست
عشق سعدى نه حديث كه پنهان ماند	داستانىست كه بر هر سربازارى هست

غزل ۱۱۲: زهی رفیق که با چون تو سروبالایست

زهی رفیق که با چون تو سروبالایست	که از خدای بر او نعمتی و آلالیست
هر آن که با تو دمی یاقست در همه عمر	نیاقست اگرش بعد از آن تمنایست
هر آن که راسی تو معلوم کرد و دیگر بار	برای خود نفسی می زند نه بس رایست
نه عاشقت که هر ساعتش نظربه کسی	نه عارفست که هر روز خاطرش جایست
مرا یاد تو بگذار و کنج تنهایی	که هر که با تو به خلوت بود نه تنهاییست
به اختیار سگیایی از تو توان بود	به اضطرار توان بود اگر سگیاییست
نظربه روی تو هر بامداد نوروزیست	شب فراق تو هر شب که هست یلداییست
خلاص بخش خدایا همه اسیران را	مگر کسی که اسیر کند زیبا نیست
حکیم بن که بر آورد سربه شیدایی	حکیم را که دل از دست رفت شیداییست
ولیک عذر توان گفت پای سعدی را	در این حجم چو فرو شد نه اولین پایست

غزل ۱۱۳: مرا از آن چه که بیرون شهر صحرائیست

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرائیست	قرین دوست به هر جا که هست خوش جایست
کسی که روی تو دیدست از او عجب دارم	که باز در همه عمرش سر تماشایست
امید وصل مدار و خیال دوست بند	گرت به خویشتن از ذکر دوست پروایست
چو بروایت دل دست یافت لشکر عشق	به دست باش که هر باد اینغیایست
به بوی زلف تو باد عیش دارم	اگر چه عیب کندم که باد عیایست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد	تو را که هر خم مویی کند دانیایست
زدست عشق تو هر جا که می روم دستی	نهاده بر سرو خاری شکسته در پایست
هزار سرو به معنی به قامت نرسد	وگر چه سرو به صورت بلند بالایست
تو را که گفت که حلوا دهم به دست رقیب	به دست خویشتم ز هر ده که حلوائیست
نه خاص در سر من عشق در جهان آمد	که هر سری که تو بینی ربین سودایست
تو را ملامت سعدی حلال کی باشد	که بر کناری و او در میان دریایست

غزل ۱۱۴: در دست درد عشق که هیچش طیب نیست

در دست درد عشق که هیچش طیب نیست	کردمند عشق بنالد غریب نیست
داند عاقلان که جانین عشق را	پروای قول ناصح و ندادیب نیست
هر کو شراب عشق نخورده ست و دردد	آنست که ز حیات جهانیش نصیب نیست
در منگ و عود و عنبر و امثال طیبات	خوشرز بوی دوست و در هیچ طیب نیست
صید از کمند اگر بجد بوالعجب بود	ورنه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
کرد دوست و اقصیت که بر من چه می رود	باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من	فضل از غریب هست و وفادار قریب نیست
از خنده گل چنان به قفا و فاده باز	کو را خبر ز مثله غدیب نیست
سعدی زد دست دوست شکایت کجایی	هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

غزل ۱۱۵: کیست آن کس سرپیوند تو در خاطر نیست

کیست آن کس سرپیوند تو در خاطر نیست	یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلاست که دیدار تو بیند هر کس	که حراست بر آن کس نظری طاهر نیست
همه کس را مگر این ذوق نباشد که مرا	کان چه من می نگرم بر دگری ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد	شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
هر که با غزه خوبان سروکاری دارد	سست مرست که برداغ جفا صابر نیست
هر که سر پنجه محضوب تو بیند گوید	کبر بر این دست کسی کشته شود ناد نیست
سر مویم نظر کن که من اندر تن خویش	یک سر موی ندانم که تو را ذا کر نیست
همه دانند که سودا زده دلشده را	چاره صبرست ولیکن چه کند قادر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی	به زبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
کر من از چشم همه خلق بستم سہلست	تو میندار که محتول تو را ناصر نیست
التفات از همه عالم به تو دارد سعدی	همی کان به تو مصروف بود قاصر نیست

غزل ۱۱۶: کر صبر دل از تو هست و کر نیست

کر صبر دل از تو هست و کر نیست	هم صبر که چاره دگر نیست
ای خواجه به کوی دستانان	ز نهار مرو که ره به در نیست
داند جهانیان که در عشق	اندیشه عقل معتبر نیست
کوینده جانبی دگر رو	وز جانب او عزیز تر نیست
کرد همه بوستان بکشتیم	بر هیچ درخت از این ثمر نیست
من در خورتو چه تحفه آرم	جانست و بهای یک نظر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد	آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید وصل باقیست	اندیشه جان و بیم سر نیست
پروانه ز عشق بر خطر بود	اکنون که بسوختش خطر نیست

غزل ۱۱۷: ای که گفتی، هیچ مثل چون فراق یار نیست

ای که گفتی، هیچ مثل چون فراق یار نیست	کر امید وصل باشد، همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من	وین عجب کان وقت می کریم که کس بیدار نیست
نوک مرغانم به سرخی بر بیاض روی زرد	قصه دل می نویسد حاجت گفتار نیست
بی دلان را عیب کردم لاجرم بی دل شدم	آن که را این عقوبت، همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتد	آفرین کو بی بر آن حضرت که ما را بار نیست
بارها روی از پریشانی به دیوار آورم	در غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی	گر حدیثی هست بیا درست و باغیا نیست
قادی بر هر چه می خواهی مگر آزار من	زان که کر شمیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش	حل کوه میتون بر یاد شیرین بار نیست
سرورامانی ولیکن سرور ارقار نه	ماه رامانی ولیکن ماه را گفتار نیست
کردم در عشق تو دیوانه شد عیش مکن	بدر بی نقصان و زربی عیب و گل بی خار نیست

لوحش الله از قد و بالای آن سروسهی
زبان که همتایش به زیر کند دوار نیست
دوستان کویند سعدی خیمه برگزار زن
من گلی را دوست می دارم که در گلزار نیست

غزل ۱۱۸: جان نذار و هر که جانانش نیست

جان نذار و هر که جانانش نیست	تنگ عیشت آن که بتانش نیست
هر که را صورت بنزد سر عشق	صورتی دارد ولی جانش نیست
کردی داری به دلبنده	ضایع آن کشور که سلاطین نیست
کامران آن دل که مجویش هست	نیکیخت آن سر که سامانش نیست
چشم نایبنازین و آسمان	زان نمی بیند که انسايش نیست
عارفان درویش صاحب دورا	پادشا خوانند که نانش نیست
باجرای عقل پریدم ز عشق	گفت مغرولست و فرمایش نیست
دو عشق از تندرستی خوشترست	کر چه بیش از صبر درمایش نیست
هر که را باماه رویی سرخوشت	دولتی دارد که پایانش نیست
خانه زندانست و تنهایی ضلال	هر که چون سعدی گلشانش نیست

غزل ۱۱۹: هر چه خواهی کن که مارا باتوروی جنگ نیست

هر چه خواهی کن که مارا باتوروی جنگ نیست	پنجه بر زور آوران انداختن فرهنک نیست
در که خواهم بستن آن دل کز وصالت برکنم	چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست
شاهد مارانه هر چشمی چنان بیند که هست	صنع را آینه ای باید که بروی زنگ نیست
بازمانی دیگر اندازای که پندم می دهی	کاین زمانم کوش بر چنگست و دل در چنگ نیست
گر تو را کامی بر آید دیر زود از وصل یار	بعد از آن نامت به رسوایی بر آید تنگ نیست
سست پیمان چرا کردی خلاف عقل و رای	صلح با دشمن اگر باد و ستات جنگ نیست
گر تو را آهنگ وصل مان باشد کوم باش	دوستان را جز به دیدار تو هیچ آهنگ نیست
ور به سنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت	خود دولت بر من بخشاید که آخر سنگ نیست
سعید یا نامت به رندی در جهان افشانه شد	از چه می ترسی و کبر بعد از سیاهی رنگ نیست

غزل ۱۲۰: خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست

طاعت بارفراق این همه ایامم نیست	خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
سر مویی به غلط در همه اندامم نیست	خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
چون بیدم ره بیرون شدن از دامم نیست	میل آن دانه خالم نظری بیش نبود
بهدادت که بنیم طمع شامم نیست	شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن
به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست	چشم از آن روز که برگردم و رویت دیدم
ورجودی بکنم بهره در اسلامم نیست	نازنینا مکن آن جور که کافر نکند
من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست	گو همه شهر به جنگم به در آیند و خلاف
بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست	نه به زرق آمده ام تا به ملامت بروم
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست	به خدا و به سراپای تو کز دوستیت
به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست	دوستت دارم اگر لطف کنی و رکنی
هر که گوید که دلم هست و دل آرامم نیست	سعیا تا تناسب حیوانی باشد

غزل ۱۲۱: بافراقت چند سازم برک تنهایم نیست

دستگاه صبر و پایاب شکیبایم نیست	بافراقت چند سازم برک تنهایم نیست
ترس تنهایست ورنه بیم رسوایم نیست	ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد
بوسه بر پایت دهم چون دست بالاایم نیست	مرد کساختی نیم تاجان در آغوشت کشم
زاع بانگی می کنم چون بلبل آوایم نیست	برگلت آشفته ام بگذار تا در باغ وصل
چشم خود بینی ندارم روی خود ایم نیست	تا مصور گشت در چشم خیال روی دوست
بار جورت می برم گر چه توانایم نیست	در دوری می کشم گر چه خراب افتاده ام
من که راجویم که چون تو طبع حرجایم نیست	طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد
باهمه آتش زبانی در تو گیرایم نیست	سعدی آتش زبانه در غمت سوزان چو شمع

غزل ۱۲۲: در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست	زرق نفروشم وزهدی ننایم کان نیست
ای که مظهر بینی و تامل نکنی	گر تو را قوت این هست مرا امکان نیست
ترک خویان خطا عین صواب است و لیک	چه کند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست
من در میل به صحرا و تماشا نکنم	که گلی بهچرخ توبه همه بستان نیست
ای پری روی ملک صورت زیبا سیرت	هر که با مثل توانش نبود انسان نیست
چشم بر کرده بسی خلق که نایمانند	مثل صورت دیوار که در وی جان نیست
در ددل با تو همان به که نگوید درویش	ای برادر که تو را در دلی پنهان نیست
آن که من در قلم قدرت او حیرانم	بیچ مخلوق ندانم که در او حیران نیست
سعیا عمر کران مایه به پایان آمد	بهچنان قصه سودای تو را پایان نیست

غزل ۱۲۳: در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست

از گل ولاله کز یرست وز کله رویان نیست	در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست
هیچ کس نیست که مطلوب مرا جویان نیست	دل کم کرده در این شهر نه من می جویم
کس ندانم که به جان در طلبش پویان نیست	آن پری زاده مهر پاره که دل بند نیست
خبر از دشمن و اندیشه بدگویان نیست	ساربانان خبر از دوست بیاور که مرا
نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست	مرد باید که جانیند و منت دارد
کادمی نیست که میلش به پری رویان نیست	عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمی

غزل ۱۲۴: روز و صلم قرار دیدن نیست

روز و صلم قرار دیدن نیست	شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سربردنم باشد	وز حمیم سربردن نیست
مطرب از دست من به جان آمد	که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون به جان نرسد	چاره جز پیرین دیدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم	حاجت دام گستریدن نیست
دست در خون عاشقان داری	حاجت تیغ بر کشیدن نیست
با خداوندگاری اقدام	کش سربنده پروریدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی	دیدن میوه چون گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره بند	سیب سیمین برای چیدن نیست

غزل ۱۲۵: کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست	بیچ بازار چمن کرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و به زیبایی بالای تونه	شهد شیرین و به شیرینی گرفتار تو نیست
خود که باشد که تو را میند و عاشق نشود	مکرش بیچ نباشد که خردار تو نیست
کس ندیدست تو را یک نظر اندر همه عمر	که همه عمر دعا گوی و هوادار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبدی بی جانست	آن که گوید که مرا میل به دیدار تو نیست
ای که شمشیر جابر سرا آخته ای	صلح کردیم که ما را سپیکار تو نیست
جور تلخست ولیکن چه کنم که نبرم	چون گریز از لب شیرین شکر بار تو نیست
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید	خجل از تنگ بضاعت که سزاوار تو نیست
به حال تو که دیدار ز من باز مگیر	که مرا طقت نادیدن دیدار تو نیست
سعیاگر نتوانی که کم خود گیری	سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

غزل ۱۲۶: نه خود اندر زمین نظیر تو نیست

نه خود اندر زمین نظیر تو نیست	که قمر چون رخ میر تو نیست
ندهم دل به قد و قامت سرو	که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهرای کمان ابرو	کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم دگر کسی نبرد	که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظیر من چه کنم	که مراد جهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دل چو حدید	در خور صدر چون حریر تو نیست
همه عالم به عشق بازی رفت	نام سعدی که در ضمیر تو نیست

غزل ۱۲۷: دل نماندست که کوی خم چوگان تو نیست

دل نماندست که کوی خم چوگان تو نیست	خضم را پای کریز از سرمیدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد	بیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تو راست	واندر آن کس که بصردارد و حیران تو نیست
آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست	وان چه سحرست که در غمزه فغان تو نیست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست	گر چنانست که در چاه ز نخلدان تو نیست
از خدا آمده ای آیت رحمت بر خلق	وان کدام آیت لطفست که در شان تو نیست
گر تو را هست شکیب از من و امکان فراغ	به وصال که مرا طاق بجران تو نیست
تو کجایالی از این خار که در پای منست	یا چه غم داری از این درد که بر جان تو نیست
دردی از حسرت دیدار تو دارم که طیب	عاجز آمد که مرا چاره درمان تو نیست
آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی	که خود از بیچ طرف حد بیابان تو نیست
گر برانی چه کند بنده که فرمان نبرد	ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

سعدی از بند تو هرگز به در آید بهیات بلکه حیفت بر آن کس که به زندان تو نیست

غزل ۱۲۸: چو ترک دلبر من شادی به یگمکی نیست

چو ترک دلبر من شادی به یگمکی نیست	چو زلف پر شکش حلقه فرنگی نیست
دانش ار چه نیستی مگر به وقت سخن	چونیک در نگری چون دلم به یگمکی نیست
به تیغ غمزه خون خوار لشکری بزنی	بزن که با تو در او هیچ مرد جنگی نیست
قوی به چنگ من افتاده بود دامن وصل	ولی دریغ که دولت به تیز چنگی نیست
دوم به لطف ندارد عجب که چون سعدی	غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

غزل ۱۲۹: خسرو آنست که در صحبت او شیرینست

خسرو آنست که در صحبت او شیرینست	در بهشت که بمخوابه حورالعینست
دولت آنست که امکان فراغت باشد	تکیه بر بالش بی دوست نه بس سکینست
همه عالم صنم چین به حکایت گویند	صنم ماست که در هر خم زلفش چینست
روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش	همه گویند که این ماهی و آن پروینست
کرمش دوست ندارم همه کس دارد دوست	تاجه و سیست که در هر طرفش راینست
سرمویی نظر آخربه کرم با ما کن	ای که در هربن مویت دل مسکینست
جز به دیدار توام دیده نمی باشد باز	کویی از مهر تو با هر که جهانم کینست
هر که ماه خنق و سرور و انت گوید	او هنوز از قد و بالای تو صورت مینست
بنده خویشتم خوان که به شاهی برسم	مکی را که تو پرواز دهی شاینست
نام سعدی همه جارفت به شایه بازی	وین نه عیبت که در ملت ما تحسینست
کافرو کفر و مسلمان و ناز و من و عشق	هر کسی را که تو بینی به سر خود مینست

غزل ۱۳۰: دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت	ابر چشمم برخ از سودای دل سیلاب داشت
در تفکر عقل مسکین پامال عشق شد	با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت
کوس غارت زد و فرات کرد شهرستان دل	شعله عشقت سرای عقل در ططاب داشت
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود	تا سحر تسبیح کویان روی در محراب داشت
دیده ام می جست و گفتندم نینمی روی دوست	خود در فشان بود چشم کاندراو سیاب داشت
ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین می نمود	کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت
سعدی این ره مثل افتادست در دیای عشق	اول آخر در صبری اندکی پایاب داشت

غزل ۱۳۱: دوشم آن سنگ دل پریشان داشت

دوشم آن سنگ دل پریشان داشت	یار دل برده دست بر جان داشت
دیده در می فشاند در دامن	کویا آستین مر جان داشت
اندرونم ز شوق می سوزد	ورنالتید می چه درمان داشت
می پنداشتم که روز شود	تا بدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بکشوند	باد کوی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا	همچو من دست در گریبان داشت
که نه تنها منم ربوده عشق	هر گلی بلبل غزل خوان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد	چند شاید به صبر پنهان داشت
سعدیات ترک جان باید گفت	که به یک دل دو دوست توان داشت

غزل ۱۳۲: چو ابر زلف تو سپرا من قمر می گشت

چو ابر زلف تو سپرا من قمر می گشت	ز ابر دیده کنارم به اشک ترمی گشت
ز شور عشق تو در کام جان خسته من	جواب تلخ تو شیرین تر از شکر می گشت
خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد	و جود مرده از آن آب جانور می گشت
اگر مرا به زرو سیم دسترس بودی	ز سیم سینه تو کار من چو زرمی گشت
دل از دیچه فکر ت به نفس ناطقه داد	نشان حالت زارم که زار ترمی گشت
ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا	فتاد و چون من سودا زده به سرمی گشت
ز خاطر م غلی سوزناک روی نمود	که در دماغ فراغ من این قدر می گشت

غزل ۱۳۳: خیال روی توام دوش در نظرمی کشت

خیال روی توام دوش در نظرمی کشت	وجود خسته ام از عشق بی خبر می کشت
همای شخص من از آشیان شادی دور	چو مرغ حلق بریده به خاک بر می کشت
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود	که در میان خوابه جگر می کشت
چنان غریب بر آورده بودم از غم عشق	که بر موافقتم زهره نوحه گرمی کشت
ز آب دیده من فرش خاک ترمی شد	ز بانگ ناله من گوش چرخ گرمی کشت
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید	که پیش ناوک هجر تو جان سپرمی کشت
صبور باش و بدین روز دل به سعدی	که روز اولم این روز در نظرمی کشت

غزل ۱۳۴: دلی که دید که پیرامن خطر می‌گشت

دلی که دید که پیرامن خطر می‌گشت	چو شمع زار و چو پروانه در به در می‌گشت
هزار گونه غم از چپ و راست دامگیر	هنوز دلتک و پوی غمی دگر می‌گشت
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب	چو مست دایم از آن کرد شور و شرمی‌گشت
چوبی دلان همه در کار عشق می‌آویخت	چو ابلهان همه از راه عقل بر می‌گشت
ز بخت بی‌ره و آیین و پاوسری زیست	ز عشق بی‌دل و آرام و خواب و خور می‌گشت
هزار بارش از این پند بیشتر دادم	که کرد بیده کم کرد و بیشتر می‌گشت
به هر طریق که باشد نصیحتش نکنید	که او به قول نصیحت کنان بر می‌گشت

غزل ۱۳۵: آن را که میسر نشود صبر و قناعت

آن را که میسر نشود صبر و قناعت	باید که بندد کمر خدمت و طاعت
چون دوست گرفتگی چه غم از دشمن خونخوار؟	کو بوق ملامت بزن و کوس شفاعت
کر خود همه بیداد کند هیچ مگوید	تعذیب دلارام به از ذل شفاعت
از هر چه تو کو بی به قناعت بشکیم	امکان شکب از تو محالست و قناعت
کر نسخه روی تو به بازار بر آرند	تقاش بندد در دکان صناعت
جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند	خود شرم نمی آیدش از تنگ بضاعت
دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار	چون رفت نیاید به کمند آن دم و ساعت
انصاف نباشد که من خسته رنجور	پروانه او باشم و او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد	با کردش ایام به بازوی شجاعت
دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت	با این همه سعدی خجل از تنگ بضاعت

غزل ۱۳۶: ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت

کوی از همه خوبان بر بودی به لطافت	ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
وی قطره باران بهاری به نطافت	ای صورت دیبای خطایی به نکویی
سلطان خیالت بنشاندی به خلافت	هر ملک وجودی که به شوخی بگرفت
وی ماه در نشان نظری از سر رأفت	ای سرو خرمالان گذری از در رحمت
ترسم هر سیم پیش کند بعد مسافت	کویند برو تا برود صحبت از دل
در دولت خاقان توان کرد خلافت	ای عقل نکشتم که تو در عشق نگنجی
باروی تو نیکو نبودم به اضافت	باقی تو زیبا نبود سرو به نسبت
باید که زمرکش نبود هیچ مخافت	آن را که دلارام دهد وعده کشتن
باشد که یکی دوست بیاید به ضیافت	صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود
درویش نباید که بر نجب به طرافت	شمسیر طرافت بود از دست عزیزان
دریاد و مرجان بود و هول و مخافت	سعدی چو گرفتار شدی تن به قضاده

غزل ۱۳۷: کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت

کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت	که قرار از دل دیوانه به یک بار برفت
باد بوی گل رویش به گلستان آورد	آب گلزار بشد رونق عطار برفت
صورت یوسف نادیده صفت می کردیم	چون بدیدیم زبان سخن از کار برفت
بعد از این عیب و ملامت نکتم مستان را	که مراد حق این طایفه انکار برفت
در سرم بود که هرگز ندیم دل به خیال	به سرت کز سرمن آن همه پندار برفت
آخر این مور میان بسته افتان خیزان	چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت
به خرابات چه حاجت که یکی مست شود	که به دیدار تو عقل از سرشمار برفت
به نماز آمده محراب دو ابروی تو دید	دلش از دست سیردندوبه زنا برفت
پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند	نه به صدق آمده بود این که به آزار برفت
تو نه مرد گلستان امیدی سعدی	که به پهلو توانی به سرخار برفت

غزل ۱۳۸: عشق در دل ماند و یار از دست رفت

عشق در دل ماند و یار از دست رفت	دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب کرم من رسم در کام دل	کی رسم چون روزگار از دست رفت
بخت و رای و زور و زربودم دریغ	کاندر این غم هر چهار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در سرب ماند	صبر و آرام و قرار از دست رفت
کرم من از پامی اندر آیم کوه در آبی	بهتر از من صد هزار از دست رفت
بیم جان کاین بار خونم می خورد	ورنه این دل چند بار از دست رفت
مرکب سودا جهانیدن چه سود	چون زمام اختیار از دست رفت
سعیا با یار عشق آسان بود	عشق باز اکنون که یار از دست رفت

غزل ۱۳۹: دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت	غمت از سر نهم کردت از ما بگرفت
حال مشکین تو از بنده چرا در خط شد	مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت
دوش چون مشعله شوق تو بگرفت وجود	سایه ای در دلم انداخت که صد جا بگرفت
به دم سرد سحرگاهی من باز نشست	هر چراغی که زمین از دل صبا بگرفت
الغیاث از من دل سوخته ای سکنین دل	در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت
دل شوریده ما عالم اندیشه ماست	عالم از شوق تو در تاب که غوغا بگرفت
بر بود انده تو صبرم و نیکو بر بود	بگرفت انده تو جانم و زیبا بگرفت
دل سعدی همه ز ایام بلا پر سیزد	سر زلف تو ندانم به چه یارا بگرفت

غزل ۱۴۰: چشمت چو تیغ غمزه خون خوار بر گرفت

چشمت چو تیغ غمزه خون خوار بر گرفت	با عقل و هوش خلق به پیکار بر گرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد	مؤمن ز دست عشق تو زنا بر گرفت
عشقت بنای عقل به کلی خراب کرد	جورت در امید به یک بار بر گرفت
شوری ز وصف روی تو در خانه فدا	صوفی طریق خانه خار بر گرفت
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم	کوید بباید دل از این کار بر گرفت
دل بر تو انم از سرو جان بر گرفت و چشمت	توانم از مشاهده یار بر گرفت
سعدی به خفیه خون جگر خور دارا	این بار پرده از سراسر ار بر گرفت

غزل ۱۴۱: هر که دلارام دید از دلش آرام رفت

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت	چشم نذار و خلاص هر که در این دام رفت
یاد تو می رفت و ما عاشق و بیدل بدیم	پرده برانداختی کار به اتمام رفت
ماه نتابد به روز چیست که در خانه نافت	سرو نروید به بام کیست که بر بام رفت
شعله ای بر فروخت پرتو خورشید عشق	خرمن خالصان بسوخت خانکه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر	طاقت صبرش نبود تنگ شد و نام رفت
گر به همه عمر خویش با تو بر آرم می	حاصل عمر آن دست باقی ایام رفت
هر که هوایی نخت یا به فراقی نسوخت	آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان	راه به جایی نبرد هر که به اقدام رفت
همت سعدی به عشق میل نکردی ولی	می چو فروشد به کام عقل به ناکام رفت

غزل ۱۴۲: ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت	زیبا تواند دید الا نظر پاکت
کر منفرتی دارم بر خاک دت میرم	باشد که گذر باشد یک روز بر آن خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد	هم در تو گیرم دم دست من و قراکت
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت	وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
گفتم که نیاورم بامار سر زلفت	بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
مه روی پوشاند خورشید خجل ماند	کر پر تو روی افتد بر طارم افلاکت
کر جمله بخشایی فضیلت بر اصحابت	ور جمله بسوزانی حکمت بر املاکت
خون همه کس ریزی از کس نبودیمت	جرم همه کس بخشی از کس نبود باکت
چندان که جفاخواهی می کن که نمی کردد	غم کرد دل سعدی بیا دطر بناکت

غزل ۱۴۳: این که تو داری قیامت نه قامت

این که تو داری قیامت نه قامت	وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد	سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو می رود از عمر	بر نفسی می رود خزارندامت
عمر بود آن چه غافل از تو نشستم	باقی عمر ایستاده ام به غرامت
سرو خرامان چو قد معتدل نیست	آن همه و صفش که می کنند به قامت
چشم مسافر که بر حال تو افتاد	عزم رحیلش بدل شود به اقامت
اهل فریقین در تو خیره مانند	کمر بروی در حسابگاه قیامت
این همه سختی و نامرادی سعدی	چون تو پسندی سعادت و سلامت

غزل ۱۴۴: ای که رحمت می‌نیاید بر منت

ای که رحمت می‌نیاید بر منت	آفرین بر جان و رحمت بر منت
قامت گویم که دلبندست و خوب	یا سخن یا آمدن یا رفت
شرمش از روی تو باید آفتاب	کاذب را آید باد از روزنت
حسن اندامت نمی‌گویم به شرح	خود حکایت می‌کند پیرانت
ای که سرتاپایت از گل خرمست	رحمتی کن بر کدای خرمست
ماه رویا مهربانی پیشه کن	سیرتی چون صورت مستحنت
ای حال کعبه رویی باز کن	تا طوفانی می‌کنم پیرانت
دست گیر این پنج روزم در حیات	تا نکیرم در قیامت دامت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم	و اندرون جان بسازم مسکنت
در ددل با سنگدل گفتن چه سود	باد سردی می‌دمم در آهنت
گفتم از جورت بریزم خون خویش	گفت خون خویشتن در گردنت
گفتم آتش در زخم آفاق را	گفت سعدی در نکیر و بانمت

غزل ۱۴۵: آفرین خدای بر جانت

آفرین خدای بر جانت	که چه شیرین بست و دذانت
هر که را کم شدست یوسف دل	کو بسین در چه ز نخدانت
قننه در پارس بر نمی خیزد	مگر از چشم های فثانت
سرواگر نیز آدمی و شدی	نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد	کافقاست در شبثانت
تا کی ای بوستان روحانی	گلّه از دست بوستانثانت
بلبلانیم یک نفس بگذار	تا بنالیم در گلستانث
گر هزارم جفا و جور کنی	دوست دارم هزار چندانث
آزمودیم زور بازوی صبر	و آهکینست پیش سندانث
تو وفا کر کنی و کر نکنی	ماه آخر بریم پیمانث
مرده از من ستان به شادی وصل	گر بمیرم به درد هجرانث
سعیدانده عارفی باشی	گر بر آید در این طلب جانث

غزل ۱۴۶: ای جان خردمندان کوی خم چو گانت

ای جان خردمندان کوی خم چو گانت	بیرون ز رود کوی کاقد به میدانت
روز همه سر بر کرد از کوه و شب مارا	سر بر نکنند خورشید الا ز کربانت
جان در تن مشتاقان از ذوق به رقص آید	چون باد بجنباند شاخی ز گلستان
دیوار سرائت را نقاش نمی باید	توزینت ایوانی نه صورت ایوانت
هر چند نمی سوزد بر من دل سکنیت	کوی دل من سکنیت در چاه ز نخلانت
جان با خن آسان است اندر نظرت لیکن	این لاشه نمی بینم سایه ت قربانت
باداغ تور بخوری به کز نظرت دوری	پیش قدمت مردن خوشتر که به هجرات
ای بادی هجران تا عشق حرم باشد	عشاق نیندیشد از خار مغیلات
دیگر توانستم از قهقهه حذر کردن	ز آنکه که در اقدام با قامت فحانت
شاید که در این دنیا مرگش نبود هرگز	سعدی که تو جان دارد بیل دوست تر از جانت
بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیده ست	این تشنه که می میرد بر چشمه حیوانت

غزل ۱۴۷: جان و تنم ای دوست فدای تن و جان

جان و تنم ای دوست فدای تن و جان	مویی نفروشم به همه ملک جهان
شیرینتر از این لب نشنیدم که سخن گفت	تو خود شگری یا عسلست آب دمان
یک روز عنایت کن و تیری به من انداز	باشد که تفرج بکنم دست و کمان
گر راه بگردانی و کر روی پوشی	من می نگرم گوشه چشم نکران
بر سرو نباشد رخ چون ماه میرت	بر ماه نباشد قد چون سرو روان
آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی	بسیار بگفتم و نکردیم بیانت
هر کس که ملامت کند از عشق تو مارا	معذور بدارند چون بیند عیانت
حیفست چنین روی نگارین که پوشی	سودی به مساکین رسد آخر چه زیانت
باز آیی که در دیده باندست خیالت	نشین که به خاطر بگرقت نشانت
بسیار نباشد دلی از دست بدادن	از جان رمتی دارم و هم برخی جان
دشنام کرم کردی و گفتمی و شنیدم	خرم تن سعدی که بر آید به زبانت

غزل ۱۴۸: چو نیست راه برون آمدن ز میدانست

چو نیست راه برون آمدن ز میدانست	ضرورتست چو کوی احتمال چو گمانست
به راستی که نخواهم بریدن از تو امید	به دوستی که نخواهم شکست پیمانست
کرم حلاک پسندی ورم بقا بخش	به هر چه حکم کنی نافذست فرمانست
اگر تو عیدهایون به عهد باز آیی	بنخلم از کنکم خویشتن به قربانست
مه دوهفته ندارد فروغ چندان	که آفتاب که می تابد از گریبانست
اگر نه سرو که طوبی بر آمدی در باغ	نخل شدی چو بدیدی قد خرامانست
نظر به روی تو صاحب دلی نیندازد	که بی دلش نکند چشم های فغانست
غلام همت شکنولیان و رندانم	نه زاهدان که نظرمی کنند پنهانست
بیا و گر همه بد کرده ای که نیکت باد	دعای یکان از چشم بد نگهبانست
به خاک پات که گر سرفدا کند سعدی	مقصرست هنوز از ادای احسانست

غزل ۱۴۹: چه لطیفست قبا بر تن چون سرور و انت

آه اگر چون کرم دست رسیدی به میان	چه لطیفست قبا بر تن چون سرور و انت
تو نه آنی که در کس نشیند به کانت	در دلم هیچ نیاید مگر اندیشه و صلت
سخن تلخ نباشد چو بر آید به دانت	گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگوئی
که تو انگشت نای و خلاق نکرانت	نه من انگشت نایم به هواداری رویت
که تو زیبا تر از آنی که کنم وصف و بیان	در اندیشه بستم قلم و هم شکستم
تو نه آنی و نه اینی که هم اینست و هم آنت	سرور اقامت خوبست و قمر رارخ زیبا
این قدر باز نای که دعا گفت فلانت	ای رقیب ار نکشانی در دلبند به رویم
گر تو باشی که نباشم تن من برخی جان	من همه عمر بر آنم که دعا گوی تو باشم
من که محتاج تو باشم بمرم بار کرانت	سعیا چاره شباست و مدار او تحمل

غزل ۱۵۰: خوش می روی به تنهاتن مافدای جانت

خوش می روی به تنهاتن مافدای جانت	مدهوش می گذاری یاران مهربانت
آینه ای طلب کن تاروی خودبینی	وز حسن خود بماند انگشت دردانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان	عز می دست باید تا می کشد عنانت
ای گلبن خرامان بادستان کنه کن	تا بگذرد نسیمی برماز بوستان
رخت سرای عظم تاراج شوق کردی	ای دزد آشکارا می بینم از نهانت
هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد	پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت
دانی چرا نخستم تو پادشاه حسنی	خسفن حرام باشد بر چشم پاسبانت
مارانمی برآرد با وصلت آشنایی	مرغی لبق تر از من باید هم آشنانت
من آب زندگانی بعد از تومی نخواهم	بگذار تا بمیرم بر خاک آسنت
من قفسه زمانم وان دوستان که داری	بی شک نگاه دارند از قفسه زمانت
سعدی چو دوست داری آزاد باش و ایمن	وردشمنی باشد باحر که در جهانت

غزل ۱۵۱: کر جان طلبی فدای جانت

کر جان طلبی فدای جانت	سهلست جواب امتحانت
سوکند به جانت ارفروشم	یک موی به هر که در جهانت
با آن که تو مهر کس نداری	کس نیست که نیست مهربانت
وین سر که تو داری ای سحر	بس سر برود بر آسنت
بس قنکه که در زین به باشد	از روی چو ماه آسمنت
من در تو رسم به جده هیات	کز باد سبق برد عنانت
بی یاد تو نیستم زمانی	تایاد کنم دگر زمانت
کوته نظران کنند و حیفست	تشیه به سرو بوستانت
و ابرو که تو داری ای پری زاد	در صید چه حاجت بکانت
گوی بدن ضعیف سعدی	نقشیت گرفته از میانت
کروا سطر سخن بودی	در وهم نیامدی دہانت
شیر نثر از این سخن نباشد	الادین شکر فثانت

غزل ۱۵۲: بیا که نوبت صلحت و دوستی و عنایت

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت	به شرط آن که نگوییم از آن چه رفت حکایت
بر این یکی شده بودم که کرد عشق نکردم	قضای عشق در آمد بد و خست چشم درایت
ملامت من مسکین کسی کند که نداند	که عشق تا به چه حد است و حسن تا به چه غایت
ز حرص من چه کشاید تور به به خویشتم ده	که چشم سعی ضعیف است بی چراغ هدایت
مرا به دست تو خوشتر حلاک جان کرامی	هزار باره که رفتن به دیگری به حیات
جنایتی که بکردم اگر دست باشد	فراق روی تو چرخین بس است حد جنایت
به بیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن	کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
به بیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی	به بیچ صورتی اندر نباشد این همه آیت
کمال حسن و وجودت به وصف راست نیاید	مگر هم آینه گوید چنان که هست حکایت
مرا سخن به نهایت رسید و فکر به پایان	هنوز وصف حالت نمی رسد به نهایت
فراقنامه سعدی به بیچ گوش نیاید	که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت

غزل ۱۵۳: سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت

سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت	تا چه اندیشه کندرای جهان آرایت
توبه هر جا که فرو آمدی و خیمه زدی	کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
همچو مستقی بر چشمه نوشین زلال	سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت
روزگار است که سودای تو در سردارم	مکرم سرب رو و تاب رو و سودایت
قدر آن خاک ندارم که بر اومی گذری	که به حروقت همی بوسه دهد بر پایت
دوستان عیب کنندم که نبودی بسیار	تا فرو رفت به گل پای جهان پیامت
چشم در سرب چه کار آید و جان در تن شخص	گر تامل نکند صورت جان آسایت
دیگری نیست که مهر تو راوشاید بست	هم در آینه توان دید مکر همایت
روز آن است که مردم ره صحرا گیرند	خنیر تا سرو بماند نخل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که محارین می گفت	سعیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنکه باشی	که به دنیا و به عقی نبودی روایت

طالب آن است که از شیر نکر داند روی یا نباید که به شمشیر نکر دورایت

غزل ۱۵۴: جان من جان من فدای تو باد

جان من! جان من فدای تو باد	بچیت از دوستان نیایداد
می روی و التفات می نکنی	سرو هرگز چنین ز رفت آزاد
آفرین خدای بر پدری	که تو پروردو مادی که تو زاد
بخت نیکت به تنهای امید	برساناد و چشم بد مرساد
تا چه کرد آن که نقش روی تو بست	که در قفسه بر جهان بکشداد
من بکیرم غنان شه روزی	گویم از دست خبر ویان داد
تو بدین چشم مست و پیشانی	دل ما باز پس نخواهی داد
عقل با عشق بر نمی آید	جو مرد دور می برد استاد
آن که هرگز بر آستانه عشق	پای ننهاده بود سرب نهاد
روی در خاک رفت و سر نه عجب	که رود هم در این هوس برباد
مرغ و حشی که می رمید از قید	با همه زیر کی به دام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند	سعدی از دست خویشتن فریاد

کردم از قید بندگی آزاد	روی گفتم که در جهان بنهم
شام و رومست و بصره و بغداد	که نه بیرون پارس منزل هست
خاک شیراز و آب رکن آباد	دست از دامنم نمی دارد

غزل ۱۵۵: زان که بر آن صورت خوبم نظر افتاد

زان که بر آن صورت خوبم نظر افتاد	از صورت بی طاقسیم پرده بر افتاد
گفتیم که عقل از همه کاری به در آید	یچاره فروماند چو عشق به سرافتاد
شمسیر کشیدست نظر بر سرمردم	چون پای بدارم که زدستم سرافتاد
در سوخته پنهان توان داشتن آتش	مایهچ نکسیم و حکایت به در افتاد
باهر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش	مشتاق چنان شد که چو من بی خبر افتاد
هان تالاب شیرین نستاند دلت از دست	کان کز غم او کوه گرفت از کمر افتاد
صاحب نظران این نفس کرم چو آتش	دانند که در خرمن من بیشتر افتاد
نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع	کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد
سعدی نه حریف غم او بود و لیکن	بارسم دستان بزند هر که در افتاد

غزل ۱۵۶: فرهاد را چو برخ شیرین نظر فتاد

فرهاد را چو برخ شیرین نظر فتاد	دودش به سرد آمد و از پای در فتاد
مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد	فارغ ز ماد و پدر و سیم و زر فتاد
را این چو اختیار غم عشق و یس کرد	یک بارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد
وامق چو کارش از غم عذرا به جان رسید	کارش مدام با غم و آه سحر فتاد
زین گونه صد هزار کس از پیرو از جوان	مست از شراب عشق چو من بی خبر فتاد
بیار کس شدند اسیر کند عشق	تهانه از برای من این شور و شرف فتاد
روزی به دلبری نظری کرد چشم من	زان یک نظر مراد و جهان از نظر فتاد
عشق آمد آن چنان به دلم در دزد آتشی	کز وی هزار سوز مراد جگر فتاد
بر من مکیر اگر شدم آشفته دل ز عشق	مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد
سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی	چون باجرای عشق تو یک یک به در فتاد

غزل ۱۵۷: پیش رویت قمر نمی تابد

پیش رویت قمر نمی تابد خور ز حکم تو سر نمی تابد
نیکویی خوی کن که ز کس مست ...

... زهره وقت سحر نمی تابد

آتش اندر درون شب بنشت که تنورم مگر نمی تابد

بار عشقت کجا کشد دل من که قضا و قدر نمی تابد

ناوک غمزه بردل سعدی مزن ای جان چو بر نمی تابد

غزل ۱۵۸: مویت رها مکن که چنین برهم او قد

مویت رها مکن که چنین برهم او قد	کاشوب حسن روی تو در عالم او قد
کرد خیال خلق پری وار بگذری	فریاد در نهاد بنی آدم او قد
افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر	در پای مکنش که چنین دل کم او قد
در رویت آن که تیغ نظر می کشد به جمل	مانند من به تیر بلا محکم او قد
مشکن دلم که حقه راز نهان تو ست	ترسم که راز د کف نامحرم او قد
وقت اگر بیایی و لب بر لبم نمی	چندم به جست و جوی تو دم بردم او قد
سعدی صبور باش بر این ریش دردناک	باشد که اتفاق یکی مرهم او قد

غزل ۱۵۹: نه آن شبت که کس در میان ما کنجد

نه آن شبت که کس در میان ما کنجد	به خاک پایت اگر ذره در هوا کنجد
کلاه ناز و تکبر نه کمر کشای	که چون تو سرو ندیدم که در قبا کنجد
ز من حکایت هجران می رسد شب وصل	عتاب کیست که در خلوت رضا کنجد
مرا شکر منه و گل مرز در مجلس	میان خسرو و شیرین شکر کجا کنجد
چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند	درون مملکتی چون دو پادشاه کنجد
نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود	مجال آن که در کند پار سا کنجد

غزل ۱۶۰: حدیث عشق به طومار در نمی‌کنجد

حدیث عشق به طومار در نمی‌کنجد	بیان دوست به گفتار در نمی‌کنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند	به سمع مردم، شیار در نمی‌کنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری	ورع به خانه خمار در نمی‌کنجد
چنان فراخ نشست یار در دل تنگ	که بیش ز حمت اغیار در نمی‌کنجد
تو را چنان که تویی من صفت ندانم کرد	که عرض جامه به بازار در نمی‌کنجد
دگر به صورت بیچ آفریده دل ندهم	که با تو صورت دیوار در نمی‌کنجد
خبر که می‌دهد امشب رقیب مسکین را	که سگ به زاویه غار در نمی‌کنجد
چو گل به بار بود بهمنشین خار بود	چو دکنار بود خار در نمی‌کنجد
چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست	که سعی دشمن خون خوار در نمی‌کنجد
به چشم دل نظرت می‌کنم که دیده سر	ز برق شعله دیدار در نمی‌کنجد
زدوستان که تو را هست جای سعدی نیست	که ایمان خریدار در نمی‌کنجد

غزل ۱۶۱: کس این کند که زیار و دیار برگردد

کس این کند که زیار و دیار برگردد	کند هر آینه چون روزگار برگردد
تنگدلی که نیارد کشید ز حمت گل	ملاش نکنند از زخار برگردد
به جنگ خصم کسی کز حیل فروماند	ضرورتست که بچاره وار برگردد
به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم	که نیم کشته به خون چند بار برگردد
به زیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند	جز این قدر که به پهلوی چو بار برگردد
دلم مانند پس این خون چیست هر ساعت	که در دیده یا قوت بار برگردد
گر از دیار به وحشت ملول شد سعدی	گمان مبر که به معنی زیار برگردد

غزل ۱۶۲: طرفه می‌دارند یاران صبر من برداغ و درد

طرفه می‌دارند یاران صبر من برداغ و درد	داغ و دردی کز تو باشد خوشترست از باغ و درد
دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت	کر به دوزخ بگذرانی آتشی بینند سرد
حاکمی که عدل خواهی کرد با ما یا ستم	بنده ایم از صلح خواهی جست با ما یا نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سرچرخ نیست	باقضای آسمانی بر نلبد جهد مرد
عافیت می‌بایدت چشم از نکورویان بدوز	عشق می‌ورزی بساط نیک نامی دد نورد
زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش	ور به میدان می‌روی از تیر یاران بر مکرد
حل رعنائی مکن بر گریه صاحب سماع	اهل دل داند که تازخی نخورد آهی نکرد
بچه کس را بر من از یاران مجلس دل سوخت	شمع می‌بینم که انگش می‌رود بر روی زرد
باشکایت که دارم از زستان فراق	کر بهاری باز باشد لیس بعد الود برد
هر که را دردی چو سعدی می‌گذارد کومال	چون دلارامش طیبی می‌کند داروست درد

غزل ۱۶۳: هر که می باتو خورد عربه کرد

هر که می باتو خورد عربه کرد	هر که روی تو دید عشق آورد
زهر اگر در مذاق من ریزی	باتو، بچون سگر بشاید خورد
آفرین خدای برپداری	که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط	روی باید در این قدم گسترد
خواستم گفت خاک پای تو ام	عظم اندر زمان نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاک مباش	نه که برداشش نشیند کرد
دشمنان در مخالفت کردند	و آتش بایدین نکرد سرد
مرد عشق از ز پیش تیر بلا	روی در هم کشد خوانش مرد
هر که را برک بی مرادی نیست	گو برو کرد کوی عشق نکرد
سعدیا صاف وصل اگر ندهند	ما و ددی کشان مجلس درد

غزل ۱۶۴: دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد	ابری که در بیان بر تشنه‌ای ببارد
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی	پیغام وصل جانان پیونذ روح دارد
سودای عشق پختن عظم نمی‌پسند	فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد
باشد که خود به رحمت یاد آورند ما را	ورنه کدام قاصد پیغام ما بگذارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین	گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
زهرم چونوش دار و از دست یار شیرین	بر دل خوشست نوشتم بی او نمی‌گوارد
پایی که بر نیار و روزی به سنگ عشقی	کویم جان نذار و دلد نمی‌سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقت صادق	در روز تیر باران باید که سرنخارد
بی حاصلست یار اوقات زندگانی	الادمی که یاری باهدمی بر آرد
دانی چرا نشیند سعدی به کنج خلوت	کزد دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

غزل ۱۶۵: که می رود به شفاعت که دوست باز آرد

که می رود به شفاعت که دوست باز آرد	که عیش خلوت بی او کدورتی دارد
که راجحال سخن گفتست به حضرت او	مگر نسیم صبا کاین پیام بگذارد
ستیزه بردن باد و ستان همین مثلست	که تشنه چشمه حیوان به گل سینبارد
مرا که گفت دل از یار مهربان بردار	به اعتماد صبور می که شوق نکذارد
که گفت هر چه بینی ز خاطرت برود	مرا تمام یقین شد که سهو ندارد
حرام باد بر آن کس نشست با معشوق	که از سر همه بر خاستن نمی یارد
درست ناید از آن مدعی حقیقت عشق	که در مواجعه تیغش زند و سرخارد
به کام دشمنم ای دوست این چنین مگذار	کس این کند که دل دوستان بیازارد
بیا که در قدمت او فتم و کر بکشی	نمیرد آن که به دست تو روح بسپارد
حکایت شب هجران که باز داند گفت	مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

غزل ۱۶۶: هر که چنیزی دوست دارد جان و دل بروی نگارد

هر که چنیزی دوست دارد جان و دل بروی نگارد	هر که محرابش تو باشی سرز خلوت بر نیارد
روزی اندر خلعت افتم و ربه بادم می رود سر	کان که در پای تو میزد جان به شیرینی سپارد
من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم	هوش من دانی که بردست آن که صورت می نگارد
عمر کویندم که ضلیع می کنی باخبرویان	وان که مخطوری ندارد عمر ضلیع می گذارد
هر که می ورزد دختی در سربستان معنی	نیخش اندر دل نشاند تخمش اندر جان بگارد
عشق و مستوری نباشد پای کو در دامن آور	کز کریان ملامت سرب بر آوردن نیارد
کر من از عهدهت بگردم ناجوانمردم نه مردم	عاشق صادق نباشد کز ملامت سرب بخارد
باغ می خواهم که روزی سرو بالایت ببیند	تا گلوت در پابر زودار غوان بر سرب بارد
آن چه رفتارست و قامت وان چه گفتار و قیامت	چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

غزل ۱۶۷: کز از جنای تو روزی دلم بیازارد

کمند شوق کشانم به صلح باز آرد	کز از جنای تو روزی دلم بیازارد
اسیر عشق چه تاب شب در آرد	ز درد عشق تو دو شم امید صبح نبود
چه جای موم که پولاد دگر از آرد	دلی عجب نبود کز بسوخت کاش تیز
ز رشک سرور روان را به اهتر از آرد	تو بی که کز بخرامد دخت قامت تو
مگر کسی ز تو ام مرده ای فراز آرد	دگر به روی خود از خلق در نخواهم بست
چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد	اگر قبول کنی سر نسیم بر قدمت
که سوز عشق سخن مای دلنواز آرد	یکی به سمع رضا گوش دل به سعدی دار

غزل ۱۶۸: کس این کند که دل از یار خویش بردارد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد	مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق	دروغ گفت که از خویشتن خبر دارد
اگر نظربه دو عالم کند حرامش باد	که از صفای درون باکمی نظر دارد
حلاک ماه بیابان عشق خواهد بود	کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
گر از مقابل شیر آید از عقب شمشیر	نه عاشقت که اندیشه از خطر دارد
و گر بهشت مصور کند عارف را	به غیر دوست نشاید که دیده بردارد
از آن متاع که در پای دوستان ریزند	مرا سیرست ندانم که او چه سر دارد
دریغ پای که بر خاک می نهد معشوق	چرانه بر سرو بر چشم ما گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر	کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد
نظربه روی تواند اختن حرامش باد	که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

غزل ۱۶۹: تور از حال پریشان ماچه غم دارد

اکر چراغ بمیرد صباچه غم دارد	تور از حال پریشان ماچه غم دارد
ز بی مرادی امثال ماچه غم دارد	تور که هرچه مرادست می رود از پیش
به خواب درو پادشاه غم دارد	تو پادشاهی کر چشم پاسبان همه شب
ولیک قاتل عدا از خطاچه غم دارد	خطاست این که دل دوستان بیازاری
جواب ده که امیر از کداحه غم دارد	امیر خوبان آخر کدای خیل توایم
رفیق غافل از این ماجراچه غم دارد	بکی العذول علی ماجری لاجانی
چوروی خوب تو دید از تفاچه غم دارد	هزار دشمن اگر دقت هاست عارف را
تو کر ترش بشینی قضاچه غم دارد	قضا به تلخی و شیرینی ای پسر رقت
چو دل به مرک نهاد از بلاچه غم دارد	بلای عشق عظیمست لاابالی را
که ترک خویش گرفت از جفاچه غم دارد	جفا و هرچه توانی بکن که سعدی را

غزل ۱۷۰: غلام آن سبک روحم که بامن سرکران دارد

غلام آن سبک روحم که بامن سرکران دارد	جوابش تلخ و پنداری سگر زیر زبان دارد
مرا که دوستی با او به دوزخ می برد شاید	به تقد اندر بهشت آن که یاری مهربان دارد
کسی را که اختیاری هست و محبوبی و مشروب	مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
برون از خوردن و خفتن حیاتی هست مردم را	به جانان زندگانی کن بهایم نیر جان دارد
محبت با کسی دارم کز او با خود نمی آیم	چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
نه مردی که به شمشیر از جفای دوست برگردی	دبل را که از رون بادست زانگشتی فغان دارد
به تشویش قیامت در که یار از یار بگریزد	محب از خاک بر خیزد محبت به چنان دارد
خوش آمد باد نوروزی به صبح از باغ پیروزی	به بوی دوستان ماندن بوی بوستان دارد
یکی سر بر کناریار و خواب صبح مستولی	چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد
چو سعدی عشق تنها باز و راحت بین و آسایش	به تنها ملک می راند که منظوری نهان دارد

غزل ۱۷۱: مکر نسیم سحر بوی یار من دارد

مکر نسیم سحر بوی یار من دارد	که راحت دل امیدوار من دارد
به پای سرو در افتاده اند لاله و گل	مکر شمایل قد مجمار من دارد
نشان راه سلامت ز من میسر که عشق	زمام خاطر بی اختیار من دارد
گلا و تازه بهار اتویی که عارض تو	طراوت گل و بوی بهار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت بهیات	بدین هوس که سر خاکسار من دارد
به هرزه در سرا و روزگار کردم و او	فراغت از من و از روزگار من دارد
مکر به درد دلی باز مانده ام یارب	کدام دامن همت غبار من دارد
به زیر بار تو سعدی چو خربه گل دماند	دلت نسوزد که بیچاره بار من دارد

غزل ۱۷۲: هر آن ناظر که منظوری ندارد

هر آن ناظر که منظوری ندارد	چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را	که میل امروز باحوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا آید آن را	که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر نیست	که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیم غمی اندر دام زلفی	بازتاب عصفوری ندارد
طیب مایکی نامهربانست	که گویی بیچ رنجوری ندارد
ولیکن چون عمل بشاخت سعدی	فغان از دست زنجوری ندارد

غزل ۱۷۳: آن که بر نستر از غایه خالی دارد

آن که بر نستر از غایه خالی دارد	الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
در دلدل پیش که گویم که به جز باد صبا	کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که یکی بر سر راه	تشنه می میرد و شخص آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت و حیائی که مراست	زنده آنست که بادوست و صالی دارد
من به دیدار تو مشتاقم و از غیر ملول	گر تو را از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام توره دارد و من بر سر کوی	جدا مرغ که آخر پر و بالی دارد
غم دل با تو نگویم که نداری غم دل	با کسی حال توان گفت که حالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج	حاصل آنست که سودای محالی دارد
عاقبت سربیه بیابان بنهد چون سعدی	هر که در سر هوس چون تو غرالی دارد

غزل ۱۷۴: آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد	نه دل من که دل خلق جهانی دارد
به تماشای درخت چمنش حاجت نیست	هر که در خانه چنوس و روانی دارد
کافران از بت بی جان چه تمتع دارند	باری آن بت پرستند که جانی دارد
ابرویش خم به کمان ماند و قدر است به تیر	کس ندیدم که چنین تیرو کمانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی می گوید	ورنه معلوم نبود ی که دهانی دارد
حجت آنست که وقتی کمری می بندد	ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
ای که گفتی مرو اندر پی خون خواره خویش	با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داعیست که تا مرگ نیاید نرود	هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد
سعدی کشتی از این موج به در توان برد	که نه بحر است محبت که کراخی دارد

غزل ۱۷۵: بازت ندانم از سر پیمان ماکہ برد

باز از نکلین عہد تو نقش وفا کہ برد	بازت ندانم از سر پیمان ماکہ برد
وان کہ زدست ہجر تو چن دین جہاکہ برد	چن دین وفا کہ کرد چو من در ہوا می تو
جز آہ من بہ کوش وی این ماجرا کہ برد	بکر یست چشم ابر بر احوال زار من
کفتا کہ ام دل چہ نشان کی کجا کہ برد	کفتم لب تو را کہ دل من تو بردہ ای
مارا غم تو برد بہ سودا تو را کہ برد	سودا من کہ آتش غم در دل تو نیست
باز اتفاق وصل تو کو یست تاکہ برد	توفیق عشق روی تو کنجست تاکہ یافت
صد شیخ وزاہد از سر راہ خدا کہ برد	جز چشم تو کہ قنہ قتال عالمست
دستی بہ کام دل ز سپہر دغا کہ برد	سعدی نہ مرد بازی شطرنج عشق تو ست

غزل ۱۷۶: آن کیست کاذب رفتش صبر از دل مای برد

آن کیست کاذب رفتش صبر از دل مای برد	ترک از خراسان آمدست از پارس یغامی برد
شیراز مشکین می کند چون ناف آهوی ختن	کرباد نوروز از سرش بویی به صحرای برد
من پاس دارم تابه روز امشب به جای پاسبان	کان چشم خواب آلوده خواب از دیده مای برد
بر تناس در بر می کنم یک بخته بی اندام او	چون خار چشم گویا سوزن در اعضا می برد
بیار می گفتم که دل با کس نپیوندم ولی	دیدار خوبان اختیار از دست دانا می برد
دل برد تن در داده ام ورمی کشد استاده ام	کاخ زندانباش از این یامی کشد یامی برد
چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده ای	دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پامی برد
حاجت به ترکی نیستش تا در کمند آرد دلی	من خود به رغبت در کمند افتاده ام تا می برد
هر کو نصیحت می کند در روزگار حسن او	دیوالمحان عشق را دیگر به سودا می برد
وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست و بس	سعدی که شوخی می کند کوهر به دریای برد

غزل ۱۷۷: هر که که بر من آن بت عیار بگذرد

صد کاروان عالم اسرار بگذرد	هر که که بر من آن بت عیار بگذرد
هر خطه پیش مردم، شیار بگذرد	مست شراب و خواب و جوانی و شاهی
وین دوست منظر که دگر بار بگذرد	هر که که بگذرد بکشد دوستان خویش
دیوانه ام کند چو پری وار بگذرد	گفتم به گوشه ای، نشینم چو عاقلان
دریست در دلم که ز دیوار بگذرد	گفتم دری ز خلق بیندم به روی خویش
ره نیست کز تو بیچ خریدار بگذرد	بازار حسن جمله خوبان شکسته ای
الادمی که در نظریار بگذرد	غایب مشکو که عمر کران بایه ضایعست
روزی طیب بر سر پیار بگذرد	آسایشت رنج کشیدن به بوی آنک
کر محتسب به خانه خار بگذرد	ترسم که مست و عاشق و بی دل شود چوما
کان جاطر بق نیست که اغیار بگذرد	سعدی به خویشان توان رفت سوی دوست

غزل ۱۷۸: کیست آن فتنه که باتیرو کمان می‌گذرد

کیست آن فتنه که باتیرو کمان می‌گذرد	وان چه تیرست که در جوشن جان می‌گذرد
آن نه شخصی که جهانیت پر از لطف و کمال	عمر ضایع مکن ای دل که جهان می‌گذرد
آشکارا نهند دگر آن روی چو ماه	کربد اندک چه بر خلق نهان می‌گذرد
آخر ای نادره دور زمان از سر لطف	بر ما آبی زمانی که زمان می‌گذرد
صورت روی تو ای ماه دلارای چنانک	صورت حال من از شرح و بیان می‌گذرد
تا دگر باد صیابی به چمن باز آید	عمر می‌ینم و چون برق یمان می‌گذرد
آتش در دل سعدی به محبت زده ای	دود آنست که وقتی به زبان می‌گذرد

غزل ۱۷۹: کیست آن ماه منور که چنین می‌گذرد

تشنه جان می‌دهد و ماء معین می‌گذرد	کیست آن ماه منور که چنین می‌گذرد
نتوان گفت که زیبا تر از این می‌گذرد	سرواگر نیز تحول کند از جای به جای
یامه چارده یا لبست چن می‌گذرد	حور عین می‌گذرد در نظر سوختگان
که بر آن زلف و بناکوش و جبین می‌گذرد	کام از او کس نگر قست مگر باد بهار
کافقاست که بر اوج برین می‌گذرد	مردم زیر زمین رفتن او ندارند
حیف باشد که چنین کس به زمین می‌گذرد	پای کو بر سر عاشق نه بر دیده دوست
کو حذر کن که هلاک دل و دین می‌گذرد	هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد
با کمان اقم و کر خود به یقین می‌گذرد	از خیال آمدن و رفتش اندر دل و چشم
پادشایست که بر ملک یمین می‌گذرد	گر کند روی به مایا نکند حکم او راست
شاهد آنست که بر گوشه نشین می‌گذرد	سعیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی

غزل ۱۸۰: انصاف نبود آن رخ دل‌بند نهان کرد

انصاف نبود آن رخ دل‌بند نهان کرد	زیرا که نه رویست کز او صبر توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی	کز عالم جان این همه دل با تو روان کرد
مشتاق تو را کی بود آرام و صبوری	هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
تا کوه کرفتم ز فراق مرده‌ای آب	چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد
ز بهار که از دمه کوس رحلت	چون رایت منصور چه دل با خفقان کرد
باران به بساط اول این سال ببارید	ابر این همه تاخیر که کرد از پی آن کرد
تا در نظرت باد صبا عذر نخواهد	هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل مرده باز آمدنت در چمن انداخت	سلطان صبا پر زر مصریش دهان کرد
از دامن که تابه در شهر بساطی	از سبزه بگستر دو بر اولاله فشان کرد
شاید که زمین حله پوشد که چو سعدی	پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

غزل ۱۸۱: باد آمد و بوی عنبر آورد

باد آمد و بوی عنبر آورد	بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل	با آن همه خار سرد آورد
تا پای مبارکش یوسم	قاصد که پیام دلبر آورد
مانامه بدو سپرده بودیم	او نافه مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده ام که بادی	بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند	نشنید که هیچ مادر آورد
بیچاره کسی که در فراق	روزی به ناز دیگر آورد
سعدی دل روشت صد فوار	هر قطره که خورد کوه را آورد
شیرینی دختران طبع	شور از متمیزان بر آورد
شاید که کنده زنده در کور	در عهد تو هر که دختر آورد

غزل ۱۸۲: زنده شود هر که پیش دوست بمیرد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد	مرده دلست آن که هیچ دوست نکیرد
هر که زد و قش درون سینه صفایست	شمع دلش راز شادی نکزیرد
طالب عشقی دلی چو موم به دست آر	سنگ یه صورت نکین نپذیرد
صورت سکین دلی کشته حدیست	هر که بدین صورتش کشد نمیرد

غزل ۱۸۳: کدام چاره سگالم که باتودرکیرد

کدام چاره سگالم که باتودرکیرد	کجا روم که دل من دل از تو برکیرد
ز چشم خلق قدام هنوز ممکن نیست	که چشم شوخ من از عاشقی حذر کیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن	که پیش تیر غمت صابری سپر کیرد
چو تلخ عیشی من بشنوی به خنده در آیی	که کرب خنده در آیی جهان شکر کیرد
به خسته برگذری صحتش فراز آید	به مرده دنگری زندگی ز سر کیرد
ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست	که درنی آتش سوزنده زودتر کیرد
دو چشم مست تو شهری به غمزه ای ببرند	که رشمه تو جهانی به یک نظر کیرد
که از جهای تو در کنج خانه نشینم	خیالت از دو بامم به علف درکیرد
مکن که روز حالت سر آید از سعدی	شب به دست دعا دامن سحر کیرد

غزل ۱۸۴: دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد

طریق مردم هشیار بر نمی گیرد	دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد
که جان من دل از این کار بر نمی گیرد	بلائی عشق خدایا ز جان بابر گیر
که پرده از سرا سراسر بر نمی گیرد	همی کدازم و می سازم و شکیباییست
جفای یار به سربار بر نمی گیرد	وجود خسته من زیر بار جور فلک
چو بار غم ز دل یار بر نمی گیرد	رواست کر نکنند یار و دعوی یاری
کرم ز دست به یک بار بر نمی گیرد	چه باشد ارب و فادست گیردم یک بار
طمع ز وعده دیدار بر نمی گیرد	بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز

غزل ۱۸۵: کسی به عیب من از خوشتن سپردازد

کسی به عیب من از خوشتن سپردازد	که هر که می نکرَم با تو عشق می بازَد
فرشته ای تو بدین روشنی نه آدمی	نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی که اگر آهنبین بود شخصی	در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین پسر که تویی راحت روان پدر	سزد که مادر گیتی به روی او نازد
کمان چفته ابرو کشیده تابن کوش	چو لشکری که به دنبال صید می تازد
کدام گل که به روی تو ماند اندر باغ	کدام سرو که با قامت سرفراز د
درخت میوه مقصود از آن بلند ترست	که دست قدرت کوتاه مابر او یازد
مسلّم نبود عشق یار آتش روی	مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده به دست فراقم پس از وصال چو چنک	که مطربش بزند بعد از آن که بنواز د
خلاف عهد تو هرگز نیاید از سعدی	دلی که از تو سپرداخت با که پرداز د

غزل ۱۸۶: بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد

دریای آتشینم در دیده موج خون زد	بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد
بازم به یک شیخون بر ملک اندرون زد	خود کرده بود غارت عشق حوالی دل
کفتار جان فزایش در گوشم از غنون زد	دیدار دلفروزش در پایم از غوان ریخت
هر جا که عاقلی بود اینجام از جنون زد	دیوانگان خود را می بست در سلاسل
دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد	یار ب دلی که در وی پروای خود ننگزد
هر که که سنگ آبی بر طاق آبگون زد	غلغل فکند روحم در گلشن ملایک
کان کس رسید در وی کز خود قدم برون زد	سعدی ز خود برون شو کر مرد راه عشقی

غزل ۱۸۷: هشیار کسی باید که عشق پسر میزد

هشیار کسی باید که عشق پسر میزد	وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد
آن کس که دلی دارد آراسته معنی	گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد
گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد	و رتیر بلا بارد و دیوانه پسر میزد
آخر نه منم تنها در بادیه سودا	عشق لب شیرینت بس شور بر انگیزد
بی بخت چه فن سازم تا بر خورم از وصلیت	بی مایه زبون باشد هر چند که بستیزد
فضل است اکرم خوانی عدل است اکرم رانی	قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد
تادل به تو پیوستم راه همه در بستم	جایی که تو نشینی بس قننه که بر خیزد
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز	و ر روی بگردانی در دامنست آویزد

غزل ۱۸۸: به حدیث دنیایی که ببت شکر نرزد

نحی که شاخ طوبی به ستیزه بر نرزد	به حدیث دنیایی که ببت شکر نرزد
ز پی تو هیچ مرغی نپرد که بر نرزد	هوس تو هیچ طبعی نپرد که سر نرزد
مره یک دم آب حسرت کشید از نرزد	دلم از غمت زمانی تواند ار نرزد
تو مرا بکش که خونم ز تو خوشتر نرزد	که نه من ز دست خو بان نبرم به عاقبت جان
چه کند به دامن دگر که به دوست بر نرزد	درست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی

غزل ۱۸۹: آه اگر دست دل من به تمنای من

آه اگر دست دل من به تمنای من	یاد دل از چنبر عشق توبه من وانرسد
غم هجران به سویت تر از این قسمت کن	کاین همه در دبه جان من تمنای من
سرو بالای مناکره به چمن برگذری	سرو بالای تو را سرو به بالا نرسد
چون تویی را چون منی در نظر آید بهیات	که قیامت رسد این رشته به هم یانرسد
ز آسمان بگذرم ابر منت نقد نظری	ذره تا مهر نیند به ثریا نرسد
بر سر خوان ببت دست چو من درویشی	به کدایی رسد آخر چو به یغما نرسد
ابر چشمانم اگر قطره چنین خواهد ریخت	بوالعجب دارم اگر سیل به دریا نرسد
هجر میندم اگر وصل میسر نشود	خار بردارم اگر دست به خرما نرسد
سعدیا لنگره وصل بلندست و هر آنک	پای بر سر نهند دست وی آن جانرسد

غزل ۱۹۰: از این تعلق یهوده تابه من چه رسد

از این تعلق یهوده تابه من چه رسد	وزان که خون دلم ریخت تابه تن چه رسد
به کرد پای سمندش نمی رسد مشاق	که دستبوس کند تابان دهن چه رسد
همه خطای نست این که می رود بر من	زدست خویشتم تابه خویشتن چه رسد
بیا که کربه گریبان جان رسد دستم	ز شوق پاره کنم تابه پیر من چه رسد
که دید رنگ بهاری به رنگ رخسارت	که آب گل ببرد تابه یاسمن چه رسد
رقیب کیست که در مجرای خلوت ما	فرشته ره نبرد تابه اهرمن چه رسد
ز هرنبات که حسی و منطری دارد	به سرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
چو خسرو از لب شیرین نمی برد مقصود	قیاس کن که به فرهاد کو حکن چه رسد
زکات لعل لب رابی طلبکارند	میان این همه خواهندگان به من چه رسد
رسید ناله سعدی به هر که در آفاق	و کر عبیر نوزد به انجمن چه رسد

غزل ۱۹۱: کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد

آخر این غوره نوحاسته چون حلوا شد	کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد
بلبل خوش سخن و طوطی شکر خاشد	دیگر این مرغ کی از ییضه برآمد که چنین
مردم از عقل به در برد که او دانا شد	که در آموختش این لطف و بلاغت کان روز
چشم بر هم نزدی سرو سبی بالا شد	شاخکی تازه بر آورد صبار لب جوی
آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد	عالم طفلی و جل حیوانی بگذاشت
گفت خاموش که این قننه ذکر پیدا شد	عقل را کفتم از این پس به سلامت بشین
که نه از حسرت او دیده مادر پیدا شد	پر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی
وقت خوش دید و بخندید و گلی رعنا شد	سعیا غنچه سیراب نلنجد در پوست

غزل ۱۹۲: کر آن مراد شبی در کنار ما باشد

کر آن مراد شبی در کنار ما باشد	زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غم است از جهانیان بر دل	همین بس است که او غمگسار ما باشد
به کنج غاری عزت کزینم از همه خلق	کر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان	وزین جهت شرف روزگار ما باشد
جفای پرده در انم تفاوتی نکند	اگر عنایت او پرده دار ما باشد
مراد خاطر ما مثل است و مثل نیست	اگر مراد خداوندگار ما باشد
به اختیار قضای زمان باید ساخت	که دایم آن نبود کاخیار ما باشد
و کر به دست مکارین دوست گشته شویم	میان عالمیان افتخار ما باشد
به هیچ کار نیام کرم تو نپسندی	و کر قبول کنی کار کار ما باشد
مکار خانه چینی که وصف می گویند	نه ممکن است که مثل مکار ما باشد
چنین غزال که وصفش بی رود سعدی	کمان مبر که به تنها شکار ما باشد

غزل ۱۹۳: شورش بلبلان سحر باشد

شورش بلبلان سحر باشد	خفته از صبح بی خبر باشد
تیرباران عشق خوبان را	دل شوریدگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند	هر که زنده ست در خطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست	تا که را چشم این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو نهد	مگر آن کس که بی بصر باشد
آدمی را که خار کی در پای	نرود طرفه جانور باشد
کو ترش روی باش و تلخ سخن	زهر شیرین لبان سکر باشد
عاقلان از بلا سپر نیند	مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را	مرغ عاشق بریده پر باشد

غزل ۱۹۴: شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد

شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد	تو بیا که ز اول شب در صبح باز باشد
عجبست اگر تو انم که سفر کنم ز دست	به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبت نخواهم که نظر کنم به رویت	که محب صادق آنست که پال باز باشد
به کرشمه عنایت گویی به سوی ماکن	که دعای درمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بوشم	به کدام دوست گویم که محل راز باشد
چه ناز باشد آن را که تو در خیال باشی	تو صنم نمی گذاری که مرا ناز باشد
نه چنین حساب کردم چو تو دوست می گرفتم	که شنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مکوی سعدی	که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
قدمی که بر گرفتی به وفا و عهد یاران	اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

غزل ۱۹۵: از تودل بر نکنم تادل و جانم باشد

از تودل بر نکنم تادل و جانم باشد	می برم جور تو تا وسع و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به از این خواهم یافت	در کشی زار چه دولت به از آنم باشد
چون مرا عشق تو از هر چه جهان باز است	چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد
تیغ قمر از تونزی قوت روحم کرد	جام زهر از تودهی قوت روانم باشد
در قیامت چو سراز خاک بحد بردارم	کرد سودای تو بردامن جانم باشد
گر تو را خاطر مانیت خیالت بفرست	تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی راز لبش خشک تمنایی هست	من خود این بخت ندارم که زبانم باشد
جان بر افشانم اگر سعدی خویشم خوانی	سراین دارم اگر طالع آنم باشد

غزل ۱۹۶: سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد	به جان کر صحبت جانان بر آید رایگان باشد
مغیلاں چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد	خسک در راه مشتاقان بساط پر نیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری	که مهرش در میان جان و مهرش بردن باشد
پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم	پری را خاصیت آنست که مردم نهان باشد
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت	که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
گر از رای تو برگردم بنخیل و نابجا نمودم	روان از من تنها کن که فرمانت روان باشد
به دریای غمت غرقم گر یزان از همه حلقم	گر یزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد
خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق	که مگر رابر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
میان را و موت را اگر صده پیمایی	میانست کمتر از مویی و موت تا میان باشد
به شمشیر از تو توانم که روی دل بگردانم	و کر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد
چو فرهاد از جهان بیرون به تلخی می رود سعدی	ولیکن شور شیرینش باز تا جهان باشد

غزل ۱۹۷: نظر خدای مینان طلب هوا نباشد

نظر خدای مینان طلب هوا نباشد	سفر نیازمندان قدم خطا نباشد
همه وقت عارفان را نظرست و عامیان را	نظری معاف دارند و دوم روان باشد
به نسیم صبح باید که نبات زنده باشی	نه جماد مرده کان را خبر از صبا نباشد
اگر ت سعادتی هست که زنده دل بمیری	به حیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد
به کسی نگر که ظلمت بزوداید از وجودت	نه کسی نعوذباله که در او صفا نباشد
تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی	مگر اندر آن ولایت که تویی و فنا نباشد
اگر اهل معرفت را چونی استخوان بسنی	چو دفش به بیج سختی خبر از هفا نباشد
اگر م تو خون بریزی به قیامت نکیرم	که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
نه حریف مهربانست حریف سست پیمان	که به روز تیر باران سپر بلا نباشد
تو در آینه نگذ کن که چه دلبری و لیکن	تو که خویشتن سینی نظرت به ما نباشد
تو همان مبر که سعدی ز جفا ملول کرد	که کرش تویی جنایت بکشی جفا نباشد
دگری همین حکایت بکن که من و لیکن	چو معاملت نذار و سخن آشنا نباشد

غزل ۱۹۸: با کاروان مصری چندين سگر نباشد

با کاروان مصری چندين سگر نباشد	در لبنان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید	وین شادی و شگی در ماه و خور نباشد
گفتم به شیر مردی چشم از نظر بدوزم	باتیر چشم خوبان تقوا سپر نباشد
مارا نظربه خیرست از حسن ماه رویان	هر کوبه شکر کند میل او خود بشر نباشد
هر آدمی که بنی از سر عشق خالی	در پایه حمادست او جانور نباشد
الا کذر نباشد پیش تو اهل دل را	ورنه به هیچ تدبیر از تو کذر نباشد
هوشم مانند باکس اندیشه ام تویی بس	جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
بر عنایب عاشق کز بگشای قفس را	از ذوق اندرونش پروای در نباشد
تو مست خواب نوشین تا باد او بر من	شب بارود که کویی هرگز سحر نباشد
دل می برد به دعوی فریاد شوق سعدی	الا بهیسه ای را کز دل خبر نباشد
تا آتش نباشد در خرمنی نکیرد	طلات مدعی را چندين اثر نباشد

غزل ۱۹۹: تا حال منت خبر نباشد

تا حال منت خبر نباشد	دکار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم	دیگر چه کنیم اگر نباشد
آمین وفا و مهربانی	در شهر شاکر نباشد
گویند نظر چرایی	تا مشغله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان	با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سراسر ما را	وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار	کز کوی توره به در نباشد
چون روی تو دلفریب و دل بند	در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم	در مصر چنین شکر نباشد
گر حکم کنی به جان سعدی	جان از تو عزیز تر نباشد

غزل ۲۰۰: چه کسی که هیچ کس را به تو بر نظر نباشد

چه کسی که هیچ کس را به تو بر نظر نباشد	که نه دو باز ماند مکرش بصر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی	که زدوستی بمیریم و تو را خبر نباشد
مکن ارچه می توانی که ز خد متم برانی	نزنند سائلی را که در می دگر نباشد
به رهت نشسته بودم که نظر کنی به حالم	نکنی که چشم مستت ز خار بر نباشد
همه شب در این حدیثم که خنک تنی که دارد	مژه ای به خواب و بختی که به خواب در نباشد
چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند	من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت	نظری که سرباز می ز سر نظر نباشد
قمری که دوست داری همه روز دل بر آن نه	که شیت خون بریزد که در او قمر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او	سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد
شب و روز رفت باید قدم روندگان را	چوبه نامنی رسیدی دگرت سفر نباشد
عجبت پیش بعضی که تراست شعر سعدی	ورق دخت طوبیست چکونه تر نباشد

غزل ۲۰۱: آن به که نظر باشد و گفتار نباشد

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد	تامدعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنج است که چون نقطه به کنجی	بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
ای دوست بر آوردی از خلق به رویم	تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد
می خواهم و معشوق وزینی و زمانی	کاو باشد و من باشم و اغیار نباشد
پندم مده ای دوست که دیوانه سر مست	هرگز به سخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سروکاری	الایه سرخویشست کار نباشد
سل است به خون من اگر دست بر آری	جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان خواند بدین صورت و گفتار	مه رالب و دندان سگبار نباشد
وان سرو که کوبند به بالای تو باشد	هرگز به چنین قامت و رفتار نباشد
تا توبه نگشتم که در مذهب عشاق	صوفی نپسند که خار نباشد
هر پای که در خانه فرو رفت به کنجی	دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که در عین کلاب است عجب نیست	کر وقت بهارش سر گلزار نباشد

مردم همه دانند که در نامه سعدی
مشک نیست که در کلبه عطار نباشد
جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد

غزل ۲۰۲: جنک از طرف دوست دل آزار نباشد

جنک از طرف دوست دل آزار نباشد	یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت	بسیار مگوید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار بکروج	گر بر دل عشاق نهد بار نباشد
تارنج تحمل نکنی گنج نینی	تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب رنجوری مشاق	با آن توان گفت که بیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی	چون خاستن و خستن بیمار نباشد
گردست به شمشیر پری عشق همان است	کاخگاه که ارادت بود احمقار نباشد
از من مشود دوستی گل مگر آن گاه	کم پای برهنه خبر از خار نباشد
مرغان قفس را الهی باشد و شوقی	کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
دل آینه صورت غیب است و لیکن	شرط است که بر آینه ز مکار نباشد
سعدی حیوان را که سراز خواب کران شد	دربند نسیم خوش اسرار نباشد
آن را که بصارت نبود یوسف صدیق	جایی بفروشد که خریدار نباشد

غزل ۲۰۳: تورانا دیدن ما غم نباشد

تورانا دیدن ما غم نباشد	که در خیلِت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی	و لیکن چون تو در عالم نباشد
عجب کرد چمن برپای خیزی	که سرور است پشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ رویی	که رویت میند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد	که با من می کنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری	پری را بابایی آدم نباشد
مکن یار ادم مجروح مگذار	که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیاتاجان شیرین در توریزم	که بخل و دوستی با هم نباشد
نخواهم بی تو یک دم زندگانی	که طیب عیش بی هدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری	که غم بایار گفتن غم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم	که هرگز مدعی محرم نباشد

غزل ۲۰۴: گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد	ور گویمت که ماهی مهربر زمین نباشد
گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی	صورت بدین شکر فی در کفر و دین نباشد
لعلست یا لبانت قدست یا دانت	تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر بریان و دیا	لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد
ز نور اگر میانش باشد بدین لطیفی	حقا که در دهنش این انگبین نباشد
گر هر که در جهان راشاید که خون بریزی	بایار مهربانت باید که کین نباشد
گر جان نازنیش در پای ریزی ای دل	در کار نازنینان جان نازنین نباشد
ورزان که دیگر می را بر ما همی گزیند	کو بر گزین که ما را بر تو گزین نباشد
عشق حرام باد ابریار سرو بالا	تر دامن می که جانش در آستین نباشد
سعدی به بیچ علت روی از تو بر نیچد	الا کرش برانی علت جز این نباشد

غزل ۲۰۵: اگر سروی به بالای تو باشد

اگر سروی به بالای تو باشد	نه چون بشن دلارای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند	پندارم که همتای تو باشد
وگر دوران ز سرگیرنده همت	که مولودی به سیاهی تو باشد
که دارد در همه لشکر کانی	که چون ابروی زیبای تو باشد
مباد اور بود غارت در اسلام	همه شیرازی غمای تو باشد
برای خود نشاید در تو پیوست	هی سازیم تارای تو باشد
دو عالم را به یک بار از دل تنگ	برون کردیم تاجای تو باشد
یک امروز است ما را نقد ایام	مراکنی صبر فردای تو باشد
خوشت اندر سردیوانه سودا	به شرط آن که سودای تو باشد
سر سعدی چو خواهد رفتن از دست	همان بهتر که در پای تو باشد

غزل ۲۰۶: درپای تو افتادن شایسته دمی باشد

درپای تو افتادن شایسته دمی باشد	ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار ز بونی با بر خویش روادارد	درویش که بازارش با محبتش باشد
زین سان که وجود تو ست ای صورت روحانی	شاید که وجود ما پشت عدمی باشد
گر جمله صنم با را صورت به تو مانستی	شاید که مسلمان را قبله صنی باشد
با آن که اسیران را کشتی و خطا کردی	بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر با سیرون امروز نخواهد شد	کاین مطرب ما یک دم خاموش نمی باشد
هر کوبه همه عمرش سودای کلی بود دست	داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس برالم ریشت واقف نشود سعدی	الا به کسی کو نی کاو را الهی باشد

غزل ۲۰۷: تو را خود یک زمان با ما سر صحرا نمی باشد

چو شمت خاطر رفتن به جز تنهائی باشد	تو را خود یک زمان با ما سر صحرا نمی باشد
مگر کز خوبی خوشت نکه درمانی باشد	دو چشم از ناز دیشب فراغ از حال دروشت
که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی باشد	ملک یا خشمه نوری پری یا لعبت حوری
عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمی باشد	پری رویی و مسپیکر سمن بویی و سیمین بر
که ما را از سر کویت سردوانی باشد	چو نتوان ساخت بی رویت باید ساخت با خویت
نمی بیند کست ناله که او شیرانی باشد	مروهر سویی و هر جا که مسکینان نیند آ که
عجب می دارم از مامون که چون دریانی باشد	جهانی در پیت مشنون به جای آب گریان خون
شب سودای سعدی را مگر فردا نمی باشد	همه شب می پرزم سودا به بوی وعده فردا
ولیکن با تو آه من دل دمم کسیرانی باشد	چرا بر خاک این منزل نگریم تا بکیر و گل

غزل ۲۰۸: مرابه عاقبت این شوخ یسمن بکشد

چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد	مرابه عاقبت این شوخ یسمن بکشد
به قمر اگر بستیز و خزار تن بکشد	به لطف اگر بخرامد هزار دل ببرد
مرعجب نبود کان لب و دهن بکشد	اگر خود آب حیات در دهان و لبش
و گر کریمت خیالش به تاخن بکشد	گر استاد حریفی اسیر عشق بماند
بلائی عشق که فریاد کو هکن بکشد	مرا که قوت کاهی نه کی دهد زهار
به نقد اگر نکشد عشقم این سخن بکشد	کسان عتاب کنندم که ترک عشق بکوی
مرا چه حاجت کشتن که خود و شن بکشد	به شرع عابد او شان اگر بیايد کشت
عجب نباشد اگر مست تیغ زن بکشد	به دوستی کله کردم ز چشم شوخ گفت
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد	به یک نفس که بر آمیخت یار با اغیار
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد	به خنده گفت که من شمع جمع امی سعدی

غزل ۲۰۹: تاکی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد

تاکی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد	ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد
کی شکیبایی توان کردن چو عقل از دست رفت	عاقلی باید که پای اندر شکیبایی کشد
سروبالای مناکر چون گل آبی در چمن	حاک پایت نرگس اندر چشم مینایی کشد
روی تاجیکانه ات بنمای تاداغ حبش	آسمان بر چهره ترکان یغایی کشد
شهر ریزی چون دمانت دم به شیرینی زند	فتنه انگیزی چو زلفت سرب به رعنائی کشد
دل نماد بعد از این با کس که کر خود آهنت	ساحر چشمت به مغناطیس زیبایی کشد
خود هموزت پسته خندان عقیقین نقطه ایست	باش تا کردش قضا پرگار مینایی کشد
سعدیادم در کش اردیوانه خوانندت که عشق	گر چه از صاحب دلی خیزد به شیدایی کشد

غزل ۲۱۰: خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد

نقد امید عمر من در طلب وصال شد	خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد
این به چه زبردست گشت آن به چه پامال شد	گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من
بوالعجب آن که خون من بر تو چرا حلال شد	بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب
بدرو وجود من چرا در نظرت حلال شد	پر تو آفتاب اگر بدر کند حلال را
آن که هزار یوسفش بنده جاه و مال شد	زبید اگر طلب کند عزت ملک مصر دل
کاش دل چو شعله زد صبر در او محال شد	طرفه مدار اگر زد دل نعره بیخودی زخم
کاون به رسم دیگران بنده زلف و حال شد	سعدی اگر نظر کند تاناه غلط گمان بری

غزل ۲۱۱: امروز در فراق تو دیگر به شام شد

امروز در فراق تو دیگر به شام شد	ای دیده پاس دار که خشن حرام شد
بیش احتمال سبک جان خوردم نماند	کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق می شنوم در قهای خویش	کاین پخته بین که در سر سودای حام شد
تنه‌ای من به دانه حالت مقیدم	این دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم یکی به گوشه چشمت نظر کنم	چشمم در او بماند و زیادت مقام شد
ای دل نکفتمت که عنان نظر بتاب	اکنونت افکند که زدست لکام شد
نامم به عاشقی شد و گویند توبه کن	توبت کنون چه فایده دارد که نام شد
از من به عشق روی تومی زاید این سخن	طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان به زر خرند	سعدی تو را به طوع و ارادت غلام شد
آن مدعی که دست ندادی به بند کس	این بار دکنند تو افتاد و رام شد
شرح غمت به وصف نخواهد شدن تمام	بهدم به آخر آمد و دفتر تمام شد

غزل ۲۱۲: هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بخوشد

هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بخوشد	یا مگس را پر بند یا عسل را سرپوشد
همچنان عاشق نباشد و ر بود صادق نباشد	هر که درمان می پذیرد یا نصیحت می نپوشد
کر مطیع خدمت را کفر فرمائی بگوید	و ر حریف مجلس را زهر فرمائی بنوشد
شمع پیشت روشنائی نزد آتش می نماید	گل به دست خو بروی پیش یوسف می فروشد
سود باز رگان دریابی خطر ممکن نکرود	هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
برک چشمم می نخشد در زمان فراق	وین عجب کاندز زمان برگ های تر بخوشد
هر که معشوقی ندارد عمر ضایع می گذارد	همچنان نا پخته باشد هر که بر آتش بخوشد
تا غمی پنهان نباشد رقی پیدا نکرود	هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل می خروشد

غزل ۲۱۳: دوش بی روی تو آتش به سرم بر می شد

دوش بی روی تو آتش به سرم بر می شد	و آبی از دیده می آمد که زمین ترمی شد
تابه افوس به پایان نرود عمر غیز	همه شب ذکر تو می رفت و مکرر می شد
چون شب آمد همه را دیده بیار آمد و من	گفتی اندر بن مویم سر نشتر می شد
آن نه می بود که دور از نظرت می خوردم	خون دل بود که از دیده به ساغر می شد
از خیال توبه هر سو که نظرمی کردم	پیش چشمم در دیوار مصور می شد
چشم مجنون چو بختی همه لیلی دیدی	مدعی بود اگرش خواب میسرمی شد
هوش می آمد و می رفت و نه دیدار تورا	می بیدم نه خیالم ز برابر می شد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم می سوخت	گاه چون مجمره ام دود به سربرمی شد
گوی آن صبح کجا رفت که شب های دگر	نفسی می زد و آفاق منور می شد
سعیا عقد ثریا مگر امشب بکینخت	ورنه هر شب به گریبان افق بر می شد

غزل ۲۱۴: سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد

سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد	غفل ز گل ولاله به یک بار برآمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان	زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت	و آتش به سر غنچه گلزار برآمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد	آوازه اش از خانه خار برآمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید	از چله میان بسته به زنا برآمد
بر خاک چو من بی دل و دیوانه نشاندش	اندر نظر هر که پری وار برآمد
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب	دیبای حال تو به بازار برآمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم	آن کام میسر شد و این کار برآمد
سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد	کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

غزل ۲۱۵: ساعتی کز درم آن سرور روان باز آمد

ساعتی کز درم آن سرور روان باز آمد	راست کوینی به تن مرده روان باز آمد
بخت پیروز که بامابه خصومت می بود	بامداد از در من صلح کنان باز آمد
پیر بودم ز جهای فلک و جور زمان	باز پیرانه سرم عشق جوان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن به مصیبت بنشت	باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت	دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد
باور از بخت ندارم که به صلح از در من	آن بت سنگ دل سخت کمان باز آمد
تا تو باز آدی ای مونس جان از در غیب	هر که در سرموسی داشت از آن باز آمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را	که به سودای تو از هر که جهان باز آمد
دوستان عیب کمیرید و ملامت مکنید	کاین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

غزل ۲۱۶: روز برآمد بلندای پسر مو شمند

روز برآمد بلندای پسر مو شمند	کرم بود آفتاب خیمه به رویش ببند
طفل کیشیر خورشخ جوان کوبال	ابر بهاری گریست طرف چمن کوبخند
تابه تماشای باغ میل چرامی کند	هر که به خیلش دست قامت سرو بلند
عقل روامی نداشت گفتن اسرار عشق	قوت بازوی شوق بیخ صوری بکند
دل که بیابان گرفت چشم ندارد به راه	سر که صراحی کشید گوش ندارد به پند
کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون	تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که پسند آمدش چون تو یکی در نظر	بس که بخواد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد هنی	وز قبل دوستان نیش نباشد گزند
این که سرش در کند جان به دمانش رسید	می نکلند التفات آن که به دستش کمند
سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست	با کف زور آزمای پنجه نشاید فکند

غزل ۲۱۷: آن را که غمی چون غم من نیست چه داند

آن را که غمی چون غم من نیست چه داند	کز شوق توام دیده چه شب می گذراند
وقت است اگر از پای در آیم که همه عمر	باری نکشیدم که به هجران تو ماند
سوز دل یعقوب سمیده ز من پرس	کانه و دل سوختگان سوخته داند
دیوانه گرش پندهی کار نبندد	ور بندنی سلسله در هم گسلاند
بابی توبه دل بر نردیم آب صبوری	در آتش سوزنده صبوری که تواند
هر که که بسوزد جگر دم دیده بکرید	وین کرینه آبیست که آتش بشاند
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد	تا بر سر صبر من مسکین ندواند
شیرین نماید به دانش شکر وصل	آن را که فلک زهر جدایی نچشاند
کربار دگر دامن کامی به کف آرام	تا زنده ام از چنگ نش کس نرماند
ترسم که ناغم من از این رنج دریغا	کانه و دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود از پارس به کشتی به خراسان	کر چشم من اندر عشقش یل براند
فریاد که کربور فراق تو نویسم	فریاد بر آید ز دل هر که بنخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
ز نهار که خون می چکد از کفته سعدی
پیدا است که قاصد چه به سمع تو رساند
هرک این همه نشتر بخورد خون بچکاند

غزل ۲۱۸: آن سرو که کوبنده بالای تو ماند

آن سرو که کوبنده بالای تو ماند	هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن کنه از جانب مانیت	باغزه بگو تا دل مردم نستاند
ز نهار که چون می گذری بر سر مجروح	وزوی خبرت نیست که چون می گذراند
بخت آن نکلند با من سرشته که یک روز	همخانه من باشی و همسایه نداند
هر کاهو سر پیوند تو دارد به حقیقت	دست از همه چیز و همه کس در کسلاند
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم	چون خاک شوم باد به گوشت برساند
آمان که ندانند پریشانی مشتاق	کوبند که نالیدن بلبل به چه ماند
گل راهمه کس دست گرفتد و نخواند	بلبل توانست که فریاد نخواند
هر ساعتی این قننه نوحه از جای	بر خیزد و خلقی متحیر نشاند
در حسرت آنم که سرو مال به یک بار	در دانش افشانم و دامن نشانند
سعدی تو در این بند بمیری و نداند	فریاد بکن یا بکشد یا بر ماند

غزل ۲۱۹: کسی که روی تو دید ست حال من داند

کسی که روی تو دیده ست حال من داند	که هر که دل به تو پرداخت صبر نتواند
مگر تو روی پوشی و گرنه ممکن نیست	که آدمی که تو بیند نظر پوشاند
هر آفریده که چشمش بر آن جمال افتاد	دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند
اگر به دست کند باغبان چنین سروی	چه جای چشمه که بر چشم هات بنشاند
چه روز ماه شب آورد جان منظر م	به بوی آن که شبی با تو روز کرد داند
به چند حیل شبی در فراق روز کنم	و گرنه نیست آن روز هم به شب ماند
جفا و سلطنت می رسد ولی پسند	که گر سوار بر اند پیاده در ماند
به دست رحمت از خاک آستان بردار	که گر بپنجم کس به هیچ نرسد
چه حاجت است به شمشیر قتل عاشق را	حدیث دوست بگویش که جان برافشاند
پیام اهل دل است این خبر که سعدی داد	نه هر که گوش کند معنی سخن داند

غزل ۲۲۰: دلم خیال تو راره نهای می داند

دلم خیال تو راره نهای می داند	جز این طریق ندانم خدای می داند
ز در دروبه عشقت خوشی می نالم	اگر چه بهمچو سکم هرزه لای می داند
ز فرقت تو نمی دانم ایچ لذت عمر	به چشم های کش دلربای می داند
بسی بکشت و غمت در دلم مقام گرفت	کجا رود که هم آن جای جای می داند
به حال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی	که چاره در غم توهای می داند

غزل ۲۲۱: مجلس مادر امروز به بستان ماند

مجلس مادر امروز به بستان ماند	عیش خلوت به تماشای گلستان ماند
می حلاست کسی را که بود خانه بهشت	خاصه از دست حریفی که به رضوان ماند
خط سبز و لب لعلت به چه مانده کنی	من بگویم به لب چشمه حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو محبوب نست	روزگارم به سر زلف پریشان ماند
چه کند کشته عشقت که نکوید غم دل	تو میندار که خون ریزی و پنهان ماند
هر که چون موم به خورشید رخت نرم نشد	زینهار از دل سختش که به سندان ماند
نادارم که کی دل به وصالت نهد	یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بجندی چه غمت دارد از آنک	من چنان زار بگریم که به باران ماند
طعنه بر حیرت سعدی نه به انصاف زدوی	کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند
هر که با صورت و بالایی تو اش انسی نیست	حیوانیست که بالاش به انسان ماند

غزل ۲۲۲: حسن تو دایم بدین قرار ماند

حسن تو دایم بدین قرار ماند	مست تو جاوید درخار ماند
ای گل خندان نوکشفه نکه دار	خاطر بلبل که نو بهار ماند
حسن دلاویز پنجه ایست نگارین	تابه قیامت بر او نگار ماند
عاقبت از ما غبار ماند ز بهار	تاز تو بر خاطری غبار ماند
پارگدشت آن چه دیدی از غم و شادی	بگذر و امسال و بهم چو پار ماند
هم بده دور روزگار مرادت	ورنمده دور روزگار ماند
سعدی شوریده بی قرار چرایی	در پی چنبری که برقرار ماند
شیوه عشق اختیار اهل ادب نیست	بل چو قضا آید اختیار ماند

غزل ۲۲۳: عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند	من خود این پیدا می‌گویم که پنهان گفته‌اند
پیش از این گویند کز عشقت پریشانست حال	گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند
پرده بر عییم پوشیدند و دامن بر کناره	جرم درویشی چه باشد تابه سلطان گفته‌اند
تاچه مرغم کم حکایت پیش عفا کرده‌اند	یاچه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته‌اند
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس	دوستی باشد که ددم پیش درمان گفته‌اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند	حال سرکردانی آدم به رضوان گفته‌اند
داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سربه مهر	آن چه بر اجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند
ورنگفتندی چه حاجت کآب چشم و رنگ روی	ماجرای عشق از اول تابه پایان گفته‌اند
پیش از این گویند سعدی دوست می‌دارد تورا	پیش از آنت دوست می‌دارم که ایشان گفته‌اند
عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال	این سخن در دل فرو آید که از جان گفته‌اند

غزل ۲۲۴: گلبنان پیرایه بر خود کرده اند

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند	بلبلان را در سماع آورده اند
ساقیان لاابالی در طواف	هوش میخواران مجلس برده اند
جرعه ای خوردیم و کار از دست رفت	تاجه بی هوشانه در می کرده اند
ماه یک شربت چنین میخودشیم	دیگران چنین قبح چون خورده اند
آتش اندر پنجه تکان افتاد و سوخت	حام طبعان، بهنجان افسرده اند
خیمه بیرون بر که فراشان باد	فرش دیبا در چمن گسترده اند
زندگانی چیست مردن پیش دوست	کاین گروه زندگان دل مرده اند
تاجان بودست جاشان گل	از سلحداران خار آزرده اند
عاشقان را کشته می بینند خلق	بشواز سعدی که جان پرورده اند

غزل ۲۲۵: اینان مکر ز رحمت محض آفریده اند

اینان مکر ز رحمت محض آفریده اند	کارام جان و انس دل و نور دیده اند
لطف آیتی ست در حق اینان و کبر و ناز	سپراهنی که برقد ایشان بریده اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر	شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند
پندارم آهوان تازند مشک ریز	لیکن به زیر سایه طوبی چریده اند
رضوان مکر سراچه فردوس برگشاد	کاین حوریان به ساحت دنیا خزیده اند
آب حیات دلب اینان به نطن من	کز لوله های چشمه کوثر مکیده اند
دست کدابه سیب زرخدان این گروه	نادرسد که میوه اول رسیده اند
گل برچند روز به روز از درخت گل	زین گلبنان هنوز مکر گل نخیده اند
عذراست هندوی بت سنگین پرست را	یچارگان مکر بت سیمین ندیده اند
این لطف بین که با گل آدم سرشته اند	وین روح بین که در تن آدم دمیده اند
آن نقطه های حال چه شاهد نشاندند	وین خط های سبز چه موزون کشیده اند
براستوای قاتشان کوئی ابروان	بالای سرور است هلالی خمیده اند

سرو بلند و کج به شوخی حمیده اند	باقامت بلند صنوبر خرامشان
کاین مؤمنان به سحر خنین بگرویده اند	سحراست چشم و زلف و بناکوششان درین
کز کودکی به خون جگر پروریده اند	ز ایشان توان به خون جگر یافتن مراد
کاشفگان عشق کربان دریده اند	دامن کشان حسن دلاویز را چه غم
مرغان دل بدین هوس از بر پریده اند	در باغ حسن خوشتر از اینان درخت نیست
بسیار در فداه و اندک رهیده اند	با چابکان دلبر و شوخان دلفریب
نشیده ام که باز نصیحت شنیده اند	هر کز جماعتی که شنیدند سر عشق
ساکن که دام زلف بر آن گستریده اند	ز نهار اگر به دانه خالی نظر کنی
پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند	گر شاهان نه دینی و دین می برند و عقل
دستی که عاقبت نه به دندان گزیده اند	ناد گرفت دامن سودای وصلشان
مردان چه جای خاک که بر خون پییده اند	بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار

غزل ۲۲۶: درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند

جهان جوان شد و یاران به عیش نشستند	درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
علی الخصوص که سپرای ای بر او بستند	حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد
نسیم گل بشنید و توبه بشکستند	کسان که در رمضان چنک می شکستندی
ز بس که عارف و عامی به رقص بر جستند	بساط سبزه لکد کوب شد به پای نشاط
که مدتی بیریدند و باز پیوستند	دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را
که پیش شهنه بگوید که صوفیان مستند	به در نمی رود از خانکه کی بسیار
که سروهای چمن پیش قاشق پستند	یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند	اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست
به ترک بار بگفتند و خویشان رستند	مثال راکب دریاست حال کشته عشق
جواب داد که آزادگان تسی دستند	به سرو گفت کسی میوه ای نمی آری
که ره به عالم دیوانگان ندانستند	به راه عقل برفتند سعدیا بسیار

غزل ۲۲۷: آخرای سنگ دل سیم ز نخدان تاچند

آخرای سنگدل سیم ز نخدان تاچند	تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تاچند
خار در پای گل از دور به حسرت دیدن	تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تاچند
گوش در کشتن شیرین تو و اله تاکی	چشم در منظر مطبوع تو حیران تاچند
بیم آنست دادم که بر آرم فریاد	صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تاچند
تو سرناز بر آری ز کریان هر روز	ما ز جورت سر فکرت به کریان تاچند
رنک دست نه به خاست که خون دل ماست	خوردن خون دل خلق به دستان تاچند
سعدی از دست تو از پای در آید روزی	طاقت بار ستم تاکی و هجران تاچند

غزل ۲۲۸: کاروان می رود و بار سفر می بندند

کاروان می رود و بار سفر می بندند	تا دگر بار که میند که به مای پیوند
خیلستان جفاکار و محبان ملول	خیمه را، بچودل از صحبت با برکنند
آن همه عثوه که در پیش نهادند و غرور	عاقبت روز جدایی پس پشت افکنند
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین	مکن ای دوست که از دوست جفا نپند
ما هانیم که بودیم و محبت باقیست	ترک صحبت نکنند دل که به مهر آکنند
عیب شیرین و همنان نیست که خون می ریزند	جرم صاحب نظرانست که دل می بندند
مرض عشق نه در دیست که می شاید گفت	باطمیبان که در این باب نه دانشمند
ساربان رخت من بر شتر و بار بند	که در این مرحله بچاره اسیری چند
طبع خرمند نمی باشد و بس می نکند	مهر آنان که به نادیدن ما خرسند
مجلس یاران بی ناله سعدی خوش نیست	شمع می گیرد و نظارگیان می خند

غزل ۲۲۹: پیش رویت دکران صورت بردیوارند

پیش رویت دکران صورت بردیوارند	نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گل باخارند	تا تو رایا گرفتیم همه خلق اغیارند
آن که گویند به عمری شب قدری باشد	مگر آنست که بادوست به پایان آرند
دامن دولت جاوید و کریبان امید	حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست محارین تو مجروح و بس	که به شمشیر غمت کشته چو من بیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز	خواب می گیرد و شهری ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعه ای باشد و مشکل دردی	که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند
یعلم الله که خیالی ز تنم می ماند	بلکه آن نیز خیالست که می پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی	باغ طبعست همه مرغان سگر گفتارند
تابه بتان ضمیرت گل معنی بشکفت	بلبلان از تو فرومانده چو بوتیارند

غزل ۲۳۰: شاید این طلعت میمون که به فالش دارند

در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند	شاید این طلعت میمون که به فالش دارند
یا مگر آینه در پیش جمالش دارند	که در آفاق چنین روی دگر توان دید
این همه میل که بادانه خالش دارند	عجب از دام غمش کمر بهجد مرغ دلی
نه حریفی که توقع به وصالش دارند	نازینی که سراندر قدمش باید باخت
تابه جایی نرود بی پروبالش دارند	غالب آنست که مرغی چوبه دامی افتاد
مگر آنان که سرناز و دلالتش دارند	عشق لیلی نه به اندازه هر مجنونست
خون عشاق بریزند و حلالش دارند	دوستی با تو حرامست که چشمان کشت
که به معشوق توان گفت و مجالش دارند	خرمادور و صالی و خوشادرد دلی
در دمندهان خبر از صورت حالش دارند	حال سعدی تو ندانی که توراد دی نیست

غزل ۲۳۱: تو آن نه ای که دل از صحبت تو برگیرند

وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند	تو آن نه ای که دل از صحبت تو برگیرند
کجا روند که یار از تو خوشتر گیرند	وگر به خشم برانی طریق رفتن نیست
چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند	به تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی
اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند	هلاک نفس به نزدیک طالبان مراد
که پیش صاحب مادت بر کمر گیرند	روا بود همه خوبان آفرینش را
وگر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند	قمر مقابله با روی او نیارد کرد
که خسروان ملاحظت به یک نظر گیرند	به چند سال نشاید گرفت ملکی را
اگر چه طایفه ای زهد را سپر گیرند	خدنک غمزه خوبان خطانمی افتد
چو باغبان نگذار دکن او شمر گیرند	کم از مطالعه ای بوستان سلطان را
مگر که راه بیابان پر خطر گیرند	وصال کعبه میسر نمی شود سعدی

غزل ۲۳۲: دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند	هزار قنیه به هر گوشه ای برانگیزند
چگونه انس نکسیرد با تو آدمیان	که از لطافت خوی تو وحش نکسیرند
چنان که درخ خوبان حلال نیست نظر	حلال نیست که از تو نظر سپر بگیرند
علام آن سرو پایم که از لطافت و حسن	به سر سناست که پیش به پای برخیزند
تو قدر خویش ندانی ز دروندگان پرس	کز اشتیاق حالت چه اشک می ریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند	که چشم و زلف تو از حد برون دلاورند
مرا کموی نصیحت که پارسایی و عشق	دو خصلتند که بایک دگر نیا میزند
رضاء حکم قضا اختیار کن سعدی	که شرط نیست که بازورمند بستیزند

غزل ۲۳۳: روزندگان مقیم از بلا سپهرینزند

روزندگان مقیم از بلا سپهرینزند	کر فحکان ارادت به جور نگرینزند
امیدواران دست طلب ز دامن دوست	اگر فرو کسلانند در که آوزینزند
مکر توروی پوشی و کر نه ممکن نیست	که اهل معرفت از تو نظر سپهرینزند
نشان من به سرکوی می فروشان ده	من از کجا و کسانی که اهل پرهیزند
بکیر جامه صوفی بیار جام شراب	که نیک نامی و مستی به هم نیامیزند
رضای دوست به دست آرو دیگران بگذار	هزار ققنه چه غم باشد ابر برانگیزند
مرا که باتو که مقصودی آشتی افتاد	رواست که همه عالم به جنگ بر خیزند
به خونهای منت کس مطالبت نکنند	حلال باشد خونی که دوستان ریزند
طریق ماسر عجزست و آستان رضا	که از تو صبر نباشد که باتو بسنیزند

غزل ۲۳۴: آفتاب از کوه سر بر می زند

ماهروی انگشت برد می زند	آفتاب از کوه سر بر می زند
هر زمانی صید دیگر می زند	آن کمان ابرو که تیر غمزه اش
تا ننداری که خنجر می زند	دست و ساعد می کشد دوش را
طعنه بر بالای عرعر می زند	یاسمین بویی که سرو قاش
کاین گهر می ریزد آن زر می زند	روی و چشمی دارم اندر مراو
تا حبیبش سنگ بر سر می زند	عشق را پشانی باید چو منج
نوش می گیرند و نشتر می زند	انگبین رویان ترسند از کس
وریندی سربه در بر می زند	درب روی دوست بستن شرط نیست
کاین سخن آتش به فی در می زند	سعید دیگر قلم پولاد دار

غزل ۲۳۵: بلبلی بی دل نوایی می زند

بلبلی بی دل نوایی می زند	بادپایانی هوایی می زند
کس نمی بینم ز بیرون سرای	واندرونم مرجایی می زند
آتشی دارم که می سوزد وجود	چون بر او باد صیابی می زند
گر چه دیار انمی بیند کنار	غرقه حالی دست و پایی می زند
قنّه ای بر بام باشد تا یکی	سربه دیوار سرایی می زند
آشنایان را جراح است مرهمست	زان که شمشیر آشنایی می زند
حیف باشد دست او در خون من	پادشاهی با کدایی می زند
بنده ام کربی کنای می کشد	راضیم کربی خطایی می زند
شکر نعمت می کنم کر خلعتی	می فرستد یا قهائی می زند
ناپسندیده است پیش اهل رای	هر که بعد از عشق رای می زند
محب کو چنگ میخواران بوز	مطرب ما خوش به تایی می زند
دود از آتش می رود خون از قنیل	سعدی این دم هم ز جایی می زند

غزل ۲۳۶: توانگران که به جنب سرای درویشند

توانگران که به جنب سرای درویشند	مروت است که هر وقت از او می‌نیشند
تو ای توانگر حسن از غنای درویشان	خبر نداری اگر خسته اند و گریزند
تو راجه غم که یکی در غمت به جان آید	که دوستان تو چندان که می‌کشی میشند
مرا به علت بیگانگی ز خویش مران	که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان و پاکبازانم	که از محبت باد دوست دشمن خویشند
هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد	چنان که صاحب نوشند ضارب میشند
تو عاشقان مسلم ندیده ای سعدی	که تیغ بر سرو سربنده وار در میشند
نه چون نند و تو مسکین حریص کوته دست	که ترک هر دو جهان گفته اند و درویشند

غزل ۲۳۷: یار باید که هر چه یار کند

یار باید که هر چه یار کند	بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که در غم دوست	پیش بگانه زینهار کند
بار یاران بکش که دامن گل	آن برد کا حتمال خار کند
خانه عشق در خراباست	نیکنامی در او چه کار کند
شهر بند هوای نفس مباش	سک شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن	روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید	که به یک شاهد اختصار کند
سر سعدی سرای سلطانست	ناد آن جا کسی گذار کند

غزل ۲۳۸: بخرام باله تا صبايخ صنوبر برکند

برقع براکلن تا بهشت از حور زیور برکند	بخرام باله تا صبايخ صنوبر برکند
تا پیش رویت آسمان آن خال اختر برکند	زان روی و خال دستان برکش نقاب پرینان
پای آن هند در کوی تو کاول دل از سهر برکند	حلقی چون بر روی تو آشفته همچون موی تو
انگشت غیرت را بگو تا چشم عهبر برکند	زان عارض فرخنده خونه رنگ دارد گل نه بو
وان که که را پروای آن کز پای نشتر برکند	ما خار غم در پای جان در کویت ای گلرخ روان
بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر برکند	ماه است رویت یا ملک قند است لعلت یا نمک
واله شود کبک در می طاووس شهر برکند	باری به ناز و دلبری کر سوی صحرابگذری
کاو نیمه زد پهلوی تو فردای محشر برکند	سعدی چو شد هندوی تو بل تا پرستد روی تو

غزل ۲۳۹: کسی که روی تو میندنگه به کس نکند

کسی که روی تو میندنگه به کس نکند	ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند
در این روش که تویی پیش هر که باز آیی	گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند
چنان به پای تو در مردن آرزو مندم	که زندگانی خویشم چنان هوس نکند
به مدتی نفی یاد دوستی نکنی	که یاد تو تواند که یک نفس نکند
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد	که خون خلق بریزی مکن که کس نکند
اگر نصیب بخشش نظر دین مدار	شکر فروش چنین ظلم بر کس نکند
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری	که هیچ بلبل از این ناله در قفس نکند

غزل ۲۴۰: چه کند بنده که بر جور تحمل نکند

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند	دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند
دل و دین در سرکارت شد و بیاری نیست	سرو جان خواه که دیوانه تامل نکند
سحر گویند حرامست در این عهد و لیک	چشمست آن کرد که هاروت به بابل نکند
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی خبرم	که مبادا که چه در یام (؟) به ساحل نکند
به گلستان نروم تا تو در آغوش منی	بلبل ار روی تو میند طلب گل نکند
هر که بادوست چو سعدی نفسی خوش دریافت	چیز و کس در نظرش باز تخیل نکند

غزل ۲۴۱: میل بین کان سروبالا می کند

میل بین کان سروبالا می کند	سرو بین کاهنک صحرا می کند
میل از این خوشتر نداند کرد سرو	ناخوش آن میلست کز ما می کند
حاجت صحرا بود آینه هست	گر محارسان تماشا می کند
غافلت از صورت زیبای او	آن که صورت های دیبا می کند
من هم اول روز دانستم که عشق	خون مباح و خانه بغامی کند
صبر هم سودی ندارد کاب چشم	راز پنهان آشکارا می کند
گر مراد ما نباشد کو مباش	چون مراد او ست بل تا می کند
یار زیبا کز بریزد خون یار	زشت نتوان گفت زیبای می کند
سعدی بعد از تحمل چاره نیست	هر سم کان دوست با ما می کند
تا مگس را جان شیرین در دست	کرد آن کرد و که حلوا می کند

غزل ۲۴۲: سرو بلند بین که چه رفقا می‌کند

سرو بلند بین که چه رفقا می‌کند	و آن ماه محشم که چه گفتار می‌کند
آن چشم مست بین که به شوخی و دلبری	قصد هلاک مردم بسیار می‌کند
دیوانه می‌کند دل صاحب تمیز را	هر که که التفات پری وار می‌کند
مار روی کرده از همه عالم به روی او	و آن سست عهد روی به دیوار می‌کند
عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان	خفته ست و عیب مردم بیدار می‌کند
من طاقت سگبندارم ز روی خوب	صوفی به عجز خویشتن اقرار می‌کند
بیچاره از مطالعه روی نیکوان	صد بار توبه کرد و دگر بار می‌کند
سعدی گفت که خم زلف شاهان	در بند او مشکو که گرفتار می‌کند

غزل ۲۴۳: زلف او بر رخ چو جولان می‌کند

زلف او بر رخ چو جولان می‌کند	منک راد شهر از زان می‌کند
جوهری عقل در بازار حسن	قیمت لعلش به صد جان می‌کند
آفتاب حسن او تا سعه زد	ماه رخ در پرده پنهان می‌کند
من همه قصد وصالش می‌کنم	وان سگرم غم بهران می‌کند
گر بکند آن پرشکر خواهی متوسل	تلخی کان شکرستان می‌کند
تیرم بکمان و کمان ابروش	عاشقان را عید قربان می‌کند
از وفا با هر چه بتوان می‌کنم	وز جفا با هر چه نتوان می‌کند

غزل ۲۴۴: یار بابابی وفایی می‌کند

یار بابابی وفایی می‌کند	بی‌کناهِ از من جدایی می‌کند
شمعِ جانم را بکشت آن بی‌وفا	جای دیگر روشنایی می‌کند
می‌کند باخویش خود بیکانگی	باغریبان آشنایی می‌کند
جو فروش است آن مکار سگدل	با من او کندم نمایی می‌کند
یار من او باش و قلاش است ورنه	بر من او خود پارسایی می‌کند
ای مسلمانان به فریادم رسید	کان فلانی بی‌وفایی می‌کند
کشتی عمرم شکسته ست از غمش	از من مسکین جدایی می‌کند
آنچه با من می‌کند اندر زمان	آفت دور سایی می‌کند
سعدی شیرین سخن در راه عشق	از لبش بوسی کدایی می‌کند

غزل ۲۴۵: هر که بی او زندگانی می کند

هر که بی او زندگانی می کند	گر نمی میرد گرانی می کند
من بر آن بودم که ندیم دل به عشق	سرو بالا دستانی می کند
مهربانی می نمایم بر قدش	سکندل نامهربانی می کند
برف پیری می نشیند بر سرم	همچنان طبعم جوانی می کند
ماجرای دل نمی گفتم به خلق	آب چشمم تر جانی می کند
آهن افسرده می گوید که جد	باقضای آسمانی می کند
عقل را با عشق زور پنجه نیست	احتمال از ناتوانی می کند
چشم سعدی در امید روی یار	چون دانش در فثانی می کند
هم بود شوری در این سربل خلاف	کاین همه شیرین زبانی می کند

غزل ۲۴۶: دلبرایش وجودت همه خوبان عدمند

سروران برد سودای تو خاک قدمند	دلبرایش وجودت همه خوبان عدمند
حلقی اندر طلبت غرقه دریای غمند	شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق
قتل اینان که روا داشت که صید حرمند	خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن
زلف و روی تو در اسلام صلیب و صنمند	صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب
تا شناسیت بگویند و دعایی بدمند	گاه گاهی بگذرد در صف دلسوختگان
تا نگوینی که اسیران کند تو کمند	هر خم از جعد پریشان تو زندان دلیست
گوینی از مشک سیه بر گل سوری رقمند	حرف های خط موزون تو سپهر امن روی
که اگر قامت زیبا نمانی به چمند	در چمن سرو سادست و صنوبر خاموش
به شکایت نتوان رفت که خصم و حکمند	زین امیران ملاحظت که تو بینی بر کس
چه کنند از بکشی و بر نوازی خدمند	بندگان رانه گیر است ز حکمت نه گریز
کنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند	جور دشمن چه کند که نکشد طالب دوست
شناسی که جگر سوختگان در المند	غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس

تو سبکبار قوی حال کجادیابی
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

غزل ۲۴۷: بادوست باش کر همه آفاق دشمنند

بادوست باش کر همه آفاق دشمنند	کاو مرهم است اگر دگران نیش می زنند
ای صورتی که پیش تو خوابان روزگار	همچون طلسم پای خجالت به دانند
یک باداد اگر بخرامی به بوستان	ببینی که سرور از لب جوی برگزند
تلخ است پیش طایفه ای جور خجروی	از معتقد شکم که سگر می پراکنند
ای مستی کر اهل دلی دیده بادوز	کاینان به دل ربودن مردم معینند
یا پرده ای به چشم تامل فروگذار	یاد دل به که پرده زکارت براکنند
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف	صندوق سرتوست نخواهم که بشکنند
حسن تو نادر است در این عهد و شعر من	من چشم بر تو و هکسان گوش بر بند
کویی جمال دوست که میند چنان که اوست	الای راه دیده سعدی نظر کنند

غزل ۲۴۸: شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند

شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند	بیگانه و خویش از پس و پشت نکرانند
کس نیست که پنهان نظری باتون دارد	من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
اهل نظرانند که چشمی به ارادت	باروی تو دارند و دگر بی بصرانند
هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا	بعد از غم رویت غم پیوده خورانند
ساقی بده آن کوزه خنجر به درویش	کاهنا که ببردند گل کوزه گرانند
چشمی که حال تو ندیده ست چه دیده ست؟	افسوس بر اینان که به غفلت گذرانند
تارای کجاداری و پروای که داری؟	کز هر طرفت طایفه ای منتظرانند
اینان که به دیدار تو در رقص می آیند	چون می روی اندر طلبت جامه درانند
سعدی به جفا ترک محبت نتوان گفت	برد. نشینم اگر از خانه برانند

غزل ۲۴۹: این جاشگری هست که چندین مکسانند

این جاشگری هست که چندین مکسانند	یا بوالعجبی کاین همه صاحب هوسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی	کاین هیچ کسان در طلب ما چه کسانند
ای قافله سالار چنین کرم چه رانی	آهسته که در کوه و کمر بازسانند
صد مشعل افروخته کردد به چراغی	این نور تو داری و دگر مستبانند
من قلب و لسانم به وفاداری و صحبت	و اینان همه قلبنده که پیش تو لسانند
آنان که شب آرام نگیرند ز فکر	چون صبح پدیدست که صادق نفسانند
و آنان که به دیدار چنان میل ندارند	سو کنند توان خورد که بی عقل و خسانند
دانی چه جانی رود از دست رقیبت	حیفست که طوطی وزغن هم قفسانند
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم	می گویمت از دور دعا کبر برسانند

غزل ۲۵۰: خوب رویان جاپیشه و فانیز کنند

خوب رویان جاپیشه و فانیز کنند	به کسان در دفرستند و دوانیز کنند
پادشاهان ملاحت چو به نخبیر روند	صید را پای بینند و رها نیر کنند
نظری کن به من خسته که ارباب کرم	به ضعیفان نظر از بهر خدا نیر کنند
عاشقان راز بر خویش مران تا بر تو	سرور ز هر دو فشانند و دغانیز کنند
گر کند میل به خوبان دل من عیب مکن	کاین گناهیست که در شهرشانیز کنند
بوسه ای زان دهن تنگ بده یا بفروش	کاین متاعیست که بختند و بهانیز کنند
تو ختایی بچه ای از تو خطا نیست عجب	کان که از اهل صوابند خطا نیر کنند
گر رود نام من اندر دهننت باکی نیست	پادشاهان به غلط یاد که انیز کنند
سعیا گر نکند یاد تو آن ماه منج	ما که باشیم که اندیشه مانیز کنند

غزل ۲۵۱: اگر تو بر سگنی دوستان سلام کنند

اگر تو بر سگنی دوستان سلام کنند	که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پایی که اتفاق افتد	زدست دوست نشاید که انتقام کنند
بتیغ اگر بزنی بی دریغ و بر کردی	چو روی باز کنی بازت احترام کنند
مرا کند میفکن که خود کرم قارم	لویسه بر سر اسبان بد گلام کنند
چو مرغ خانه به سکم بزن که باز آیم	نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی به گوشه چشم التفات کن مارا	که پادشاهان که که نظر به عام کنند
که گفت درخ زیا حلال نیست نظر	حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
ز من پرس که فتوی دهم به مذهب عشق	نظر به روی تو شاید که بر دوام کنند
دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا	لبان لعل تو وقتی که اتمام کنند
غریب مشرق و مغرب به آشنایی تو	غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
من از تو روی نیچم که شرط عشق آن است	که روی در غرض و پشت بر ملام کنند

به جان مضائقه باد وستان مکن سعدی که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

غزل ۲۵۲: نشاید که خوبان به صحراروند

نشاید که خوبان به صحراروند	همه کس شناسند و حر جاروند
حلاست رفتن به صحرا و لیک	نه انصاف باشد که بی ماروند
نباید دل از دست مردم ربود	چو خواهند جانی که تنهاروند
که بسند و از باغبانان گل	که از بانگ بلبل به سوداروند
بر آرنند فریاد عشق از ختا	که این شوخ چشمان به یغاروند
همه سروها را باید خمید	که در پای آن سروبالاروند
بساهوشمند که در کوی عشق	چو من عاقل آیند و شیداروند
بسازیم بر آسمان سلمی	اگر شهادت بر ثریاروند
نه سعدی در این گل فرو رفت و بس	که آنان که بروی دیاروند

غزل ۲۵۳: به بوی آن که شبی در حرم بیاسایند

به بوی آن که شبی در حرم بیاسایند	هزار بادیه سہلست اگر پیمایند
طریق عشق جفا بردن است و جانبازی	و گر چه چاره که بازور مند بر نایند
اگر به بام بر آید ستاره پشانی	چو ماه عید به انگشت ماش بنمایند
و گر زینبہ تست لیکن از نظرش	کجا روند اسیران که بند بر پایند
ز خون عزیز ترم نیست مایہ ای در تن	فدای دست عزیزان اگر بیالایند
مگر به خیل تو بادستان پیوندند	مگر به شہر تو بر عاشقان بنجشایند
فدای جان تو گر جان من طمع داری	غلام حلقہ به گوش آن کند کہ فرمایند
هزار سرو خرامان به راستی نرسد	به قامت تو و کر سہر بر آسمان سیایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا	هزار لیلی و مجنون بر آن نیفرایند
مثال سعدی عود است تا سوزانی	جماعت از نفسش دم به دم نیاسایند

غزل ۲۵۴: اخترانی که به شب در نظر ما آیند

اخترانی که به شب در نظر ما آیند	پیش خورشید محال است که پیدا آیند
بچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند	گر چه در چشم خلایق همه زیبا آیند
مردم از قاتل عدا بگریزند به جان	پاکبازان بر شمشیر تو عدا آیند
تا ملامت نکنی طایفه زندان را	که حال تو بمیند و به غوغا آیند
یعلم الله که گر آبی به تماشای روزی	مردمان از در و بامت به تماشا آیند
دل و سجاده ناموس به میخانه فرست	تا مریدان تو در رقص و تماشا آیند
از سر صوفی سالوس و تابی برکش	کا ندر این ره ادب آن است که یکتا آیند
می ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت	هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند
آه سعدی جلگه گوشه نشینان خون کرد	خرم آن روز که از خانه به صحرای آیند

غزل ۲۵۵: تو را سماع نباشد که سوز عشق نبود

تو را سماع نباشد که سوز عشق نبود	گمان مبر که بر آید ز خام هرگز دود
چو هر چه می رسد از دست اوست فرقی نیست	میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود
نسیم باد صبا بوی یار من دارد	چو باد خواهم از این پس به بوی او پی نمود
همی گذشت و نظر کردش به گوشه چشم	که یک نظر بر بایم مرا ز من بر بود
به صبر خواستم احوال عشق پوشیدن	دگر به گل توانستم آفتاب اندود
سوار عقل که باشد که پشت ننماید	در آن مقام که سلطان عشق روی نمود
پیام ماکه رساند به خدش که رضا	رضای تو ست کرم خسته داری ار خشود
شب زلفت که سعدی به داغ عشق نکلفت	دگر شب آمد و کی بی تو روز خواهد بود

غزل ۲۵۶: نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود	بارفتی دو که دایم توان تنها بود
خاک شیراز چو دیبای متش دیدم	وان همه صورت شاهد که بر آن دیبا بود
پارس در سایه اقبال اتابک ایمن	لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
سگرین پسته دمانی به تفرج بگذشت	که چه گویم توان گفت که چون زیبا بود
یعلم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن	نه بدان بوی و صوبر نه بدان بالا بود
قننه سامریش در نظر شورا نکیر	نفس عیویش در لب سگر جا بود
من در اندیشه که بت یامه نوا ملکست	یار بت پیکر مه روی ملک سیا بود
دل سعدی و جهانی به دمی غارت کرد	همچو نوروز که بر خوان ملک ینجا بود

غزل ۲۵۷: از دست دوست هر چه ستانی سگر بود

از دست دوست هر چه ستانی سگر بود	وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود
دشمن کر آستین گل افشاندت به روی	از تیر چرخ و سنگ فلاخن تبر بود
گر خاک پای دوست خداوند شوق را	در دیدگان کشد جلای بصر بود
شرط وفاست آن که چو شمشیر بر کشد	یار عزیز جان عزیزش سپر بود
یارب هلاک من مکن الا به دست دوست	تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
گر جان دهبی و کر سر بیچارگی نبی	در پای دوست هر چه کنی مختصر بود
ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج	تیغی که ماهروی زند تاج سبر بود
مشتاق را که سرب رود و وفای یار	آن روز روز دولت و روز ظفر بود
ماترک جان از اول این کار گفته ایم	آن را که جان عزیز بود در خطر بود
آن کز بلا برسد و از قتل غم خورد	او عاقبت و شیوه مجنون دگر بود
بانیم پنجهان توان گفت سوز عشق	خام از عذاب سوختگان بی خبر بود
جانادل شسته سعدی محماه دار	دانی که آه سوختگان را اثر بود

غزل ۲۵۸: مرارحت از زندگی دوش بود

مرارحت از زندگی دوش بود	که آن ماهرویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق	که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین کوار	که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن	که سیم و سمن یابرو دوش بود
به دیدار و گفتار جان پرورش	سرپای من دیده و گوش بود
نمی دانم این شب که چون روز شد	کسی باز داند که باهوش بود
مؤذن غلط کرد بانگ ناز	مگر همچو من مست و مدهوش بود
بکفیم و دشمن بدانست و دوست	نماند آن تکل که سرپوش بود
به خوابش مگر دیده ای سعیا	زبان درکش امروز کان دوش بود
مباد که گنجی ببیند فقیر	که تواند از حرص خاموش بود

غزل ۲۵۹: ناچار هر که صاحب روی نکو بود

هر جا که بگذرد همه چشمی در او بود	ناچار هر که صاحب روی نکو بود
کان جا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود	ای گل تو نیز شوخی بلبل معاف دار
بعد از هزار سال که خاش سبو بود	نفس آرزو کند که توب لب بر لبش نی
نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خوبود	پاکیزه روی در همه شهری بود و لیک
مسکین کسی که در خم چو گان چو گو بود	ای کوی حسن برده ز خوبان روزگار
بگذار تا کنار و برت مشک بو بود	مویی چنین دریغ نباشد که زدن
نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود	پندارم آن که با تو ندارد تعلقی
کم کرده دل هر آینه در جست و جو بود	من باری از تو بر تو انم گرفت چشم
چون ناله کسی که به چاهی فرو بود	بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود	سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزین

غزل ۲۶۰: من چه در پای توریزم که خورای تو بود

من چه در پای توریزم که خورای تو بود	سر زه چیز است که شایسته پای تو بود
خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر	وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود
دزه ای در همه اجزای من مسکین نیست	که نه آن دزه معلق به هوای تو بود
تا تو را جای شدای سرور و دل من	بیچ کس می نپندم که به جای تو بود
به وفای تو که کر خشت زنده از گل من	همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
غایت آنست که مادر سرکار تو رویم	مرگ ماباک نباشد چو بقای تو بود
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل	گر بسوزم کنه من نه خطای تو بود
عجبت آن که تو را دید و حدیث تو شنید	که همه عمر نه مشاق لقای تو بود
خوش بود ناله دلسوختگان از سردرد	خاصه دردی که به امید وای تو بود
ملک دنیا همه با همت سعدی، میچست	پادشایش، همین بس که کدای تو بود

غزل ۲۶۱: یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود	کاو راه سرکشته بهران گذری بود
آن دوست که مارا به ارادت نظری هست	با او مکر او را به عنایت نظری بود
من بعد حکایت نکند تلخی بهران	کان میوه که از صبر برآمد سگری بود
رویی توان گفت که حسش به چه ماند	کویی که در آن نیم شب از روز دی بود
کویم قمری بود کس از من نپندد	باغی که به هر شاخ درختش قمری بود
آن دم که خبر بودم از او تا تو نکویی	کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود
در عالم و صفش به جهانی بریدم	کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
من بودم و او نی قلم اندر سر من کش	با او نتوان گفت وجود دگری بود
باغزه خوبان که چو شمشیر کشیده ست	در صبر دیدم که نه محکم سپری بود
سعدی توانی که دگر دیده بدوزی	کان دل بر بودن که صبرش قدری بود

غزل ۲۶۲: عیبی نباشد از تو که بر ما بخارود

عیبی نباشد از تو که بر ما بخارود	مجنون از آستانه لیلی کجارود
گر من فدای جان تو کردم دریغ نیست	بسیار سر که در سرمه و وفارود
و در من کدای کوی تو باشم غریب نیست	قارون اگر به خیل تو آید کدارود
مجرع تیر عشق اگرش تیغ بر قفاست	چون می رود ز پیش تو چشم از قهارود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نمی	کاین پای لایقست که بر چشم مارود
دریغ موقفم سرگفت و شنید نیست	الاد آن مقام که ذکر شمارود
ای هوشیار اگر به سرمست بگذری	عیش مکن که بر سرمه دم قهارود
ما چون نشانه پای به گل در بانده ایم	خشم آن حریف نیست که تیرش خطارود
ای آشنای کوی محبت صبور باش	بیداد نیکوان همه بر آشمارود
سعدی به در نمی کنی از سرهوای دوست	در پات لازمست که خار بخارود

غزل ۲۶۳: گفتش سیرینم مگر از دل برود

و آن چنان پای گرفته‌ست که مثل برود	گفتش سیرینم مگر از دل برود
تا تحمل کند آن روز که محل برود	دلی از سنگ باید به سر راه وداع
که اگر راه دهم قافله بر گل برود	چشم حسرت به سر اشک فرو می‌گیرم
همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود	ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست
که عجب دارم اگر تخته به ساحل برود	موج از این بار چنان کشتی طاقت بشکست
قتل صاحب نظر آن است که قاتل برود	سهل بود آن که به شمشیر عتاجم می‌کشت
پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود	نه عجب که برود قاعده صبر و سکیب
مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود	کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
چون باید به سر راه تو بی دل برود	گر همه عمر نداده‌ست کسی به خیال
پرده بردار که هوش از تن عاقل برود	روی بنمای که صبر از دل صوفی بیری
حیف باشد که همه عمر به باطل برود	سعدی ار عشق نواز چه کند ملک و جود

قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر
مانده آسوده، بنجد چوبه منزل برود

غزل ۲۶۴: هر که مجموع نباشد به تماشا نرود

یار بایار سفر کرده به تنها نرود	هر که مجموع نباشد به تماشا نرود
صبح صادق نمد تا شب یلدا نرود	باد آسایش کیتی نرند بر دل ریش
کان که جایی به کل افتاد کرجا نرود	بر دل آویختگان عرصه عالم تنگست
به تماشای گل و سبزه و صحرانرود	هرگز اندیشه یار از دل دیوانه عشق
به ارادت که یکی بر سر دیبا نرود	به سر خار مغیلاں بروم با تو چنان
که به شوخی برود پیش تو زیبا نرود	با همه رفتن زیبای تدر و اندر باغ
رفت خواهی عجب ار مورچه در پا نرود	گر تو ای تخت سلیمان به سرما زین دست
که در ایام گل از باغچه غوغا نرود	باغبانان به شب از رحمت بلبل چونند
آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود	همه عالم نخم رفت و به گوشت نرسید
گو به شمشیر که عاشق به مدارا نرود	هر که مارا به نصیحت ز تومی پیچد روی
تادل خلقی از این شهر به یغما نرود	ماه رخسار پوشی تو بت یغایی
هر که اورا غم جانست به دریا نرود	کوهر قیمتی از کام نهنگان آرند

سعدی بارکش و یار فراموش مکن مهر و امق به جفا کردن عذرانرود

غزل ۲۶۵: هر که را باغچه‌ای هست به بستان نرود

هر که را باغچه‌ای هست به بستان نرود	هر که مجموع نشست پریشان نرود
آن که در دانش آویخته باشد خاری	هر کز ش گوشه خاطر به گلستان نرود
سفر قبله در ازست و مجاور بادوست	روی در قبله معنی به بیابان نرود
کر بیازند کلید همه درهای بهشت	جان عاشق به تاسا که رضوان نرود
گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی	اندر ونت به گل و لاله وریحان نرود
هر که دانست که منزه که معشوق کجاست	مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
صفت عاشق صادق به درستی آنست	که کرش سر برود از سر پیمان نرود
به نصیحتگر دل شیفه می باید گفت	بروای خواجه که این درد به درمان نرود
به ملامت نبرند از دل ماصورت عشق	نقش بر سنگ بنشست به طوفان نرود
عشق را عقل نمی خواست که بیند لیکن	هیچ عیار نباشد که به زندان نرود
سعدیا که همه شب شرح غمش خواهی گفت	شب به پایان رود و شرح به پایان نرود

غزل ۲۶۶: در من این عیب قدیمست و به در می نرود

در من این عیب قدیمست و به در می نرود	که مرابی می و معشوق به سرمی نرود
صبرم از دوست مفرمای و تغنت بگذار	کاین بلا نیست که از طبع بشرمی نرود
مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت	کر به سکنش بزنی جای دگر می نرود
عجب از دیده گریان منت می آید	عجب آنست که از او خون جگر می نرود
من از این باز نیام که گرفت در پیش	اکرم می رود از پیش اکرمی نرود
خوادم تا نظری بنگرم و باز آیم	گفت از این کوچه مارا به در می نرود
جور معشوق چنان نیست که الزام رقیب	کویی ابر نیست که از پیش قمری نرود
تا تو منظور پیدا می ای قند پارس	بیچ دل نیست که دنبال نظری نرود
زخم شمشیر غمت را به سگیایی و عقل	چند مرهم بنهاده ام و اثر می نرود
ترک دنیا و تماشای تو کنم کفیم	مهر میرست که چون نقش حجر می نرود
موضع دهم آفاق ندانم امروز	کز حدیث من و حسن تو خبر می نرود
ای که گفتی مرواندر پی خوبان سعدی	چند کویی مکن از پیش سکر می نرود

غزل ۲۶۷: سروبالایی به صحرامی رود

سروبالایی به صحرامی رود	رفتش بین تاجه زیبامی رود
تاکد این باغ از او خرمترست	کاوبه رامش کردن آنجامی رود
می رود در راه و در اجزای خاک	مرده می گوید میجامی رود
این چنین یخود زرقی سنگدل	گر بدانستی چه برامی رود
اهل دل را کونکه دارید چشم	کان پری بیکر به نیغامی رود
هر که را دشرید از مردوزن	دل ربود اکنون به صحرامی رود
آفتاب و سرو غیرت می برند	کافقایی سروبالامی رود
باغ را چندان بساط افکنده اند	کادمی برفرش دیبامی رود
عقل را با عشق زور پنجه نیست	کار مسکین از مدارامی رود
سعید دل در سرش کردی و رفت	بلکه جانش نیز دپامی رود

غزل ۲۶۸: ای ساربان آهسته روکارام جانم می رود

ای ساربان آهسته روکارام جانم می رود	و آن دل که با خود داشتم بادلستم می رود
من مانده ام مجور از او سچاره ورنجور از او	کویی که نیشی دور از او در استخوانم می رود
گفتم به نیرنگ و فون پنهان کنم ریش درون	پنهان نمی ماند که خون بر آسمانم می رود
محل بداری ساروان تندی مکن با کاروان	کز عشق آن سروروان کویی روانم می رود
او می رود دامن کشان من زهر تنهایی چشان	دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم می رود
برگشت یار سرگشتم بگذاشت عیش ناخوشتم	چون مجری پرآشتم کز سردخانم می رود
با آن همه بیداد اوین عبدی بنیاد او	در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می رود
باز آمی و بر چشمم نشین ای دستان نازنین	کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می رود
شب تاسحری نفنوم و اندرز کس می نشوم	وین ره نه قاصد می روم کز کف عنانم می رود
گفتم بکریم تا ابل چون خرفرو مانده گل	وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می رود
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من	کر چه نباشد کار من هم کار از آنم می رود
در رفتن جان از بدن کویند هر نوعی سخن	من خود به چشم خوشتن دیدم که جانم می رود

سعدی فغان از دست مالایق نبود ای بی وفا
طاقت نمی آرم جفاکار از فغانم می رود

غزل ۲۶۹: آن که مرا آرزوست دیر میسر شود

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود	وینچه مراد سرست عمر دین سر شود
تا تونیایی به فضل رفتن با باطلست	ور به مثل پای سعی در طلبت سر شود
برق جمالی بحسبت خرمن خلقی بسوخت	زان همه آتش نکفت دود دلی بر شود
ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت	کرد و دیوار ما از تو منور شود
گر نکمی دوست و ابر طرف ما کنی	حقه همان کی میاست وین مس بازر شود
هوش خردمند را عشق به تاراج برد	من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خبر وی باردگر بگذری	سنت پر سیرگاردین قلندر شود
هر که به گل در بماند تا نکمیرند دست	هر چه کند جهدش پای فرو تر شود
چون مقصور شود در دل مانقش دوست	همچو بتش بشکنیم هر چه مقصور شود
پرتو خورشید عشق بر همه اقد و لیک	سنگ به یک نوع نیست تا همه کوهر شود
هر که به گوش قبول دفتر سعدی شنید	دفتر و غشش به گوش همچو دف تر شود

غزل ۲۷۰: هر خطه در برم دل از اندیشه خون شود

هر خطه در برم دل از اندیشه خون شود	تا تنهای کار من از عشق چون شود
دل برقرار نیست که گویم نصیحتی	از راه عقل و معرقتش رهنمون شود
یار آن حریف نیست که از درد آیدم	عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست	ور کوه محنم به مثل بیستون شود
ساکن نمی شود نفسی آب چشم من	سیاب طرّفه نبود اگر بی سکون شود
دم درکش از ملائمت ای دوست زینهار	کاین درد عاشقی به ملائمت افزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد	تا زعفران چهره من لاله کون شود
دیوار دل به سنگ تغت خراب گشت	رخت سرای عقل به بغا کون شود
چون دور عارض تو بر انداخت رسم عقل	ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود

غزل ۲۷۱: بخت این کند که رای تو بامایکی شود

بخت این کند که رای تو بامایکی شود	تا بشود حسود و بر او ناوکی شود
خونم بریز و بر سر خالم گذار کن	کاین رنج و سختیم همه پیش اندکی شود
آن را مسلم است تماشای نوبهار	کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای مفسد آنچه در سرتوست از خیال کنج	پایت ضرورت است که در مملکی شود
سعدی در این کند به دیوانگی فقاد	کردی گرش خلاص بود زیر کی شود

غزل ۲۷۲: آن که نقشی دیگرش جایی مصور می شود

آن که نقشی دیگرش جایی مصور می شود	نقش او در چشم ما هر روز خوشتر می شود
عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد	بی خلاف آن مملکت بروی مقرر می شود
دیگران را تلخ می آید شراب جور عشق	ماز دست دوست می گیریم و شکر می شود
دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان	گر بدین مقدارت آن دولت میسر می شود
هرگز م در سربود اندیشه سودا و لیک	پیل اگر در بندی افتد مسخر می شود
عیش ما دارم در این آتش که بنی دم به دم	کاندرو نم کر چه می سوزد منور می شود
تا ننداری که با دیگر کسم خاطر خوشست	ظاهر م با جمع و خاطر جایی دیگر می شود
غیر تم گوید نکویم با حریفان راز خویش	باز می بینم که در آفاق دفتر می شود
آب شوق از چشم سعدی می رود بر دست و خط	لاجرم چون شعر می آید سخن ترمی شود
قول مطبوع از دون سوزناک آید که عود	چون بی سوز د جهان از وی معطر می شود

غزل ۲۷۳: هفته‌ای می‌رود از عمر و به ده روز کشید

کز گلستان صفا بوی وفا بی‌نمید	هفته‌ای می‌رود از عمر و به ده روز کشید
به همه عالمش از من نتواند خرید	آن که بر گشت و جان کرد به هیچم بفروخت
کو بگو از لب شیرین که لطیف است و لذیذ	هر چه زان تلخ تر اندر همه عالم نبود
کام در کام نهنگ است باید طلبید	گر من از خار بر رسم نبرم دامن گل
مبرای یار که ما از تو نخواهیم برید	مروای دوست که مانی تو نخواهیم نشست
که محال است که در خود نگر دهر که تو دید	از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
چه از آن به که بود با تو مرا گفت و شنید	آفرین کردن و دشنام شنیدن سهل است
عاقبت جان به دمان آمد و طاق برسد	بهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
چند کویی که مرا پرده به چنگ تو دید	آخر ای مطرب از این پرده عشاق بگرد
چند چون ماهی بر خشک تواند طپید	تشنگانت به لب ای چشمه حیوان مردند
خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید	سخن سعدی بشو که تو خود زیبایی

غزل ۲۷۴: چه سروسر آن که بالامی نماید

عنان از دست دل‌های رباید	چه سروسر آن که بالامی نماید
از این صورت ندانم تاجه زاید	که زاد این صورت منظور محبوب
بنیم آب در چشم من آید	اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
ولی ترسم به عهد مانپاید	کس اندر عهد مانند وی نیست
وزین جانب محبت می‌فزاید	فراغت زان طرف چندان که خواهی
وگر گویی کسی همدردیاید	حدیث عشق جانان گفتنی نیست
که خواب آلوده را کوته نماید	در ازای شب از ناخشنکان پرس
اگر می‌بنددم ورمی کشاید	مرا پای گریز از دست او نیست
که با سهو بختگان زور آزماید	رها کن تا بقتد ناتوانی
ولیکن چون مراد او ست شاید	نشاید خون سعدی بی سبب ریخت

غزل ۲۷۵: نگفتم روزه بسیاری نباید

ریاضت بگذرد سختی سر آید	نگفتم روزه بسیاری نباید
ولیکن آدمی را صبر یابد	پس از دشواری آسانیت ناچار
حلال آنک به ابروی نماید	رخ از ماتابه کی پنهان کند عید
درش بکشی تادل بر کشاید	سرابستان در این موسم چه بندی
کنفرک را بگو تا مشک ساید	غلامان را بگو تا عود سوزند
در این دم تنهت کو یان در آید	که نذارم محارم سروبالا
هنوز از حلقه تادل می رباید	سواران حلقه بر بودند و آن شوخ
منفی را بگو تا کم سر یابد	چو یار اندر حدیث آید به مجلس
بلی کر گفته سعیدست شاید	که شعر اندر چنین مجلس نگویند

غزل ۲۷۶: به حسن دلبر من بیچ در نمی باید

بجز این دقیقه که بادوستان نمی باید	به حسن دلبر من بیچ در نمی باید
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید	حلاوتیست لب لعل آبدارش را
که او به گوشه چشم التفات فرماید	ز چشم غمرده خون می رود به حسرت آن
که یاد آب به جز مژگی نیفزاید	بیا که دم به دست یادمی رود هر چند
اگر چه فتنه نشاید که روی بناید	امیدوار تو جمع می که روی بنایی
که گر نریزی از دیده ام پالاید	نخست خونم اگر می روی به قتل بریز
به آب چشم مانند که چشمه می زاید	به انتظار تو آبی که می رود از چشم
خلاف همت من کز تو ام تو می باید	کنند هر کسی از حضرت تمنایی
و گر به دست خودم زهر می دهی شاید	شکر به دست ترش روی خادم مفرست
که هر که وصل تو خواهد جهان پییاید	تو بچو کعبه عزیز او فاده ای در اصل
عنان عقل زد دست حکیم بریاید	من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق
چو ترک ترک نکفتی تحکمت باید	نگفتمت که به ترکان نظر مکن سعدی

د سړای د این شهر اگر کسی خواهد
که روی خوب بنمیزد به گل براندايد

غزل ۲۷۷: بخت باز آید از آن در که یکی چون در آید

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید	روی میمون تو دیدن در دولت بکشاید
صبر بسیار بیاید در سپر فلک را	تا دگر مادر کیتی چو تو فرزند بزیاید
این لطافت که تو داری همه دل باغ فریب	وین بشاشت که تو داری همه غم باغزداید
رنگم از سپهرین آید که در آغوش تو خند	زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید
میشکر با همه شیرینی اگر لب بکشایی	پیش نطق شکرینت چونی انگشت بنجاید
گر مرا هیچ نباشد نه به دنیانه به عقی	چون تو دارم همه دارم دگر م هیچ نیاید
دل به سختی بنهادم پس از آن دل به تو دادم	هر که از دوست تحمل نکند عهد نیاید
با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری	ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید
گر حلاست که خون همه عالم تو بریزی	آن که رومی از همه عالم به تو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق ننیزد	پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعیا دیدن زیبانه حرامست ولیکن	نظری کر بر بانی دلت از کف بر باید

غزل ۲۷۸: سروی چو تومی باید تاباغ بیاراید

سروی چو تومی باید تاباغ بیاراید	ورد همه باغستان سروی بود شاید
در عقل نمی کجند و هم نمی آید	کز تخم بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بر بود لب لعلت	کازد همه شهر اکنون دل نیست که بریاید
هر کس سر سودایی دارد و تمنایی	من بنده فرمانم تا دوست چه فریاید
گر سر برود قطعا در پای نگارنش	سهلست ولی ترسم کاو دست نیالاید
حقا که مراد نیابی دوست نمی باید	با تفرقه خاطر دنیا به چه کار آید
سرماست در این سودا چون حلقه زان بر در	تا بخت بلند این در بر روی که بکشاید
ترسم نکند لیلی هرگز به وفا میلی	تا خون دل مجنون از دیده نیالاید
بر خسته بنخشاید آن سرکش سکین دل	باشد که چو باز آید بر کشته بنخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا	کاین عمر نمی ماند و این عهد نمی پاید
گویند چرا سعدی از عشق سپر سیزد	من مستم از این معنی هشیار سری باید

غزل ۲۷۹: فراق رادلی از سنگ سحشر باید

فراق رادلی از سنگ سحشر باید	مراویست که باشوق بر نمی آید
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم	بیا و کر همه دشنام می دهی شاید
اگر چه هر چه جهانت به دل خریدارند	منت به جان بخرم تا کسی نیفزاید
بکش چنان که توانی که بنده رانرسد	خلاف آن چه خداوندگار فرماید
نه زنده راه تو میست و مهربانی و بس	که مرده راه نیست روان بیاساید
مپرس کشته شمشیر عشق را چونی	چنان که هر که بسید بر او بنخساید
پدر که چون تو جلگر گوشه از خدای خواست	خبر نداشت که دیگر چه قننه می زاید
توانم کرد در رحمت به روی درویشان	بند و کر تو بیندی خدای بکشاید
به خون سعدی اگر تشنه ای حلاوت باد	تو دیر زنی که مرا عمر خود نمی پاید

غزل ۲۸۰: مروبّه خواب که خوابت ز چشم بریاید

مروبّه خواب که خوابت ز چشم بریاید	کرت مشاهد خوش در خیال آید
مجال صبر همین بود و تنهای سگب	دگر مپای که عمر این همه نمی پاید
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی	تو خود بیا که دگر هیچ در نمی یاید
اگر چه صاحب حسند در جهان بسیار	چو آفتاب بر آید ساره نماید
ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید	که شرم داشت که خورشید را بیاراید
به لطف دلبر من در جهان نینی دوست	که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
نه زنده راه تو میلست و مهربانی و بس	که مرده راه نیمست روان بیاساید
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت	دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید
چرا و چون نرسد در دمنده عاشق را	مگر مطاوعت دوست تا چه فریاید
گر آه سینه سعدی رسد به حضرت دوست	چه جای دوست که دشمن بر او بنخساید

غزل ۲۸۱: امیدوار چنانم که کار بسته برآید

امیدوار چنانم که کار بسته برآید	وصال چون به سر آمد فراق هم به سر آید
من از تو سیر نکردم و کر ترش کنی ابرو	جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
به رنم دشمنم ای دوست سایه ای به سر آور	که موش کور نخواهد که آفتاب برآید
گلم ز دست به در در روزگار مخالف	امید هست که خارم ز پای هم به در آید
گرم حیات بماند مانند این غم و حسرت	و کر نمیرد بلبل درخت گل به بر آید
ز بس که در نظر آمد خیال روی تو مارا	چنان شدم که به جهدم خیال در نظر آید
هزار قرعه به نامت زدیم و باز نکشتی	ندانم آیت رحمت به طالع که بر آید
ضرورتست که روزی به کوه رفته ز دستت	چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

غزل ۲۸۲: مراحو آرزوی روی آن مکار آید

چو بلبلم هوس ناله های زار آید	مراحو آرزوی روی آن مکار آید
مرا سرشک چو یاقوت دکنار آید	میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
ز شکل سبزه مرایا خط یار آید	ز رنگ لاله مراروی دلبر آید یاد
هزار سال دگر کر چنین بهار آید	کلی به دست من آید چو روی تو بهیات
ز گلستان جالش نصیب خار آید	خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا
هر آینه پس هر مستی خمار آید	طمع مدار و صالی که بی فراق بود
که راضیم به نسیمی کز آن دیار آید	مرانماند زیاران به منبری انداخت
بهار وصل ندانم که کی به بار آید	فراق یار به یک بار بیخ صبر کند
چو بر امید و صالست خوشگوار آید	دلا اگر چه که تلخست بیخ صبر ولی
که صبح از شب و تریاک هم زمار آید	پس از تحمل سختی امید وصل مراست
بجست و در دل مردان هوشیار آید	ز چرخ عبده جو بس خدنگ تیر جفا
مرا همان نفس از عمر د شمار آید	چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را ز کار و بار جهان کر شهیت عار آید

غزل ۲۸۳: سرمست اگر در آبی عالم به هم برآید

سرمست اگر در آبی عالم به هم برآید	خاک وجود ما را کرد از عدم برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد	خلوت نشین جان را آه از حرم برآید
گلدسته امیدی بر جان عاشقان نه	تاره روان غم را خار از قدم برآید
کفشی به کام روزی با تو دمی برآرم	آن کام بر نیک تر سم که دم برآید
عاشق بکشم ارچه دانسته بودم اول	کز تخم عشق بازی شاخ ندم برآید
کویند دو ستانم سودا و ناله تاکمی	سودا از عشق خیزد ناله ز غم برآید
دل رفت و صبر و دانش مانده ایم و جانی	ورزان که غم غم تو ست آن نیز هم برآید
هر دم ز سوز عشقت سعدی چنان بنالد	کز شعر سوز ناکش دود از قلم برآید

غزل ۲۸۴: به کوی لاله رخان هر که عشق باز آید

به کوی لاله رخان هر که عشق باز آید	امید نیست که دیگر به عقل باز آید
کبوتری که در آشیان نخواهد دید	قضا بهی بردش تا به چنگ باز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرامست	که کر بسید زندیق در ناز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی	که هر دم از در او چون تویی فراز آید
ترش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی	که از دمان تو شیرین و دلنواز آید
بیا و گونه زردم بین و نقش بخوان	که کر حدیث کنم قصه ای دراز آید
خروشم از تف سینه ست و ناله از سر درد	نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید
به جای خاک قدم بردو چشم سعدی نه	که هر که چون تو کرامی بود به ناز آید

غزل ۲۸۵: کاروانی شکر از مصر به شیراز آید

کاروانی شکر از مصر به شیراز آید	اگر آن یار سفر کرده ماباز آید
کو تو باز آیی که گر خون منت در خورداست	پشت آیم چو کبوتر که به پرواز آید
نام و تنگ و دل و دین کو برود این مقدار	چیت تاد نظر عاشق جان باز آید
من خود این سنگ به جان می طلبیدم همه عمر	کاین قفس بشکند و مرغ به پرواز آید
اگر این دل غم جگر سوز که بر جان من است	بر دل کوه نمی سنگ به آواز آید
من همان روز که روی تو دیدم گفتم	هیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید
هر چه در صورت عقل آید و دروهم و قیاس	آن که محبوب من است از همه ممتاز آید
گر تو باز آیی و بر ناظر سعدی بروی	هیچ غم نیست که منطوب به اعزاز آید

غزل ۲۸۶: اگر آن عهد شکن با سریشاق آید

اگر آن عهد شکن با سریشاق آید	جان رفته ست که با قالب مشتاق آید
همه شب های جهان روز کند طلعت او	گر چو صبحش نظر بر همه آفاق آید
هر غمی را فزونی هست ولیکن ترسم	پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
بندگی بیچ نکردیم و طمع می داریم	که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند	روی زیبای تو دیباچه اوراق آید
دیگری کر همه احسان کند از من بخل است	وز تو مطبوع بود کر همه احراق آید
سرو از آن پای گرفته ست به یک جای مقیم	که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید
بی تو که باد صبا می زندم بر دل ریش	همچنان است که آتش که به حراق آید
گر فراق نکشد جان به وصال بد هم	تو که و بردی اگر جفت و اگر طاق آید
سعیا هر که ندارد سر جان افشانی	مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

غزل ۲۸۷: نه چندان آرزو مندم که وصفش در بیان آید

وگر صد نامه بنویسم حکایتش از آن آید	نه چندان آرزو مندم که وصفش در بیان آید
الا ای جان به تن باز آ و کر نه تن به جان آید	مرا تو جان شیرینی به تلخی رفته از اعضا
گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید	ملاست ماکه بر من رفت و سختی ماکه پیش آمد
حدیث آن که کند بلبل که گل بابوستان آید	چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
چو مجنون بر کنار افتاد لیلی بامیان آید	چه سود آب فرات آن که که جان تشنه بیرون شد
چنانستم که کوئی بوی یار مهربان آید	من ای گل دوست می دارم تو را کز بوی مشکینت
کز آن جانب که او باشد صبا غبرفشان آید	نیم صبح را گفتم تو با او جانی داری
ندانستی که چون آتش در اندازی دغان آید	گناه توست اگر وقتی بنالد ناسگیایی
نمی باید که دامت را شکایت بر زبان آید	خطا گفتم به نادانی که جوری می کند عذرا
دگر بارش بفریایی به فرق سروان آید	قلم خاصیتی دارد که سرتاسینه بشکافی
باید ساخت با جوری که از باد خزان آید	زمین باغ و بستان را به عشق باد نوروزی
نه شرط دوستی باشد که از دل بردن آید	کرت خونه کرد و دل زد دست دوستان سعدی

غزل ۲۸۸: که برگزشت که بوی عبیری آید

که برگزشت که بوی عبیری آید	که می رود که چنین دلپذیری آید
نشان یوسف گم کرده می دهد یعقوب	مکر ز مصر به کنگان بشیری آید
زدست رفتم و بی دیدگان نمی دانند	که زخم های نظرب بر بصیری آید
همی خرامد و عظم به طبع می گوید	نظربدوز که آن بی نظیری آید
جمال کعبه چنان می دواندم به نشاط	که خارهای مغیلان حریری آید
نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشی رو	که یاد خویشتم در ضمیری آید
زدیدنت توانم که دیده در بندم	و کر مقابله بینم که تیری آید
هزار جامه معنی که من براندازم	به قاصتی که تو داری قصیری آید
به کشتن آمده بود آن که مدعی پنداشت	که رحمتی مکرش بر اسیری آید
رسید ناله سعدی به هر که در آفاق	هم آتشی زده ای تا نفیری آید

غزل ۲۸۹: آن نه عشقت که از دل به دهن می آید

آن نه عشق است که از دل به دهن می آید	وان نه عاشق که ز معشوق به جان می آید
کو برود پس ز انومی سلامت بشین	آن که از دست ملامت به فغان می آید
کشتی هر که در این ورطه خونخوار افتاد	نشنیدیم که دیگر به کران می آید
یا مسافر که در این بادیه سرگردان شد	دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید
چشم رغبت که به دیدار کسی کردی باز	باز بر هم من از تیر و سنان می آید
عاشق آن است که بی خویشتن از ذوق سماع	پیش شمشیر ملار قص کنان می آید
حاش نه که من از تیر بگردانم روی	گردانم که از آن دست و مکان می آید
کشته بینند و مقاتل نشانند که کیست	کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید
اندرون باتو چنان انس گرفته ست مرا	که ملام ز بهمه خلق جهان می آید
شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند	لیکن از شوق حکایت به زبان می آید
سعیا این همه فریاد تو بی دردی نیست	آتش هست که دود از سر آن می آید

غزل ۲۹۰: تور اسیر است که بامافرو نمی آید

تور اسیر است که بامافرو نمی آید	مرادلی که صبوری از او نمی آید
کدام دیده به روی تو باز شد همه عمر	که آب دیده به رویش فرو نمی آید
جز این قدر نتوان گفت بر حال تو عیب	که مهربانی از آن طبع و خو نمی آید
چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت	بر او قاده مسکین چو کونی آید
اگر هزار کز ند آید از تو بر دل ریش	بد از نست که کویم نکونی آید
گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید	که هیچ حاصل از این گفت و گو نمی آید
گمان برند که در عود سوز سینه من	بر د آتش معنی که بونی آید
چه عاشقت که فریاد در دناکش نیست	چه مجلس کز او های و هو نمی آید
به شیر بود مگر شور عشق سعدی را	که پیر کشت و تغیر در او نمی آید

غزل ۲۹۱: آنک از بخت فردوس یکی می آید

آهنک از بخت فردوس یکی می آید	اختری می گذرد یا ملکی می آید
هر شکر پاره که در می رسد از عالم غیب	بر دل ریش عزیزان نکلی می آید
تا مکر یافته کردد نفسی خدمت او	نفسی می رود از عمرو یکی می آید
سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود	هم بگیرد که دادم نیک می آید

غزل ۲۹۲: شیرین دهان آن بت عیار بنگرید

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید	در میان لعل شکر بار بنگرید
بستان عارضش که تا آنکه دست	پرزکس و بتقه و کلنار بنگرید
از بایه یک نظر بستند هزار دل	این آبروی و رونق بازار بنگرید
سنبل نشانه بر گل سوری نکه کنید	غبر فشانده کرد سمن زار بنگرید
امروز روی یار بسی خوشتر زد دست	امسال کار من بتر از بار بنگرید
در عهد شاه عادل اگر قفه نادرست	این چشم مست و قفه خون خوار بنگرید
گفتار بشنودش و دانم که خود ز کبر	با کس سخن نگوید رفتار بنگرید
آن دم که بعد زلف پریشان بر افکند	صد دل به زیر طره طرار بنگرید
گنجیست درج در عقیقین آن پسر	بالای کنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش به تیغ غمزه خون خوار خیره کش	شهری گرفت قوت بیمار بنگرید
آتشکده است باطن سعدی ز سوز عشق	سوزی که در دست در اشعار بنگرید
دی گفت سعدیامن از آن توام به طغر	این عشوه دروغ و کربار بنگرید

غزل ۲۹۳: آفتابست آن پری رخ یا ملائیک یا بشر

آفتابست آن پری رخ یا ملائیک یا بشر	قاست آن یا قیامت یا الف یا میثکر
بد صبری تا تولی رد عقلی ما ثنا	صاد قلبی ما تمشی زاد و جدی ما عبر
گلبنست آن یا تن نازک نهادش یا حریر	آهنت آن یا دل نامهربانش یا حجر
تبت و المطلوب عندی کیف حالی ان نا	حرت و المامول نحوی ما احتیالی ان بحر
باغ فردوست گلبرکش نخوانم یا بهار	جان شیرینست خورشیدش نکویم یا قمر
قل لمن یبغی فراراً منه بل لی سلوه	ام علی التقیرانی ابغی این المفر
بر فراز سرو سیمینش چو بخرامد به ناز	چشم شورا نکیز بین تا نجم بینی بر شجر
یکره المحبوب وصلی اتی غامبی	یرسم المظور قتلی ار ترضی فیما امر
کاش اندک مایه نرمی در خطابش دیدمی	ور مرا عشقش به سختی کشت سہلست این قدر
قیل لی فی العجب اخطار و تحصیل المنی	دولہ القی بمن القی بروحی فی الحظر
کوشه گیرای یار یا جان در میان آور که عشق	تیر بارانست یا تسلیم باید یا حذر
فالتنائی غصه ما ذاق الامن صبا	والقدانی فرصه ما نال الامن صبر

دختران طبع را یعنی سخن با این جمال	آبرویی نیست پیش آن آن زیبا پسر
سخطک القتل یغوی فی هلاکی لا تدع	عطفک المیاس یعی فی بلائی لا تدّر
آخر ای سروروان برما گذر کن یک زمان	آخر ای آرام جان درما نظر کن یک نظر
یار خیم الجسم لولانت شخصی ما نخنی	یا کحیل الطرف لولانت دمعی ما انحدّر
دوستی را کفتم اینک عمر شد گفت ای عجب	طرفه می دارم که بی دلدار چون بردی به سر
بعض خلانی اتانی سائل عن قصتی	قلت لا تسأل صفار الوجه یعنی عن خبر
گفت سعدی صبر کن یا سیم وزر ده یا کریر	عشق را یا مال باید یا صبور ی یا سفر

غزل ۲۹۴: آمد که آن که بوی گلزار

آمد که آن که بوی گلزار	منوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان به در برد	بیداری بلبلان اسرار
ما کلبه زهد بر کر قسیم	سجاده که می برد به خار
یک رنگ شویم تا نباشد	این خرقه سرپوش زنا
بر خیز که چشم های مست	خفتست و هزار قفسه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی	تو خلق ربوده ای به یک بار
یا خاطر خوشتن به ماده	یا خاطر ماز دست بگذار
نه راه شدن نه روی بودن	معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم توبه چومی خورم زخم	هم بار توبه چومی کشم بار
من پیش نهاده ام که در خون	بر کردم و بر نکردم از یار
گردنی و آخرت بیاری	کاین هر دو بگیر و دوست بگذار
مایوسف خود نمی فروشیم	تو سیم سیاه خود نگه دار

غزل ۲۹۵: خنق عاشق یکیت بر سردیا و خار

خنق عاشق یکیت بر سردیا و خار	چون تواند کید دست در آغوش یار
کرد گری را شکیب هست ز دیدار دوست	من توانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش آه است و دود می رودش تابه سقف	چشمه چشمست و موج می زندش بر کنار
کر تو ز ما فارغی مابه تو مستطیریم	ور تو ز بانی نیاز مابه تو امیدوار
ای که به یاران غار مشغلی دو سگام	غمرده ای بر دست چون سگ اصحاب غار
این همه بار احتمال می کنم و می روم	اشتر مست از نشاط کرم رود زیر بار
ما سپر انداختیم کردن تسلیم پیش	کر بکشی حاکی و بر بدی زینهار
تیغ جاک زنی ضرب تو آسایشست	روی ترش کر کنی تلخ تو شیرین کوار
سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود	خضر بود بنده را داغ خداوندگار

غزل ۲۹۶: دولت جان پرورست صحبت آموزگار

دولت جان پرورست صحبت آموزگار	خلوت بی مدعی سفره بی انتظار
آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم	صبح دوم بیدت سرز گریبان برآر
دور نباشد که خلق روز تصور کنند	کربنایی به شب طلعت خورشیدوار
مشعل ای برافروز مشعل ای پیش گیر	تا بپریم از سرم ز حمت خواب و خمار
خنیر و غنیمت شمار جنبش بادریغ	نالہ موزون مرغ بوی خوش لاله زار
برک درختان سبز پیش خداوند هوش	هر رقی و فقریست معرفت کردگار
روز بهارست خیزتابه تماشایم	تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
و عده که گفتی شبی با توبه روز آورم	شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
دور جوانی گذشت موی سیاه کشت	برق یانی بجست کرد باندا از سوار
دقیر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی	دامن کوهر یار بر سر مجلس بهار

غزل ۲۹۷: زنده کدام است بر هوشیار

زنده کدام است بر هوشیار	آن که بمیرد به سرکوی یار
عاشق دیوانه سرمست را	پند خردمند نیاید به کار
سرکه به کشتن، بنی پیش دوست	به که به کشتن، بنی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی	در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهرار تو دهی نیست تلخ	کوه احد کر تو نهی نیست بار
بندی مهر تو نیاید خلاص	غرقه عشق تو نبیند کنار
دردنهایی دل تنگم بوخت	لاجرم عشق بود آشکار
دردم آرام تصور مکن	وز مرده ام خواب توقع مدار
گر گله از ماست شکایت بکوی	ورکنه از تو ست غرامت بیار
بر سر پا عذر نباشد قبول	تا نشینی تشنید غبار
دل چه محل دارد و دینار چیست	مدعیم کر نکلم جان نثار
سعدی اگر زخم خوری غم مخور	فخر بود داغ خداوندگار

غزل ۲۹۸: شرطست جاکشیدن از یار

شرط است جاکشیدن از یار	خمر است و خمار و کلبن و خار
من معتقدم که هر چه گویی	شیرین بود از لب شکر بار
پیش دگری نمی توان رفت	از توبه تو آدم به زنه ار
عیت نکنم اگر بخندی	بر من چو بکریم از غمت زار
شک نیست که بوستان بخندد	هر که که بگرید ابر آزار
تومی روی و خبر نداری	واندر عقت قلوب و البصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم	بچشم بود کزند و تیار
جز حسرت آن که زنده کردم	تا پیش بمیرمت دگر بار
گفتم که به گوشه ای چو سگی	بشینم و روی دل به دیوار
دانم که می سرم نکرود	تو سنگ در آوری به گفتار
سعدی نرود به سختی از پیش	باقید کجارد و دگر رفتار

غزل ۲۹۹: ای صبرپای دار که پیمان شکست یار

ای صبرپای دار که پیمان شکست یار	کارم ز دست رفت و نیاید به دست یار
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم	یار بزمی چه خاست که بی من نشست یار
در عشق یار نیست مرا صبر و سیم و زر	لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
چون قائم کمان صفت از غم خمیده دید	چون تیر ناگهان ز کنارم بجست یار
سعدی به بند کیش کمر بسته ای و لیک	منت منزه که طر فی از این بر بنست یار
اکنون که بی وفایی یارت دست شد	در دل شکن امید که پیمان شکست یار

غزل ۳۰۰: یار آن بود که صبر کند بر جهای یار

یار آن بود که صبر کند بر جهای یار	ترک رضای خویش کند در رضای یار
کبر و وجود عاشق صادق نهند تیغ	میند خطای خویش و بنیند خطای یار
یار از برای نفس گرفتن طریق نیست	مانفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده ام که بیابان گرفته اند	بی طاقت از ملامت خلق و جهای یار
من ره نمی برم مگر آن جا که کوی دوست	من سر نمی نهم مگر آن جا که پای یار
گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست	مارا به در نمی رود از سر هوای یار
بستان بی مشاهد دیدن مجاهده ست	ورصد درخت گل بستانی به جای یار
ای باد اگر به گلشن روحانیان روی	یار قدیم را برسانی دعای یار
مارا زد و عشق تو با کس حدیث نیست	هم پیش یار گفته شود ماجرای یار
هر کس میان جمعی و سعدی و کوشه ای	بگانه باشد از همه خلق آشنای یار

غزل ۳۰۱: هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر	که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بمبادان که برون می‌نهم از منزل پای	حسن عدم نگذار که نهم پای دگر
هر کسی را سرچیزی و تمنای کیست	با به غیر از تو نداریم تمنای دگر
زان که هرگز به حال تو در آینه وهم	متصور نشود صورت و بالایی دگر
و امقی بود که دیوانه عذرائی بود	منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل کیرد	خلق بیرون شده هر قوم به صحرای دگر
بمبادان به تماشای چمن بیرون آیی	تا فراغ از تو نماند به تماشای دگر
هر صبحی غمی از دور زمان پیش آید	کویم این نیز نهم بر سر غم‌های دگر
باز کویم نه که دوران حیات این همه نیست	سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

غزل ۳۰۲: به فلک می رسد از روی چو خورشید تو نور

به فلک می رسد از روی چو خورشید تو نور	قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد	بلکه در بخت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند	گرش انصاف بود معترف آید به قصور
شب ما روز نباشد مگر آن گاه که تو	از شبستان به در آیی چو صبح از دیبجور
زندگان را نه عجب کرب به تو میلی باشد	مردگان باز نشینند به عشقت ز قبور
آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد	که ندارد نظری با چو تو زیبا مضطرب
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آوین	مست چندان که بکوشند نباشد مستور
این حلاوت که تو داری نه عجب کز دست	عسلی دوز و دوزنار بیند ز نور
آن چه در غیبت اسی دوست به من می گذرد	نتوانم که حکایت کنم الا به حضور
منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد	من به شیرین سخنی توبه نکویی مشهور
نختم آید که به هر دیده تو را می نگرند	سعیا غیرت آمدن عجب سعد غیور

غزل ۳۰۳: پروانه نمی‌سکبید از دور

پروانه نمی‌سکبید از دور	ور قصد کند بسوزدش نور
هر کس به تعلقی گرفتار	صاحب نظران به عشق مضطرب
آن روز که روز حشر باشد	دیوان حساب و عرض مشور
مازنده به ذکر دوست باشیم	دیگر حیوان به نفخه صور
یارب که تو در بهشت باشی	تا کس نکند محاکمه در حور
ماست شراب ناب عشقم	نه تشنه سلسبیل و کافور
بیم است شرار آه مشاق	کاش بزند حجاب مستور
من دانم و دردمند بیدار	آهنگ شب دراز دیه‌خور
آخر ز هلاک ما چه خیزد	سیمرغ چه می‌کند به عصفور
نزدیک نمی‌شوی به صورت	وز دیده دل نمی‌شوی دور
از پیش تو راه رقتم نیست	کردن به کمند به که مجبور
سعدی چو مراد ات انگبین است	واجب بود احتمال زنبور

غزل ۳۰۴: آن کیست که می رود به بنجر

پای دل دوستان به ز بنجر	آن کیست که می رود به بنجر
همسایه لعبتان کشمیر	همشیره جادوان بابل
کز دیدن آن جوان شود پیر	این است بهشت اگر شنیدی
افتاده خبرندارد از تیر	از عشق محان دست و بازویش
از دست پیکند تصاویر	تقاش که صورتش ببیند
رفتی و چنین برفت تقدیر	ای سخت جفای سست پیوند
بی فایده می کنند و تحذیر	کوته نظران ملامت از عشق
خونی که فرو شده ست با شیر	با جان من از جسد بر آید
نه منع روا بودند تاخیر	گر جان طلبد حبیب عشاق
گو ترک مراد خویش تن گیر	آن را که مراد دوست باید
تدبیر تو چیست ترک تدبیر	سعدی چو اسیر عشق ماندی

غزل ۳۰۵: از همه باشد به حقیقت گزیر

از همه باشد به حقیقت گزیر	وز تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین بود بی زحام	دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرق است از بدنت یا کلاب	آن نفس است از دنت یا عبیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان	وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل چه بود جان که بدو زنده ام	کوبده ای دوست که گویم بکیر
راحت جان باشد از آن قبضت بیخ	مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
درد نهانی به که گویم که نیست	با خبر از درد من الا خبر
عیب کنندم که چه دیدی در او	کور ندانند که چه بیند بصیر
چون نرود در پی صاحب کند	آهوی بیچاره به گردن اسیر
هر که دل شیفته دارد چو من	بس که بگوید سخن دلپذیر
ناله سعدی به چه دانی خوش است	بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

غزل ۳۰۶: ای پسر دلرباوی قمر دلپذیر

ای پسر دلرباوی قمر دلپذیر	از همه باشد که یروز تو نباشد گزیر
تا تو مصورش می در دل یکتای من	جای تصور نماند ویکرم اندر ضمیر
عیب کننم که چند دپی خوبان روی	چون نرود بنده وار هر که بر بندش اسیر
بسته زنجیر زلف زود نیاید خلاص	دیر بر آید به جمد هر که فرو شده قیر
چون توبتی بگذرد سرو قد سیم ساق	هر که در او ننگر و مرده بود یا ضحیر
گر نبرم ناز دوست کیست که مانند او ست	کبر کنده بی خلاف هر که بود بی نظیر
قامت زیبای سرو کاین همه و صفش کنند	هست به صورت بلند لیک به معنی قصیر
هر که طلبکار تو ست روی نماند ز تیغ	وان که هوادار تو ست باز نکرد به تیر
بوسه دهم بنده وار بر قدمست و سرم	در سراین می رود بی سرو پایی مکیر
سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال	آنت مقامی بزرگ اینت بهایی حقیر
گر تو ز ما فارغی و ز همه کس بی نیاز	ما به تو مستطیریم و ز همه عالم فقیر

غزل ۳۰۷: دل بر گرفتگی از برم ای دوست دست گیر

دل بر گرفتگی از برم ای دوست دست گیر	کز دست می رود سرم ای دوست دست گیر
شرط است دستگیری دندگان و من	هر روز ناتوان ترم ای دوست دست گیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق	خواهم که سر بر آورم ای دوست دست گیر
سرمی نهم که پای بر آرام ز دام عشق	وین کی شود می سرم ای دوست دست گیر
دل جان همی سپارد و فریادمی کند	کآ خرب کار تو درم ای دوست دست گیر
راضی شدم به یک نظر اکنون که وصل نیست	آخر بدین محترم ای دوست دست گیر
از دامن تو دست ندارم که دست نیست	بردستگیر دیگرم ای دوست دست گیر
سعدی نه بار مآبه تو برداشت دست عجز	یک بارش از سر کرم ای دوست دست گیر

غزل ۳۰۸: قنہ ام بر زلف و بالای تو ای بدرنیر

قنہ ام بر زلف و بالای تو ای بدرنیر	قامت است آن یاقامت غمراست آن یا عبیر
کم شدم در راه سودار بنمایاره نای	شخصم از پای اندر آمد دستگیر دست گیر
کز پیش خود برانی چون سک از مسجد مرا	سرز حکمت بر ندارم چون مرید از گفت پیر
ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل	بگذرد از چرخ اطلس، همچو سوزن از حریر
چون کنم کز دل شکیبایم زد لبر ناکشید	چون کنم کز جان کزیر است و ز جانان ناکزیر
بی تو کردم ختم ناخوش شراب سلسبیل	باتو کردم دوزخم خرم هوای زمهریر
کر سپرد مرغ وصلت در هوای بخت من	وہ کہ آن ساعت ز شادی چار پر کردم چوتیر
تا روانم هست خواهم رانند نامت بر زبان	تا وجودم هست خواهم کند نقش در ضمیر
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم	لابہ بر کردون رسانم چون جہودان در فطیر
بوالعجب شوریدہ ام سہوم بہ رحمت در گذار	سکھن در ماندہ ام جرمم بہ طاعت در پذیر
آہ در آلود سعدی کز ز کردون بگذرد	در تو کافر دل نکیر دای مسلمان نفیر

غزل ۳۰۹: مادر این شهر غرییم و در این ملک فقیر

مادر این شهر غرییم و در این ملک فقیر	به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر
در آفاق گشاده ست و لیکن بسته ست	از سر زلف تو در پای دل مازنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر	از من ای خسرو خوبان تو نظر باز گیر
گر چه در خیل تو بسیار به ازماباشد	ما تو را در همه عالم نشایم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی	باز در خاطر مآدم که متاعیت حقیر
این حدیث از سردیست که من می گویم	تا بر آتش نخی بوی نیاید ز بصیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست	رنگ رخسار خبر می دهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سراز من عجت می آید	چه جوانی تو که از دست بر دی دل پیر
من از این هر دو کاخ نماند بروی تو چشم	بر نگیرم و کرم چشم بدوزند به تیر
عجب از عقل کسانی که مرا ندهند	بروای خواجه که عاشق نبود پذیر
سعیدیا بیکر مطبوع برای نظر است	گر نینی چه بود فایده چشم بصیر

غزل ۳۱۰: ای به خلق از جهانیان ممتاز

ای به خلق از جهانیان ممتاز	چشم خلقی به روی خوب تو باز
لازم است آن که دارد این همه لطف	که تحمل کندش این همه ناز
ای به عشق درخت بالایت	مرغ جان رمیده در پرواز
آن نه صاحب نظر بود که کند	از چنین روی در به روی فراز
بخورم کر ز دست توست بنید	نکنم کر خلاف توست ناز
گر بکریم چو شمع معذورم	کس نکوید در آتشم مگذار
می نگفتم سخن در آتش عشق	تا نگفت آب دیده غار
آب و آتش خلاف یک دیگرند	نشیدیم عشق و صبر انباز
هر که دیدار دوست می طلبد	دوستی را حقیقت است و مجاز
آرزو مند کعبه را شرط است	که تحمل کند نشیب و فراز
سعیا زنده عاشقی باشد	که بمیرد بر آستان نیاز

غزل ۳۱۱: منتقلب درون جامه ناز

منتقلب درون جامه ناز	چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق می بیند	تا هم اول نمی کند آغاز
بهد کردم که دل به کس ندهم	چه توان کرد باد و دیده باز
زینهار از بلای سیر نظر	که چو رفت از کمان نیاید باز
مگر از شوخی تدروان بود	که فرو دوختند دیده باز
محتسب در قهای رندانست	غافل از صوفیان شاید باز
پارسیانی که خمر عشق چشید	خانه کو با معاشران پرداز
هر که را با گل آشنایی بود	کو برو با جهای خار بساز
سپرت می باید افکندن	ای که دل می دهی به تیر انداز
هر چه بینی زد و ستان کر مست	کر اهانت کنند و کر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی	روی محمود و خاک پای ایاز
بیچ بلبل ندان این دستان	بیچ مطرب ندارد این آواز

هرمّاعی ز معدنی خیزد شکر از مصر و معدی از شیراز

غزل ۳۱۲: بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز

بیا سیه که به خیر آمدی کجایی باز	بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز
چرا نمودی و دیگر نمی نایی باز	رنجی کز او مقصور نمی شود آرام
چه کرده ام که به رویم نمی کشایی باز	درد و نختی چشمان شوخ و بلندت
من از تو دوست ندارم به بی وفایی باز	اگر تو را سرام هست یا غم مانیت
هنوز مسم از آن جام آشنایی باز	شراب وصل تو در کام جان من از لیست
که جز به روی تو نیمم به روشنائی باز	دلی که بر سر کوی تو کم کنم بهیسات
که دل مانند در این شهر تاریابی باز	تو را هر آینه باید به شهر دیگر رفت
کز این هوا و طبیعت چرانیابی باز	عوام خلق ملامت کنند صوفی را
به عمر خود نبری نام پارسایی باز	اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار
برو که خونگنی هرگز از گدایی باز	گرت چو سعدی از این در نواله ای بخشند

غزل ۳۱۳: برآمد باد صبح و بوی نوروز

برآمد باد صبح و بوی نوروز	به کام دوستان و بخت پیروز
مبارک بادت این سال و همه سال	همایون بادت این روز و همه روز
چو آتش در دخت افکند گلزار	دگر منقل من آتش میفروز
چون ز کس چشم بخت از خواب برخاست	حسد کو دشمنان را دیده بر دوز
بهاری خرم است ای گل کجایی	که بینی بلبلان را ناله و سوز
جهان بی مابسی بوده ست و باشد	برادر جز نکلونامی میندوز
نکویی کن که دولت بینی از بخت	مهر فرمان بدگوی بد آموز
منه دل بر سرای عمر سعدی	که برگنبد نخواهد ماند این کوز
در یغایش اگر مرکش بودی	در یغ آهواگر بگذاشتی یوز

غزل ۳۱۴: مبارکتر شب و خرمترین روز

مبارکتر شب و خرمترین روز	به استقبال آمد بخت پیروز
دهلزن کو دو نوبت زن بشارت	که دوشم قدر بود امروز نوروز
مست این یا ملک یا آدمیراد	پری یا آفتاب عالم افروز
ندانستی که ضدان در کمینند	نکو کردی علی رغم بدآموز
مرا با دوست ای دشمن و صالست	تو را کرد دل نخواهد دیده بر دوز
شبان دانم که از درد جدایی	نیاسودم ز فریاد جهان سوز
گر آن شب های باو حشت نمی بود	نمی دانست سعدی قدر این روز

غزل ۳۱۵: پیوند روح می‌کند این باد مشک‌بیز

پیوند روح می‌کند این باد مشک‌بیز	هنگام نوبت سحرست ای ندیم خیر
شاهد بخوان و شمع پیروز و می‌بند	عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
و دوست دست می‌دهد تیغ کو مباش	خوشر بود عروس نکوروی بی‌جهاز
امروز بیدار کرمی می‌کند حساب	فردا که تشنه مرده بود لای کو بخنجر
من دوفا و عهد چنان‌کندم	کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز
کرتیغ می‌زنی سپرایک وجود من	عیار مدعی‌کند از دشمن احتراز
فردا که سرز خاک برآرم اگر تو را	مینم فراغتم بود از روز رتخیز
تا خود کجارسد به قیامت نماز من	من روی در تو و همه کس روی در حجاز
سعدی به دامن عشق تو در پای بندامد	قیدی نکردده ای که میسر شود کزیر

غزل ۳۱۶: ساقی سیمتن چه خبی خنیر

ساقی سیمتن چه خبی خنیر	آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه ای بر کنار ساغنه	پس بگردان شراب شهد آمیز
کابر آزار و باد نوروزی	دقشان می کنند و غم بریز
جد کردیم تا نیالاید	به خرابات دامن پر بریز
دست بالای عشق زور آورد	معرفت را مانند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا	برگرفتی ز عشق راه گریز
گفت اگر کر به شیر ز کردد	نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان می کنند خانه زهد	مطربان می زنند راه حجاز
توبه را تلخ می کند در حلق	یار شیرین زبان شور انگیز
سعیا هر دم که دست دهد	به سر زلف دوستان آویز
دشمنان را به حال خود بگذار	تا قیامت کنند و رستاخیز

غزل ۳۱۷: بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس	ورپایندی، پچو من فریادمی خوان از قفس
کیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان	هر روز خاطر باکی ما خود یکی داریم و بس
محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان	تو خواب می کن بر شتر تابانگ می دارد جرس
شیرین بضاعت بر کس چندان که تندی می کند	او باد بنین، پچنان در دست و می آید کس
پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد	گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین پس
گر دوست می آید برم یا تیغ دشمن بر سرم	من با کسی افتاده ام کز وی سپردم به کس
با هر که بنشینم می گزید او غافل شوم	چون صبح بی خورشیدم از دل بر نمی آید نفس
من مفلسم در کاروان کو هر که خواهی قصد کن	نگذاشت مطرب در برم چندان که بتاند عس
گر پند می خواهی بده و ر بند می خواهی بنه	دیوانه سر خواهد نهاد آن که نهد از سر موس
فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان	چندین به فریاد آوری باری به فریادش برس

غزل ۳۱۸: امشب مکر به وقت نمی خواند این خروس

امشب مکر به وقت نمی خواند این خروس	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یارد خم کیسوی تبار	چون کوی علاج در خم چوکان آبوس
یک شب که دوست قننه خستت زینهار	بیدار باش تا زود عمر بر فوس
تانشونی ز مسجد آدینه بانک صبح	یا ز در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود	برداشتن بگفته بیهوده خروس

غزل ۳۱۹: هر که بی دوست می برد خوابش

هر که بی دوست می برد خوابش	همچنان صبرست و پایاش
خواب از آن چشم چشم توان داشت	که ز سر برگذشت سیلابش
نه به خود می رود گرفته عشق	دیگری می برد به قلابش
چه کند پای بند مهر کسی	که بنیند جفای اصحابش
هر که حاجت به درگهی دارد	لازمست احتمال بوابش
ناگزیرست تلخ و شیرینش	خار و خرما و زهر و جلابش
سایرست این مثل که مستقی	نکنند رود و جلد سیرایش
شب هجران دوست ظلم نیست	و ربر آید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن	نرود مهر مهر احبابش
سعیا کو سفند قربانی	به که نالد ز دست قصابش

غزل ۳۲۰: یاری به دست کن که به امید راحش

یاری به دست کن که به امید راحش	واجب کند که صبر کنی بر جراحش
مارا که ره دهد به سراپرده وصال	ای باد صجدم خبری ده ز ساحش
باران چون ستاره ام از دیدگان برینخت	رویی که صبح خیره شود در صباحش
هر که که گویم این دل ریشم دست شد	بروی پر کند غمی از ملاحتش
هرچ آن قیحتز کند یار دوست روی	داند که چشم دوست بنیند قباحتش
بچاره ای که صورت رویت خیال بست	بی دیدنت خیال بند استراحش
با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی	از چشم های زکس و چندان وقاحتش
رفقار شاید لب خندان و روی خوب	چون آدمی طمع نکند در ساحش
سعدی که داد و صف همه نیکوان به داد	عاجز بماند در توزبان فصاحتش

غزل ۳۲۱: آن که هلاک من، همی خواهد و من سلاش

هر چه کند ز شاهدی کس نکند ملاش	آن که هلاک من، همی خواهد و من سلاش
جز به نظر نمی رسد سیب دخت قاش	میوه نمی دهد به کس باغ تفرج است و بس
بیچ دو انیاورد باز به استفاش	داروی دل نمی کنم کان که مریض عشق شد
کو غم نیکوان مخورتا نخوری نداشت	هر که فدای نمی کند دینی و دین و مال و سر
بلکه به خون مطابت هم نکند قیاش	جنگ نمی کنم اگر دست به تیغ می برد
کآنچه گناه او بود من بکشم غراتش	کاش که در قیاش بار دگر بیدمی
گوش مدار سعیدابر خبر سلاش	هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل

غزل ۳۲۲: خجلت سروستان بر قامت بلندش

نخل است سروستان بر قامت بلندش	همه صید عقل گیرد خم زلف چون کمندش
چو دخت قاتش دید صبا به هم برآمد	ز چمن نرست سروی که زنجیر نکندش
اگر آفتاب با او زند از کزاف لانی	مه نوچه زهره دارد که بود سم سمندش
نه چنان زد دست رفته است وجود ناتوانم	که معاشرت توان کرد به پندیا به بندش
گرم آن قرار بودی که زد دست بر کنم دل	نشنیدی زد شمن سخنان ناپسندش
تو که پادشاه حسنی نظری به بندگان کن	حذر از دعای درویش و کف نیازمندش
سکترین حدیث سعدی بر او چه قدر دارد	که چو خوار طوطی مکس است پیش قدش

غزل ۳۲۳: هر که نازک بود تن یارش

هر که نازک بود تن یارش	کو دل نازنین نگه دارش
عاشق گل دروغ می گوید	که تخیل نمی کند حارش
نیکخواه در آتشم بگذار	وین نصیحت مکن که بگذارش
کاش بادل هزار جان بودی	تا فدا کردمی به دیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست	کبر برنجده به دوست مینماید
کس به آرام جان نماند	که نه اول به جان رسد کارش
خانه یار سنگدل این است	هر که سر می زند به دیوارش
خون ما خود محل آن دارد	که بود پیش دوست مقدارش
سعیا که به جان خطاب کند	ترک جان گوی و دل به دست آرش

غزل ۳۲۴: هر که نامهربان بود یارش

هر که نامهربان بود یارش	واجب است احتمال آزارش
طاقت رفقتم نمی ماند	چون نظرمی کنم به رفتارش
وز سخن گفتش چنان مسم	که ندانم جواب گفتارش
کشته تیر عشق زنده کند	گر به سر بگذرد و کربارش
هر چه زان تلخ تر بنخا بد گفت	گو بگو از لب سگر بارش
عشق پوشیده بود و صبر نماذ	پرده برداشتم ز اسرارش
و ه که گر من به خدش برسم	خود چه خدمت کنم به مقدارش
بیم دیوانگیست مردم را	ز آمدن رفتن پری وارش
کاش بیرون نیامدی سلطان	تا ندیدی گدای بازارش
سعدی روی دوست نادیدن	به که دیدن میان اغیارش

غزل ۳۲۵: کس ندید ست به شیرینی و لطف و نازش

کس ندیده ست به شیرینی و لطف و نازش	کس ننید که نخواهد که ببیند بازش
مطرب مارا دیدست که خوش می نالد	مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها دلم آمد که پوشم غم عشق	آبکینه تواند که پوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی سیر شود	همچنان طبع فرامش نکند پروازش
تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست	به سخن باز نمی باشد و چشم از نازش
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی	بنده خدمت بکند و رنکند اعزازش
غرق دریای غمت را رقیبش ماند	آخر اکنون که بکشتی به کنار اندازش
خون سعدی کم از آن است که دست آلالی	ملح آن قدر ندارد که بکسیرد بازش

غزل ۳۲۶: دست به جان نمی رسد تابه تو بر فشانمش

دست به جان نمی رسد تابه تو بر فشانمش	بر که توان نهاد دل تاز تو و آستانمش
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را	کرد در امید تو چنبد سر دوانمش
ایمنی از خروش من کربه جهان دوا وقد	فارغی از فغان من کربه فلک رسانمش
آه دینغ و آب چشم ارچه موافق مند	آتش عشق آن چنان نیست که وانشانمش
هر که بپرسد ای فلان حال دلت چگونه شد	خون شد و دم به دم، همی از مره می چکانمش
عمر من است زلف تو بگو که درازینمش	جان من است لعل تو بگو که به لب رسانمش
لذت وقت های خوش قدر داشت پیش من	گر پس از این دمی چنان یابم قدر دانمش
نیست زمام کام دل در کف اختیار من	کر نه اجل فرار سد زین همه وارمانمش
عشق تو کفیه بود مان سعدی و آرزوی من	بس کنند ز عاشقی تاز جهان جهانمش
نچه قصد دشمنان می نرسد به خون من	وین که به لطف می کشد منع نمی توانمش

غزل ۳۲۷: چون برآمد ماه روی از مطلع پیرانش

چشم بدر کفتم احمدی بدم پیرانش	چون برآمد ماه روی از مطلع پیرانش
دست او در گردنم یا خون من در گردش	تا چه خواهد کرد با من دور کیتی زین دو کار
کو سرانگشتان شاد بین و رنگ ناخوش	هر که معلومش نمی کرد که زاهد را که گشت
از قهاید برون کردن زبان سوسنش	گر چمن کوید مرا هم رنگ رویش لاله ایست
لطف جان در جسم دارد جسم در پیرانش	ماه و پرویش نیارم گفت و سرو و آفتاب
چون تواند رفت و چندین دست دل در دانش	آستین از چنک مسکینان گرفتم در کشد
دشمن آن کس در جهان دارم که دارد دشمنش	من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش
بر من آسان تر بود کاسیب مویی برتش	گر تنم مویی شود از دست جور روزگار
صبحی از مشرق همی تابدی کی از روزنش	تا چه روی است آن که حیران مانده ام در وصف او
کرد آسنا جام من مینی قلم بر سرزنش	بعد از این ای یار اگر تفصیل بشاران کنند
ساقیا جامی بده وین جامه از سر برکش	لایق سعدی نبود این خرقة تقوا و زهد

غزل ۳۲۸: رمانمی کند ایام در کنارش

رمانمی کند ایام در کنارش	که داد خود بستانم به بوسه از دوش
همان کند بگیرم که صید خاطر خلق	بدان همی کند و در کشم به خویشش
ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف	که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعنتم که بر قد او	بریده اند لطافت چو جامه بر بدش
زرنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام	برفت رونق نسرين باغ و نسترش
یکی به حکم نظر پای در گلستان نه	که پیامال کنی ارغوان و یاسمش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز	که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر حمن شد بحال یوسف کل	صبا به شهر در آورد بوی پیرنش
سکفت نیست که از غیرت تو بر گلزار	بگرید ابرو بخندد شکوفه بر چمنش
در این روش که تویی که به مرده برگذری	عجب نباشد اگر نعره آید از کفشش
نماند قننه در ایام شاه جز سعدی	که بر جمال تو قننه ست و خلق بر شمش

غزل ۳۲۹: خوشست درد که باشد امید درماش

خوش است درد که باشد امید درماش	در از نیست بیابان که هست پیمانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست	که جان سپر کنی پیش تیر بارانش
عذیم را که تمنای بوستان باشد	ضرورت است تحمل ز بوستانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد	که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید به ناامیدی تافت	کینه آن که بمیریم در بیابانش
اگر چه ناقص و نادانم این قدر دانم	که آئینه من نیست مردندانش
ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز	کنند چون نکنند احتمال هجرانش
گر آید از توبه رویم هزار تیر جفا	جفاست گر مره بر هم زخم ز پیکانش
حریف را که غم جان خوشتن باشد	هنوز لاف دوغ است عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای	سر صلاح توقع مدار و سامانش
گلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق	نه ممکن است چو سعدی هزار دستانش

غزل ۳۳۰: زینهار از دمان خدانش

زینهار از دمان خدانش	و آتش لعل و آب دندانش
مگر آن دایه کاین صنم پرورد	شهد بوده ست شیرستانش
باغبان کز بید این رفقار	سرو بیرون کند زبستانش
ور چنین حور در بهشت آید	همه خادم شوند غلامش
چاهی اندر ره مسلمانان	نیست الا چه ز نخدانش
چند خواهی چو من بر این لب چاه	متعش بر آب حیوانش
شاید این روی اگر بسیل کند	بر تاملان حیرانش
ساربان اجمال کعبه کجاست	که بمردیم در بیابانش
بس که در خاک می‌پسند چو کوی	از خم زلف، همچو چوگانش
لاجرم عقل منهنم شد و صبر	که نبودن مرد میدانش
مادر کربی تو صبر توانیم	که همین بود حد امکانش
از ملامت چه غم خورد و سعدی	مرده از نیشتر مترسانش

غزل ۳۳۱: هر که هست التفات بر جاناش

هر که هست التفات بر جاناش	کو من لاف مهر جاناش
درد من بر من از طیب من است	از که جویم دوا و دراناش
آن که سر در کندوی دارد	توان رفت جز به فرمانش
چه کند بنده حقیر فقیر	که نباشد به امر سلطاناش
ناگزیر است یار عاشق را	که ملامت کنند یارانش
و آن که در بحر قلزم است غریق	چه تفاوت کند ز بارانش
گل به غایت رسید بگذارید	تا بنالد هزار دستانش
عقل را اگر هزار حجت هست	عشق دعوی کند به بطلانش
هر که را نوبتی زدند این تیر	در جراحت بماند پیکانش
نالای می کند چو کریمه طفل	که ندانند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی	یا چو گفتی بیار برمانش
نرود هوشمند در آبی	تا بنیند نخست پیامش

سعدیا کر بہ یک دمت بی دوست ہر دو عالم دہندستانش

غزل ۳۳۲: هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش	نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش
آن پی مهر تو کسیرد که نکسیرد پی خویش	وان سروصل تو دارد که ندارد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار گلویش	وان که در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست به دشد مثل کره تون	نتوان باز گرفت به همه شهر عغانش
به جانی و قهانی نرود عاشق صادق	مژه بر هم نرزد کز بنی تیر و سانش
خفته خاک بحد را که تو ناکه به سر آبی	عجب ارباز نیاید به تن مرده روانش
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت	که همه عمر نبوده ست چنین سرور و انش
گفتم از ورطه عشقت به صبوری به در آیم	بازی نیمم و دیان به پدید است کراش
عهد ما با تونه عهده که تغیر پذیرد	بوستانیت که هرگز نرزد با دخرانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق بیریدی	بنده بی جرم و خطایی نه صواب است مراش
نرسد ناله سعدی به کسی در همه عالم	که نه تصدیق کند کز سر در دست فغانش
گر فلاطون به حکیمی مرض عشق پوشد	عاقبت پرده برافکند ز سر از نهانش

غزل ۳۳۳: خطا کردی به قول دشمنان کوش

خطا کردی به قول دشمنان کوش	که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهر آرای بنای	دگر بارش که بنمودی فراپوش
دل سنگینت آگاهی ندارد	که من چون دیک روین می زخم جوش
نمی بینم خلاص از دست فکر ت	مگر کافاده باشم مست و مدبوش
به ظاهر پند مردم می نویسم	نهانم عشق می گوید که میوش
مگر ساقی که بتانم زدستش	مگر مطرب که بر قولش کنم کوش
مراجامی بده وین جامه بستان	مرا تعلق به وین خرقة بفروش
نشستم تا برون آیی خرامان	تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمی کنی ز خوبی	مرا هرگز کجا کنی در آغوش
خردمندان نصیحت می کنندم	که سعدی چون دهل بیوده مخروش
ولیکن تابه چوکان می زنندش	دهل هرگز نخواهد بود خاموش

غزل ۳۳۴: قیامت باشد آن قامت در آغوش

شراب سلسیل از چشمه نوش	قیامت باشد آن قامت در آغوش
غلام خویش کرد و حلقه در گوش	غلام کیست آن لعبت که مارا
نیامد خواب در چشمان من دوش	پری پیکر بتی کز سحر چشمش
که خود هرگز نمی کرد و فراموش	نه هر و قتم به یاد خاطر آید
که سر در پای او خوشتر که بردوش	حلالش باد اگر خونم بریزد
برو گو در صلاح خویشتن گوش	نصیحتگوی ماعتلی ندارد
نشاید کرد و آتش زیر سرپوش	دیل زیر گلیم از خلق پنهان
چه خواهد کرد کومی بین و می جوش	بیای دوست و دشمن ببیند
ز ما فریادمی آید تو خاموش	تو از ما فارغ و ما با تو همراه
که سعدی در تو حیران است و مدبوش	حدیث حسن خویش از دیگر می پرس

غزل ۳۳۵: یکی رادست حسرت بر بناکوش

یکی رادست حسرت بر بناکوش	یکی با آن که می خواهد در آغوش
نداند دوش بر دوش حریفان	که تنها مانده چون خفت از غمش دوش
نگو گویان نصیحت می کنندم	ز من فریادمی آید که خاموش
زبانک رود و آوازی سرودم	در جای نصیحت نیست در کوش
مرا گویند چشم از روی پوشان	و را کو بر قعی بر خویشتن پوش
نشانی زان پری تا در خیال است	نیاید هرگز این دیوانه با هوش
نمی شاید گرفتن چشمه چشم	که دریای درون می آورد جوش
بیات هر چه هست از دست محبوب	بیا شایم اگر زهر است اگر نوش
مراد خاک راه دوست بگذار	برو که دشمن اندر خون من کوش
زیاری سست پیمان است سعدی	که در سختی کن دیاری فراموش

غزل ۳۳۶: رفتی و نمی شوی فراموش

رفتی و نمی شوی فراموش	می آیی و می روم من از هوش
سحر است کمان ابروانت	پیوسته کشیده تابناکوش
پایت بگذار تا بوسم	چون دست نمی رسد به آغوش
جور از قبلت مقام عدل است	نیش سخت مقابل نوش
بی کار بود که در بهاران	گویند به غنایب مخروش
دوش آن غم دل که می نهنم	باد سحرش ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود	امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحدان حسنت	الا متحیران خاموش
بنشین که هزار قفسه برخواست	از حلقه عارفان مد هوش
آتش که تومی کنی محال است	کاین دیک فرو نشیند از جوش
بلبل که به دست شاهد افتاد	یاران چمن کند فراموش
ای خواجه برو به هر چه داری	یاری بخرو به هیچ مفروش

کر توبه دهد کسی ز عشقت
از من بنیوش و پند بنیوش

سعدی همه ساله پند مردم
می گوید و خود نمی کند گوش

غزل ۳۳۷: کرکی از عشق برآرد خروش

کرکی از عشق برآرد خروش	بر سر آتش نه غریب است جوش
پیرهنی که بدردز اشتیاق	دامن عفتش به کنه برپوش
بوی گل آورد نسیم صبا	بلبل بیدل تشنید خموش
مطرب اگر پرده از این ره زند	باز نیاند حریفان به هوش
ساقی اگر باده از این خم دهد	خرقه صوفی بر دمی فروش
زهر میاورد که ز اجزای من	بانگ برآید به ارادت که نوش
از تو نرسند د ازای شب	آن کس داند که خفته ست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی	تا نفسی داری و نفسی بکوش
سرکه نه در راه غریزان رود	بار کران است کشیدن به دوش
سعدی اگر خاک شود همچنان	نال زاریدنش آید به کوش
هر که دلی دارد از انفس او	می شود تا به قیامت خروش

غزل ۳۳۸: دلی که دید که غایب شد ست از این درویش

دلی که دید که غایب شده ست از این درویش	گرفته از سرمستی و عاشقی سرخویش
به دست آن که فدا ده ست اگر مسلمان است	مگر حلال نذا در مظلوم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند	که بازمی دهد این درو مند را دل ریش
مه دوهفته اسیرش گرفت و بند نهاد	دوهفته رفت که از وی خبر نیابدیش
رمیده ای که نه از خویشتن خبر دارد	نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
به شادکامی دشمن کسی سزاوار است	که نشود سخن دوستان نیک اندیش
کنون به سختی و آسانیش باید ساخت	که در طبیعت ز نور نوش باشد و نیش
دگر به یار جفا کار دل منه سعدی	نمی دهم و به شوخی همی برند از پیش

غزل ۳۳۹: کردن افراشته ام بر فلک از طالع خویش

کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش	کردن افراشته ام بر فلک از طالع خویش
سال ها گشته ام از دست تو دستان اندیش	عمر با بوده ام اندر طلبت چاره کنان
کامم امروز بر آمد به مراد دل خویش	پایم امروز فرو رفت به گنجینه کام
چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش	چون میسر شدی ای دزد دریا برتر
خمیه سلطان وان گاه فضایی درویش	افسر خاقان وان گاه سر خاک آلود
سال ها خورده ز زنبور سخن های تو نیش	سعدی از نوش وصال تو بیاید چه عجب

غزل ۳۴۰: هر کسی راهوسی در سروکاری در پیش

هر کسی راهوسی در سروکاری در پیش	من بی کار گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو بامن باشی	چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله پیش
این تویی بامن و غوغای رقیبان از پس	وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
به چنان داغ جدایی جگر می سوزد	مگر دست چو مرهم، نهی بردل ریش
باور از بخت ندارم که تو همان منی	خیمه پادشه آن گاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را منم مرهم کس	طشت زرینم و پیوند نکیرم به سریش
عاشقان را نتوان گفت که باز آسمی از مهر	کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش
منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حود	خوشتن کوبه در حجره میا و ز چو خویش
من خود از کید عدو باک ندارم لیکن	کز دم از خبث طبیعت بزند سنگ به نش
توبه آرام دل خویش رسیدی سعدی	می خور و غم مخور از شغبت بگانه و خویش
ای که گفتی به هوادل من و مهر بند	من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

غزل ۳۴۱: کرم قبول کنی و ربرانی از بر خویش

نگردم از تو و کر خودم سرخویش	کرم قبول کنی و ربرانی از بر خویش
چنان که در دلت آید به رای انور خویش	تو دانی از بنوازی و کر میندازی
غلام خویش همی پروری و چاکر خویش	نظر به جانب ما کر چه منت است و ثواب
خیال روی تو نگذارم از برابر خویش	اکر برابر خویشم به حکم نگذاری
که راضیم که قهینم از سگر خویش	مرانصیحت بیگانه منفعت نکند
که صبر طفل به شیراز کنار ما در خویش	حدیث صبر من از روی تو همان مثل است
که هیچ خلق نیستی به حسن و منظر خویش	رواست کر همه خلق از نظر میندازی
دگر به شرم در افتادم از محقر خویش	به عشق روی تو گفتم که جان برفشانم
زهی خیال که من کرده ام مصور خویش	تو سر به صحبت سعدی در آوری هیهات
همانچه مورچه را بر سر آمد از پر خویش	چه بر سر آید از این شوق غالم دانی

غزل ۳۴۲: یار بیگانه نکسیر دهر که دارد یار خویش

یار بیگانه نکسیر دهر که دارد یار خویش	ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش
خدمت را هر که فریابی کمر بند به طوع	لیکن آن بهر که فریابی به خدمتگار خویش
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو	شرط مردی نیست بر کردیدن از گفتار خویش
در عشق از هر که می پرسم جوابم می دهد	از که می پرسی که من خود عاجزم در کار خویش
صبر چون پروانه باید کردنت برداغ عشق	ای که صحبت با یکی داری نه در مقدار خویش
یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست	یا نبایستی نمود اول مراد یار خویش
حدزیبایی نداشتن خداوندان حسن	ای دروغا که بخوردندی غم غمخوار خویش
عقل را نداشتیم در عشق تدبیری بود	من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
هر که خواهد در حق ماهر چه خواهد گوی	مانعی داریم دست از دامن دلدار خویش
روز رستاخیز کان جاکس سپرد از دبه کس	من سپردارم به هیچ از گفت و گوی یار خویش
سعیداد کوی عشق از پارسایی دم مزن	هر متاعی را خریدار نیست در بازار خویش

غزل ۳۴۳: نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ

نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ	به عمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم
مرا به روی تو از هر که عالمست فراغ	تو را فراغت ماکر بود و ماکر نبود
گریختن نتواند بندگان به داغ	ز درد عشق تو امید رستگاری نیست
چه التفات بود بر ادای منکر زاع	تو را که این همه بلبل نوای عشق زنند
چراغ را نتوان دید جز به نور چراغ	دلیل روی تو هم روی توست سعدی را

غزل ۳۴۴: ساقی بده آن شراب گلرنگ

ساقی بده آن شراب گلرنگ	مطرب بزن آن نوای بر چنگ
کز زهد نیده ام فتوحی	تا کی زخم آ بکینه بر سنگ
خون شد دل من نیده کامی	الا که برفت نام بانگ
عشق آمد و عقل بهمچو باد می	رفت از بر من خزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش تا کی	با عاشق خسته دل کنی جنگ
کرد و جهان بگشته عاشق	زاهد بگردد نشسته دلنگ
من خرقه کلنده ام ز عشقت	باشد که به وصل تو زخم چنگ
سعدی همه روز عشق می باز	تا در دو جهان شوی به یک رنگ

غزل ۳۴۵: کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سکنین دل

کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سکنین دل	گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل
ایباد سحرگاہی گر این شب روز می خواهی	از آن خورشید خرگاہی بر افکن دامن محل
گر او سر پنجه بکشاید که عاشق می کشم شاید	هزارش صید پیش آید به خون خوش مستعل
کروہی ہمنشین من خلاف عقل و دین من	بگیرند آستین من کہ دست از دانش بکسل
ملا متکوی عاشق را چہ گوید مردم دانا	کہ حال غرقہ در دیانند خفتہ بر سائل
بہ خونم گر بیالاید و دست نازنین شاید	نہ قلم خوش ہی آید کہ دست و پنجه قاتل
اگر عاقل بود داند کہ مجنون صبر تواند	شتر جایی بخواباند کہ لیلی را بود منزل
ز عقل اندیشہ نازاید کہ مردم را بفرساید	کرت آسودگی باید برو عاشق ثوای عاقل
مرا تاپای می پوید طریق وصل می جوید	ہل تا عقل می گوید زہی سودای بی حاصل
عجایب نقش ہامنی خلاف رومی و چینی	اگر بادوست نشینی ز دنیا و آخرت غافل
در این معنی سخن باید کہ جز سعدی نیاراید	کہ ہرچ از جان برون آید نشیند لاجرم بردل

غزل ۳۴۶: مرارسد که بر آرم هزار ناله چو بلبل

مرارسد که بر آرم هزار ناله چو بلبل	که احتمال ندارم ز دوستان و رقی گل
خبر بریده بلبل که عهد می شکنند گل	تو نیز اگر بتوانی بیند بار تحول
اما خالص و دی الم اراغک جمدی	کلیف سقش عمدی و فیم تهرنی قل
اگر چه مالک رقی و پادشاه به حتی	همت حلال نباشد ز خون بنده تغافل
من المبلغ عنی الی معذب قلبی	اذا جرحت فوادى سيف يحطک فاقئل
تو آن کمند نداری که من خلاص بیا هم	اسیر ماندم و دربان تحمل است و مثل
لا وضحن بسری ولو تنسک ستری	اذا لاجه ترضى دع اللوائم تعذل
و فاء عهد مودت میان اهل ارادت	نه چون بقای شگوفه ست و عشق بازی بلبل
تمیل بین یدینا و لا تمیل الینا	لقد شدت علینا الام تعقد فاحلل
مرا که چشم ارادت به روی و موی تو باشد	دلیل صدق نباشد نظریه لاله و سنبل
نقات شعرک مسک ان اتحدت عبیرا	و حشو ثوبک ورد و طیب فیک قر نضل
تو خود تامل سعدی نمی کنی که سینی	که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تامل

غزل ۳۴۷: جزای آن که نکصیم شکر روز وصال

جزای آن که نکصیم شکر روز وصال	شب فراق نخستیم لاجرم ز خیال
بدار یک نفس ای قلداین زمام حال	که دیده سیر نمی کرد داز نظریه حال
دگر به گوش فراموش عهد سکین دل	پیام ماکه رساند مگر نسیم شمال
ببتیغ بندی دشمن قتال می نکند	چنان که دوست به شمشیر غزه قتال
جامعتی که نظر را حرام می گویند	نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر به کند او نقد عجب نبود	عجب فتادن مرد است در کند غزال
تو بر کنار فراتی ندانی این معنی	به راه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان ما این است	که ترک دوست بگویم تصویر است محال
به خاک پای تو داند که تا سرم نرود	ز سرب در نرود، همچنان امید وصال
حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری	به آب دیده خونین بنشته صورت حال
سخن در از کشیدیم و، همچنان باقیست	که ذکر دوست نیارد به هیچ گونه ملال

به ناله کار میسر نمی شود سعدی و لیک ناله بیچارگان خوش است بنال

غزل ۳۴۸: چشم خدا بر تو ای بدیع ثمال

چشم خدا بر تو ای بدیع ثمال	یار من و شمع جمع و شاه قبایل
جلوه کنان می روی و بازی آبی	سرو ندیدم بدین صفت ممایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست	روی تو بر قدرت خدای دلایل
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون	عهد تو نسخ کرد ذکر ادایل
نام تومی رفت و عارفان بشیند	هر دو به رقص آمدند سماع و قایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق	سد سکندر نه مانع است و نه حایل
گو همه شهرم نکه کنند و ببینند	دست در آغوش یار کرده حایل
دور به آخر رسید و عمر به پایان	شوق تو ساکن نکشت و مهر تو زایل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد	ره به تو دانم و کبر به هیچ وسایل
با که نگفتم حکایت غم عشقت	این همه کفیم و حل نکشت مسائل
سعدی از این پس نه عاقبت نه هیار	عشق بجز بید بر فنون فضاایل

غزل ۳۴۹: بی دل گمان مبر که نصیحت کند قبول

بی دل گمان مبر که نصیحت کند قبول	من گوش استماع ندارم لمن یقول
تا عقل داشتم نکر فتم طریق عشق	جایی دلم برفت که حیران شود عقل
آخر نه دل به دل رود انصاف من بده	چون است من به وصل تو مشتاق و تو ملول
یک دم نمی رود که نه در خاطری و لیک	بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت یوسم و در پایت او فتم	پروانه راجه حاجت پروانه دخول
گنجشک بین که صحبت شائیش آرزوست	یچاره در هلاک تن خویشتن عجل
نفسی نزول عاقبة الامر فی الهوی	یا منیتی و ذکرک فی النفس لایزول
مارا به جز تو در همه عالم عزیز نیست	گر رو کنی بضاعت فرجاة و قبول
ای پیک نامه بر که خبر می بری به دوست	یالیت اگر به جای تو من بود می رسول
دوران دهر و تخرتم سرسید کرد	وز سربزه در نمی رودم همچنان فضول
سعدی چو پای بند شدی بار غم بیر	عیار دست بسته نباشد مگر حمل

غزل ۳۵۰: من ایستاده ام اینک به خدمت مشغول

من ایستاده ام اینک به خدمت مشغول	مرا از آن چه که خدمت قبول یانه قبول
نه دست با تود آویختن نه پای گیر	نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت	که روی نیز بکردی زدوستان مفتول
من آنم ارتونه آنی که بودی اندر عهد	به دوستی که نکردم زدوستیت عدول
ملا مت نکشم گر چه بی وفایاری	هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
مرا گناه خود است از ملا مت تو برم	که عشق بار کران بود و من غلوم جهول
گر آن چه بر سر من می رود ز دست فراق	علی التام فرو خوانم احدیث یطول
ز دست گریه کتابت نمی توانم کرد	که می نویسم و در حال می شود مغفول
من از کجا و نصیحت کنان بیده گوی	حکیم را نرسد کدخدایی بهلول
طریق عشق به گفتن نمی توان آموخت	مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمت را به لطف خویش بخوان	که گر به قبر برانی کجا شود مغفول
نه زور بازوی سعدی که دست قوت شیر	سپر پیکند از تیغ غمزه مسلول

غزل ۳۵۱: نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول

نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول	در سرای به هم کرده از خروج و دخول
شب دراز دو چشمم بر آستان امید	که باداد در حجره می زند مأمول
خمار در سر و دستش به خون بهاران	خضیب و زرکس مستش به جادویی مکحول
بیار ساقی و همسایه کو دو چشم ببند	که من دو گوش بیکندم از حدیث عدول
چنان تصور معشوق در خیال من است	که دیگرم مقصور نمی شود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق	چنان شده ست که فرمان عامل مغزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد	گرفته خانه درویش پادشه به نزول
بر آن ساط که منظور منیربان باشد	سکرم پرست کند التفات بر ماکول
به دوستی که زدست تو ضربت شمشیر	چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
مرا به عاشقی و دوست را به معشوقی	چه نسبت است بگویند قاتل و مقتول
مرا به گوش تو باید حکایت از لب خویش	دریغ باشد پیغام بابه دست رسول
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست	چو خوش بوده تو از هر که در جهان مشغول

غزل ۳۵۲: جانان هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم	صلح خدایی کاین وجود آورد بیرون از عدم
خوشید بر سر و روان دیگر ندیدم در جهان	وصفت نکلجد در بیان نامست نیاید در قلم
گفتم چو طاووسی مگر عضوی ز عضوی خوبر	می نیست چون میثگر شیرینی از سر تا قدم
چندان که می نیمم جفا میدمی دارم وفا	چشمت می گویند لا ابروت می گوید نعم
آخر مگاهی باز کن و آنکه عتاب آغاز کن	چندان که خواهی باز کن چون پادشاهان بر خدم
چون دل بی روی دین مبر هوش از من مسکین مبر	بامهربانان کین مبر لا تقفلوا صید الحرم
خار است و گل در بوستان هرچ او کند نیکوست آن	سهل است پیش دوستان از دوستان بردن ستم
اورفت و جان می پرورد این جامه بر خود می درد	سلطان که خوابش می برد از پاسبانانش چه غم
می زده شمشیر جفا می رفت و می گفت از قفا	سعدی بنالیدی ز ما مردان نماند از الم

غزل ۳۵۳: رفیق مهربان و یار همدم

رفیق مهربان و یار همدم	همه کس دوست می دارند و من هم
نظر بانیکوان رسمیت معهود	نه این بدعت من آوردم به عالم
تو کرد عوی کنی پر میزکاری	مصدق دارمست والله اعلم
وگر گویی که میل خاطر من نیست	من این دعوی نمی دارم مسلم
حدیث عشق اگر گویی گناه است	گناه اول ز حوا بود و آدم
گرفتار کمند ماه رویان	نه از مدحش خبر باشد نه از ذم
چو دست مهربان بر سینه ریش	به کیتی در ندارم هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب	بیا موز از فلک دور دمام
اگر دانی که دنیا غم نیرزد	به روی دوستان خوش باش و خرم
غنیمت دان اگر دانی که هر روز	ز عمر مانده روزی می شود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی	که بنیادش نه بنیاد است محکم
بروشادی کن ای یار دل افروز	چو خاکت می خورد چندین خور غم

غزل ۳۵۴: وقت هایک دم بر آسودی تنم

وقت هایک دم بر آسودی تنم	قال مولائی لطفی لا تنم
استیانی و دعانی افصح	عشق و مستوری نیامیزد به هم
ما به مسکینی سلاح انداختیم	لا تحلوا قتل من القی السلم
یا غریب احسن رقتا بالغریب	خون درویشان میرای محترسم
کر نکردستی به خونم پنجه تیر	مالذاک الکف محضوبادم
قد ملکت القلب ملکاً دائماً	خواهی اکنون عدل کن خواهی تنم
گر بخوانی و بر برانی بنده ایم	لا ابالی ان دعالی او شتم
یا قضیب البان ما هذا الوقوف	گر خلاف سرومی خواهی بچم
عمر با پرهنیزی کردم ز عشق	ما حسبت الان الا قد بجم
خلیانی نحو مظهوری اهف	تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
در ازل رفته ست ما را دوستی	لا تخونونی فهدی ما انصرم
بذل روحی فیک امرین	خود چه باشد در کف حاتم دم

بندہ ام تازندہ ام بی زینہار	لم ازل عبدا و اوصالی رمم
شعۃ العذال عندی لم تھذ	کز ازل بر من کشید این رقم
کربنالم وقتی از زخمی قدیم	لا تلومونی فخر حی ما التحم
ان تردمحو البرایا فاکشف	تا وجود خلق ریزی در عدم
عقل و صبر از من چه می جویی کہ عشق	کما است بنیان اہدم
انت فی قلبی الم تعلم بہ	کز نصیحت کن نمی بیند الم
سعیا جان صرف کن در پای دوست	ان غایات الالمانی تعنم

غزل ۳۵۵: اتبه قبل السحریا ذالمنام

نوبت عشرت بزن پیش آرجام	اتبه قبل السحریا ذالمنام
طبع شورانگیز را دست از لکام	تا سوار عقل بردارد دمی
درخروش آید خروس صبح بام	دوری از بطن قدح کن پیش از آنک
طوق برگردن نهادی چون حمام	مرغ جانم را به مشکین سلسله
رنجه رنجه ست اندرون من چودام	ز آه نین چنگال شایین غمت
یک زمان چون سرود بستان خرام	ساعتی چون گل به صحرا گذر
تا شود بر سرور عنایی حرام	تا شود بر گل نکوروی و بال
شکری ده از لب یا قوت فام	طوطیان جان سعدی را به لطف
ساتکینی ساتکینی ای غلام	ناله بلبل به مستی خوشتر است

غزل ۳۵: چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام	ز توبه خانه تنهایی آدمم بر بام
نگاه می کنم از پیش رایت خورشید	که می برد به افق پرچم سپاه ظلام
بیاض روز بر آمد چو از دواج سیاه	برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
دلم به عشق گرفتار و جان به مهر کرو	در آمد از دم آن دلفریب جان آرام
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است	که بوی غبر و گل ره نمی برد به مشام
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم	که هر شبی را روزی مقدر است انجام
تمام فحم نکردم که از غوان و گل است	در آستینش یاد دست و مساعد گلغام
در آگینه اش آبی که کر قیاس کنی	زدانی آب کدام است و آگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب	که دیر مست شود هر که می خورد به دوام
من آن نیم که حلال از حرام نشاسم	شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام
به هیچ شهر نباشد چنین سگر که تویی	که طوطیان چو سعدی در آوری به کلام

رہائی کنڈاین نظم چون زرد درہم کہ خصم تیغ تغت بر آورد ز نیام

غزل ۳۵۷: حکایت از لب شیرین دهن سیم اندام

حکایت از لب شیرین دهن سیم اندام	تفاوتی نکند کرد عاست یادشنام
حریف دوست که از خویشتن خبر دارد	شراب صرف محبت نخورده است تمام
اگر ملول شوی یا ملائم گویی	اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
من آن نیم که به جور از مراد بگریزم	به آستین نرود مرغ پای بسته به دام
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را	به پنج روز به دیوانگی برآید نام
مرا که با توام از هر که هست باکی نیست	حریف خاص نیندیشد از ملامت عام
شب دراز نختمم که دوستان گویند	به سرزنش عجا للحب کیف ینام
تو در کنار من آبی من این طمع نکنم	که می نیایدت از حسن وصف در او نام
ضرورت است که روزی بسوزد این اوراق	که تاب آتش سعدی نیاورد ا قلام

غزل ۳۵۸: زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام

زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام	خوش آمدی و علیک السلام والا کرام
قیام خواستم کرد عقل می گوید	مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کساد شکر بایدت دهن بکشای	ورت خجالت سرو آرزو کند به خرام
تو آفتاب نسیری و دیگران انجم	تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
اگر تو آدمی اعتقاد من این است	که دیگران همه نقشند بر در حمام
تنک مپوش که اندام های یسینت	درون جامه پدید است چون گلاب از جام
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست	درون پیرسنی چون دو مغز یک بادام
سماع اهل دل آواز ناله سعیدست	چه جای زمرمه غنایب و سجع حام
در این سماع همه ساقیان شاهد روی	بر این شراب همه صوفیان درو آشام

غزل ۳۵۹: ساقی می ده که مرغ صبح بام

ساقی می ده که مرغ صبح بام	رخ نمود از یضه ز مکار فام
در دماغ می پرستان بازکش	آتش سودابه آب چشم جام
یارب از فردوس کی رفت این نسیم	یارب از بخت که آورد این پیام
خاطر سعدی و بار عشق تو	راکبی تند است و مرکوبی جام
جان ما و دل غلام روی تو ست	ساکینی ساکنی ای غلام

غزل ۳۶۰: شمع بخوابد نشست باز نشین ای غلام

شمع بخوابد نشست باز نشین ای غلام	روی تو دیدن به صبح روز نماید تمام
مطرب یاران برفت ساقی متان بخفت	شاهد بابر قرار مجلس بابر دوام
بلبل باغ سرای صبح نشان می دهد	وز در ایوان بخواست بانگ خروسان بام
مابه تو پرداختیم خانه و هرچ اندر اوست	هر چه پسند شاست بر همه عالم حرام
خواهیم آزاد کن خواه قوتیر بند	مثل تو صیاد را کس نکمریزد ز دام
هر که در آتش ز رفت بی خبر از سوز ماست	سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اولم اندیشه بود تا نشود نام زشت	فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام
سعدی اگر نام و ننگ در سراوشد چه شد	مرد ره عشق نیست که ش غم تنگ است و نام

غزل ۳۶۱: ماه چنین کس نذید خوش سخن و کش خرام

ماه چنین کس نذید خوش سخن و کش خرام	ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرود آید ز پای کر تو بجنبی ز جای	ماه پشند به زیر کر تو بر آیی به بام
تادل از آن تو شد دیده فرو دو ختم	هر چه پسند شاست بر همه عالم حرام
کوش دلم برد است تاجه بیاید خبر	چشم امیدم به راه تاکه یار دپیام
دعوت بی شمع رایج نباشد فروغ	مجلس بی دوست رایج نباشد نظام
در همه عمرم شبی بی خبر از در آبی	تا شب درویش را صبح بر آید به شام
بار غمت می کشم وز همه عالم خوشم	کر نکنند التفات یا نکنند احترام
رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست	کر بکشند بنده ایم و بر بنوازند غلام
ای که ملامت کنی عارف دیوانه را	شاید ما حاضر است کر تو ندانی کدام
کوبه سلام من آبی با همه تندی و جور	وز من بی دل ستان جان به جواب سلام
سعدی اگر طالبی راه رود و رنج بر	یابرسد جان به خلق یا برسد دل به کام

غزل ۳۶۲: مراد و دیده به راه و دو کوش بر پیغام

مراد و دیده به راه و دو کوش بر پیغام	تو مستیج و به افسوس می رود ایام
شب سپری و روزی که دوستدارانم	چگونه شب به سحر می برند و روز به شام
سپردی از دل من مهر هر کجا صنمیت	مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام
به کام دل نفسی با تو التماس من است	بسانفس که فرو رفت و بر نیامد کام
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق	نه پای رفتن از این ناحیت نه جای مقام
چه دشمنی تو که از عشق دست و شمیرت	مطاوعت به گیرم نمی کنند اقدام
ملا تم نکند هر که معرفت دارد	که عشق می بستاند ز دست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم	نه کوش فم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار در بند	به عشق در سخن آیند ریزه های عظام
بر آتش غم سعدی کدام دل که نوخت	گر این سخن برود در جهان مانند خام

غزل ۳۶۳: روزگاریست که سودازده روی توام

روزگاریست که سودازده روی توام	خواه که نیست مگر خاک سرکوی توام
به دو چشم تو که شوریده تر از بخت من است	که به روی تو من آشفته تر از موی توام
نقد هر عقل که در کیسه ندارم بود	کمتر از هیچ برآمد به تر از روی توام
همی نیست که گوید سخنی پیش منت	محرمی نیست که آرد خبری سوی توام
چشم بر هم نزنم کر توبه تیرم زنی	لیک ترسم که بدوزد نظر از روی توام
زین سبب خلق جهاندمید سختم	که ریاضت کش محراب دوا بروی توام
دست مو تم نکلند منج سر پرده عمر	گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام
تو مندار کنز این در به ملامت بروم	که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام
سعدی از پرده عشاق چه خوش می گوید	ترک من پرده برانداز که هندوی توام

غزل ۳۶۴: من اندر خود نمی یابم که روی از دوست برتابم

من اندر خود نمی یابم که روی از دوست برتابم	بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم
تنم فرسود و عظم رفت و عشقم به چنان باقی	وگر جانم دریغ آید نه مشاقم که کذابم
بیاری لعبت ساقی نکویم چند پیمانه	که گر حیچون پیمایی نخواهی یافت سیرابم
مرا روی تو محراب است در شهر مسلمانان	وگر جنگ مغول باشد نکردانی ز محرابم
مرا از دینی و عقبی، همینم بود و دیگر نه	که پیش از رفتن از دنیا می باد دوست دریابم
سراز بچارگی گفتم نهم شوریده در عالم	دگر ره پای می بند و وفای عهد اصحابم
نگفستی بی وفایار که دلداری کنی مارا	الا اردست می گیری بیا کز سرگذشت آجم
زستان است و بی برگی بیا ای باد نوروزم	بیابان است و تاریکی بیا ای قرص مهتابم
حیات سعدی آن باشد که برخاک دلت میرود	دری دیگر نمی دانم مکن محروم از این بابم

غزل ۳۶۵: به خاک پای عزیزت که عهد نمیشتم

زمن بریدی و با هیچ کس نیوستم	به خاک پای عزیزت که عهد نمیشتم
اگر به دامن وصلت نمی رسد دستم	کجا روم که بمیرم بر آستان امید
که بر نخواست قیامت چوبی تو، نمیشتم	سگفت مانده ام از بادا و روز و دواع
یکی منم که ندانم ناز چون بستم	بلای عشق تو نگذاشت پارسا و پارس
که در خیال تو عقد ناز چون بستم	ناز کردم و از یخودی ندانستم
ناز من که پذیرد که روز و شب مستم	ناز مست شریعت روانی دارد
چه بودی ابر بریدی به دامنست دستم	چنین که دست خیالت گرفت دامن من
اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم	من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
نه نیک رفت خطا کردم و ندانستم	اگر خلاف تو بوده ست در دلم همه عمر
که با وجود تو دعوی کند که من هستم	بکش چنان که توانی که سعدی آن کس نیست

غزل ۳۶۶: کو خلق بدانند که من عاشق و مسم

کو خلق بدانند که من عاشق و مسم	آوازه در دست است که من توبه شکستم
کردش نم اید کند و دوست ملاست	من فارغم از هر چه بگویند که مسم
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود	از بند تو برخاستم و خوش. نمشتم
از روی مکارین تو بیزارم اگر من	تا روی تو دیدم به دگر کس نگرستم
زین پیش بر آن میختمی با همه مردم	تایار بیدم در اغیار. بمسم
ای ساقی از آن پیش که مسم کنی از می	من خود ز نظر در قد و بالای تو مسم
شب بگذرد بر من از اندیشه رویت	تا روزنه من خفته نه همسایه زدستم
حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب	دشنام به من ده که در دوت بفرستم
دیر است که سعدی به دل از عشق تو می گفت	این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم
بند همه غم های جهان بر دل من بود	در بند تو افتادم و از جمله برستم

غزل ۳۶۷: من خودای ساقی از این شوق که دارم مسم

من خودای ساقی از این شوق که دارم مسم	تو به یک جرعه دیگر بیری از دسم
هر چه کوه نظر اند بر ایشان پیامی	که حریفان زل و من ز تامل مسم
به حق مهر و وفایی که میان من و توست	که نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود	با خود آوردم از آن جان به خود برستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن	با وجودت نتوان گفتم که من خود، مسم
دائما عادت من گوشه نشستن بودی	تا تو بر خاسته ای از طلبت شستم
تو ملولی و مرا طافت تنهایی نیست	تو جفا کردی و من عهد وفا شکستم
سعدیا با تو نگفتم که مرود پی دل	نروم باز گر این بار که رفتم جستم

غزل ۳۶۸: دل پیش تو و دیده به جای دگر ستم

دل پیش تو و دیده به جای دگر ستم	تا خصم ندانم که تو را می نکر ستم
روزی به در آیم من از این پرده ناموس	هر جا که بتی چون تو بنم بر ستم
الته نه که دلم صید غمی شد	کز خوردن غم های پرالنده بر ستم
آن عهد که گفتی نکنم مهر فراموش	بشکستی و من بر سر چنان در ستم
تا ذوق دو غم خبری می دهد از دوست	از طعنه دشمن به خدا کر خبر ستم
می خواستم پیشکش لایق خدمت	جان نیک حقیر است ندانم چه فرستم
چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی	بر بخت بنخیدم و بر خود بگر ستم

غزل ۳۶۹: چو تو آدمی مرا بس که حدیث خویش گفتم

چو تو ایستاده باشی ادب آن که من بستم	چو تو آدمی مرا بس که حدیث خویش گفتم
گل سرخ شرم دارد که چراهی شگفتم	تو اگر چنین لطیف از دبوستان در آبی
همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم	چو به منتها رسد گل برود قرار بلبل
همه خاک های شیراز به دیدگان بر فتم	به امید آن که جایی قدمی نهاده باشی
بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم	دو سه باد دیگر که نسیم گل بر آید
نه چو سنگ آسنت که به آب دیده ستم	نشیده ای که فرهاد چکونه سنگ سفتی
به خیالت ای سگتر عجب است اگر بجفتم	نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد
تو بکوی تابریزند و بگو که من نگفتم	ز هزار خون سعدی، بخلند بندگان

غزل ۳۷۰: من همان روز که آن حال بدیدم گفتم

من همان روز که آن حال بدیدم گفتم	بیم آن است بدین دانه که در دام افتم
هرگز آشفته روی نشدم یا مویی	مگر اکنون که به روی تو چو موی آشفتم
بچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد	کو بدانید که من با غم رویش جفتم
رنگ رویم غم دل پیش کسان می گوید	فاش کرد آن که ز بگانه همی بهنتم
پیش از آنم که به دیوانگی انجامد کار	معرفت پند همی داد و نمی پذیرفتم
هر که این روی ببید به پشت گریز	کر بدانند که من از روی به چه پهلو خفتم
آتش بر سرم از داغ جدایی می رفت	و آبی از دیده همی شد که زمین می خفتم
عجب آن است که باز حمت چندینی حار	بوی صبحی نشیدم که چو گل شکفتم
پیش از این خاطر من خانه پر مشغله بود	با تو پر داختمش و ز همه عالم رفتم
سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی	آن چه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

غزل ۳۷۱: من از آن روز که در بند توام آزادوم

پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم	من از آن روز که در بند توام آزادوم
در من از بس که به دیدار عزیزت شادم	همه غم های جهان بیچ اثر می نکند
تا بایند عزیزان به مبارک بادوم	خرم آن روز که جان می رود اندر طلبت
پیش تو رخت بپنکندم و دل بهنادم	من که در بیچ مقامی نردم خیمه انس
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم	دانی از دولت و صلت چه طلب دارم بیچ
دل بستم به وفای کس و در گنشادم	به وفای تو کز آن روز که دلبند منی
گر خلائق همه سروند چو سرو آزادوم	تا خیال قد و بالای تو در فکر من است
وین عجیبر که تو شیرینی و من فریادم	به سخن راست نیاید که چه شیرین سخنی
حاصل آن است که چون طبل تپی پر بادم	دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک
دست کوه نکند تا نکند بنیادم	می نماید که جانی فلک از دامن من
جد سودی نکند تن به قضا در دادم	ظاهر آن است که با سابقه حکم ازل
داوری نیست که از وی بتاند دادم	ور تحمل نکنم جور زمان را چه کنم

دلم از صحبت شیراز به کلی بگرفت
وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب ارحام و دیوان نرسد فریادم
سعدی احب وطن گر چه حدیث است صحیح
نشان مرد به سختی که من این جا زادم

غزل ۳۷۲: عشق‌بازی نه من آخر به جهان آوردم

عشق‌بازی نه من آخر به جهان آوردم	یا کنا نیست که اول من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل بابی خبری	غم دل با تو نگویم که ندانی دردم
ای که پنجم دهمی از عشق و ملامت کوینی	تو بودی که من این جام محبت خوردم
تو برو مصلحت خوشتن اندیش که من	ترک جان دادم از این پیش که دل بسپردم
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم	و کر این عهده پایان نبرم نامردم
من که روی از همه عالم به وصالتم کردم	شرط انصاف نباشد که بانی فردم
راست خواهی تو مرا شیفته می کردانی	کرد عالم به چنین روزنه من می کردم
حاک نعلین تو ای دوست نمی یارم شد	تا بر آن دامن عصمت تشنیدم کردم
روز دیوان جزا دست من و دامن تو	تا بگوینی دل سعدی به چه جرم آزر دم

غزل ۳۷۳: هزار عهد کردم که کرد عشق نکردم

هزار عهد بکردم که کرد عشق نکردم	همی برابرم آید خیال روی تو هر دم
نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت	که آب دیده سرخم بکفنت و چهره زردم
به گلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم	گلی تمام نخیدم هزار خار بخوردم
بساط عمر مرا کو فرو نور و زمانه	که من حکایت دیدار دوست در نوردم
هر آن کسم که نصیحت همی کند به صبوری	به هرزه باد هوا می دید بر آهمن سر دم
به چشم های تو دانم که تاز چشم برفی	به چشم عشق و ارادت نظر به هیچ نکردم
نه روز می بشمر دم در انتظار حالت	که روز بجزر تو را خود ز عمر می نشمر دم
چه دشمنی که نکردی چنان که خوی تو باشد	به دوستی که شکایت به هیچ دوست نبردم
من از کند تو اول چو وحش می برمیدم	کنون که انس گرفتیم به تیغ باز نکردم
تو را که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد	گر از وفات بکردم دست شد که نه مردم

غزل ۳۷۴: از درد آمدی و من از خود به در شدم

از درد آمدی و من از خود به در شدم	گفتی کز این جهان به جهان دگر شدم
کوشم به راه تا که خبر می دهد ز دوست	صاحب خبر بیاید و من بی خبر شدم
چون شبنم اوقاده بدم پیش آفتاب	مهرم به جان رسید و به عیوق بر شدم
گفتم بینش مگر در اشتیاق	ساکن شود بیدم و مشتاق تر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار	چندی به پای رفتم و چندی به سر شدم
تا رفتش بنیم و گفتش بشنوم	از پای تاب سر به سمع و بصر شدم
من چشم از او چکونه توانم نگاه داشت	کاول نظریه دیدن او دیده و ر شدم
بیرام از وفای تو یک روز و یک زمان	مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
او را خود التفات نبودش به صید من	من خوشتن اسیر کند نظر شدم
کویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد	اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

غزل ۳۷۵: چنان در قید مهرت پای بندم

چنان در قید مهرت پای بندم	که کوئی آهوی سرد کمندم
گهی برد دبی درمان بکریم	گهی بر حال بی سامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و کوشی	که پند هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد به یک بار	حدیث عشق بر صحرا قلندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست	مده کر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت بنده بیچ نقاش	معاذ الله من این صورت بندم
چه جان باد غمت فرسود و تن ها	نه تنها من اسیر و مستمندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام	اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم دبی من خفته در کور	بر آساید روان در دمندم
سری دارم فدای خاک پایت	گر آسایش رسانی و رگزنم
و کرد رنج سعدی راحت تو ست	من این بیدار بر خود می پسندم

غزل ۳۷۶: خرامان از دم باز آکت از جان آرزو مندم

خرامان از دم باز آکت از جان آرزو مندم	به دیدار تو خوشنودم به گفتار تو خرسندم
اگر چه خاطرت با هر کسی پیوندا دارد	مباد آن روز و آن خاطر که من با جز تو پیوندم
کسی مانند من جستی زهی بد عمد سگین دل	مکن کاندرو فاداری نخوایی یافت مانندم
اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد	کجا بهمتی من باشد که جان در پایت افکندم
به جانت گز میان جان ز جانت دوستدارم	به حق دوستی جانا که باور دار سوکندم
مکن رغبت به هر سویی به یاران پرکنده	که من مهر و کریان زهر سویی پرکندم
شراب و صلت اندر ده که جام بهر نوشیدم	درخت دوستی نشان که بنج صبر برکندم
چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن را هم	چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم
معلم کو ادب کم کن که من نابخش ساگردم	پدر کو نیکوتر ده که من نابل فرزندم
به خواری در پیت سعدی چو کرد افتاده می گوید	پسندی بر دلم کردی که بردامانت نپندم

غزل ۳۷۷: شکست عهد مودت نگار دلبندم

شکست عهد مودت نگار دلبندم	برید مهر و وفایارست پیوندم
به خاک پای عزیزان که از محبت دوست	دل از محبت دنیا و آخرت کندم
تطاولی که تو کردی به دوستی با من	من آن به دشمن خون خوار خویش ننندم
اگر چه مهر بریدی و عهد شکستی	هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم
بیار ساقی سر مست جام باده عشق	بده به رغم مناصح که می دهد پندم
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا	پدر بگوی که من بی حساب فرزندم
به خاک پای تو سوگند و جان زنده دلان	که من به پای تو در مردن آرزو مندم
بیا یا صماکز سر پریشانی	نماند جز سر زلف تو بیچ پاندم
به خنده گفت که سعدی از این سخن بگریز	کجا روم که به زندان عشق در بندم

غزل ۳۷۸: من باتونه مرد چنجه بودم

من باتونه مرد چنجه بودم	اکلندم و مردی آرمودم
دیدم دل خاص و عام بردی	من نیر دلوری نمودم
در حلقه کار زارم انداخت	آن نیره که حلقه می ربودم
انگشت نامی خلق بودم	و انگشت به بیچ بر نمودم
عیب دکران نکویم این بار	کاذر حق خویشن شنودم
گفتم که بر آرم از تو فریاد	فریاد که نشوی چه سودم
از چشم عنایت مینداز	کاول به تو چشم بر کشودم
گر سرب رو فدای پایت	مرک آمد نیست دیروز و ددم
امروز چنانم از محبت	کاتش به فلک رسید و دودم
وان روز که سرب بر آرم از خاک	مشاق تو بچنان که بودم

غزل ۳۷۹: آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم	تا بر فقی ز برم صورت بی جان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند	که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخستم یک شب	که نه در باده خار مغیلان بودم
زنده می کرد مرا دم به دم امید وصال	ورنه دور از نظرت کشته بهجران بودم
به تولای تو در آتش محنت چو خلیل	کو ییاد چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح	همه شب منظر مرغ سحر خوان بودم
سعدی از جور فراق همه روز این می گفت	عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

غزل ۳۸۰: عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

شاکر نعمت و پرورده احسان بودم	عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم	چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
که سر سبزده و پروای گلستان بودم	خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد
عجب ار قدر نبود آن شب و نادان بودم	روز هجرانت بدانتم قدر شب وصل
کویم آن روز که در صحبت جانان بودم	کر به عقبی دم از حاصل دنیا پرسند
به وصال که نه مستوجب هجران بودم	که پسند که فراموش کنی عهد قدیم
آمدی و ده که چه مشتاق و پریشان بودم	خرم آن روز که باز آیی و سعدی گوید

غزل ۳۸۱: دو هفته می‌گذرد کان مه دو هفته ندیدم

دو هفته می‌گذرد کان مه دو هفته ندیدم	به جان رسیدم از آن تابه خدش نرسیدم
حریف عهد مودت شکست و من شکستم	خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
به کام دشمنم ای دوست عاقبت بشاندی	به جای خود که چراند دوستان نشنیدم
مرا به بیچ بدای خلاف شرط محبت	هنوز با همه عیبت به جان و دل بخریدم
به خاک پای تو کفتم که تا تو دوست گرفت	زدوستان مجازی چو دشمنان بر میدم
قسم به روی تو گویم از آن زمان که بر فقی	که بیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم
تو را بینم و خواهم که خاک پای تو باشم	مرا بسینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی	زهی خجالت مردم چرا به سرزدویدم
سگر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی	من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم به صدق ارادت	که بیچ در همه عالم به دوست برگزیدم
بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی	شراب انس بیاور که من نه مرد ندیدم

غزل ۳۸۲: من چون توبه دلبری ندیدم

من چون توبه دلبری ندیدم	گلبرک چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق	مکن نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم بندی	در صنعت سامری ندیدم
باروی تو ماه آسمان را	ایکان برابری ندیدم
لعلی چو لب سکر فشانست	در کلبه جوهری ندیدم
چون در دورسته دمانت	نظم سخن دری ندیدم
مه را که خرد که من به کرات	مه دیدم و مشتری ندیدم
وین پرده راز پارسایان	چندان که تومی دری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق	چون توبه دلاوری ندیدم
جوری که تومی کنی در اسلام	در ملت کافری ندیدم
سعدی غم عشق خبرویان	چندان که تومی خوری ندیدم
دیدم همه صوفیان آفاق	مثل تو قلندری ندیدم

غزل ۳۸۳: می روم وز سر حسرت به قهامی نگرم

می روم وز سر حسرت به قهامی نگرم	خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
می روم بی دل و بی یار و یقین می دانم	که من بی دل بی یار نه مرد سفرم
خاک من زنده به تاثیر هوای لب توست	سازگاری نکند آب و هوای دگرم
و ده که گریه بر سر کوی توشی روز کنم	غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد	بار می بندم و از بار فرو بسته ترم
چه کنم دست ندارم به گریبان اجل	تابه تن در ز غمت سپرین جان بدرم
آتش خشم تو برد آب من خاک آلود	بعد از این باد به کوش تو رساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غم باز کنی	حرف مایمی آلوده به خون جگرم
نی پندار که حرفی به زبان آرم اگر	تابه سینه چو قلم باز شکافد سرم
به هوای سر زلف تو در آویخته بود	از سر شاخ زبان برگ سخن های ترم
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد	ور شکایت کنم از دست تو پیش که برم

خار سودای تو آویخته در دامن دل	نگم آید که به اطراف گلستان گذرم
بصر روشنم از سرمه خاک در توست	قیمت خاک تو من دامنم کابل بصرم
کر چه در کلبه خلوت بودم نور حضور	هم سفر به که ماندست مجال حضرم
سرو بالایی تو در باغ تصور بر پای	شرم دارم که به بالایی صنوبر نگرم
کر به تن باز کنم جای دگر باکی نیست	که به دل غاشیه بر سربزه رکاب تو درم
کر به دوری سفر از تو جدا خواهم ماند	شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم
به قدم رفتم و ناچار به سرباز آیم	کر به دامن نرسد چنگ قضا و قدرم
شوخ چشمی چو مکس کردم و برداشت عدو	به مکسران ملامت ز کنار شگرم
از قهاسیر نکشتم من بد بخت هنوز	می روم و ز سر حسرت به قهاسی نگرم

غزل ۳۸۴: زلفت تا تو بر فقی خیالت از نظرم

زلفت تا تو بر فقی خیالت از نظرم	برفت در همه عالم به بی دلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو نشینم	نه صبر و طاقت آنم که از تو در گذرم
من از تو روی نخواهم به دیگری آورد	که زشت باشد هر روز قبله دگرم
بلای عشق تو بر من چنان اثر کرده ست	که پند عالم و عابد نمی کند اثرم
قیامت که به دیوان حشر پیش آرند	میان آن همه تشویش در تومی نگرم
به جان دوست که چون دوست در برم باشد	هزار دشمن اگر بر سرزند غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمی توانم داد	که در تامل او خیره می شود بصرم
تو نیز اگر شناسی مرا عجب نبود	که هر چه در نظر آید از آن ضعیفترم
به جان و سر که نگر دانم از وصال تو روی	و گر هزار ملامت رسد به جان و سرم
مرا کموی که سعدی چرا پریشانی	خیال روی تو بر می کند به یک دگرم

غزل ۳۸۵: یک امشب که در آغوش شاه سگرم

کرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم	یک امشب که در آغوش شاه سگرم
کجاست تیر بلا کو بیا که من سپرم	چو التماس بر آمد حلاک باکی نیست
بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم	بیندیک نفس ای آسمان در یچه صبح
تویی برابر من یا خیال در نظرم	ندانم این شب قدر است یا ستاره روز
اگر بودی تشویش بلبل سحرم	خوشا هوای گلستان و خواب درستان
دیغ باشد فردا که دیگر می نگرم	بدین دو دیده که امشب تو را همی می نهم
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم	روان تشنه بر آساید از وجود فرات
کنون که با تو نشستم ز ذوق بی خبرم	چو می ندیدمت از شوق بی خبر بودم
به غیر شمع و همین ساعتش زبان بستم	سخن بگوی که بگانه پیش ما کس نیست
وگر حجاب شود تا به دانش بدرم	میان ما به جز این سپهرین نخواهد بود
بلو کجا برم آن جان که از غمت بستم	مگوی سعدی از این درد جان نخواهد برد

غزل ۳۸۶: شب دراز به امید صبح بیدارم

شب دراز به امید صبح بیدارم	مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که خنج محبت نمی دهد بارم	که بروی این همه باران شوق می بارم
از آستانه خدمت نمی توانم رفت	اگر به منزل قربت نمی دهی بارم
بسیخ هجر بکشتی مرا و بر کشتی	بیا وزنده جاوید کن دگر بارم
چه روز ماه شب آورده ام در این امید	که با وجود غزیرت شبی به روز آرم
چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی	چه کرده ام که به هجران تو سزاوارم
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم	هنوز با همه بی مهریت طلبکارم
من از حکایت عشق تو بس کنم هیات	مگر اجل که بیند زبان گفتارم
هنوز قصه هجران و داستان فراق	به سر زلفت و به پایان رسید طومارم
اگر تو عمر در این با جرا کنی سعدی	حدیث عشق به پایان رسد نیندارم
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست	یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

غزل ۳۸۷: من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم

وگرز کینه دشمن به جان رسد کارم	من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
نه احتمال نشستن نه پای رفارم	نه روی رفتم از خاک آستانه دوست
سفر کنید رفیقان که من گرفتارم	کجا روم که دلم پای بند مهر کیست
نمی کند که من از ضعف ناپیدارم	نه اوبه چشم ارادت نظربه جانب ما
من این طریق محبت زدست نگذارم	اگر هزار تغت کنی و طعنه زنی
درست شده حقیقت که نقش دیوارم	مرا به منظر خو بان اگر نباشد میل
اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم	در آن قضیه که بابا به صلح باشد دوست
همه جهان به در آیند کوبه امکارم	به عشق روی تو اقرار می کند سعدی
که آب دیده کواهی دهد به اقرارم	کجا توانست امکار دوستی کردن

غزل ۳۸۸: منم این بی تو که پروای تماشا دارم

منم این بی تو که پروای تماشا دارم	کافر م کردل باغ و سر صحرا دارم
بر گلستان کدزم بی تو و شرمم ناید	در یاصین نکر م بی تو و یار دارم
که نه بر ناله مرغان چمن شیفته ام	که نه سودای رخ لاله حمرا دارم
بر گل روی تو چون بلبل مستم واله	به رخ لاله و نسیرین چه تمنا دارم
گر چه لایق نبود دست من و دامن تو	هر کجا پای منی فرق سر آن جادارم
گر به مسجد روم ابروی تو محراب من است	ور به آشکده زلف تو چلیپا دارم
دلم از پختن سودای وصال تو بسوخت	تو من خام طمع مین که چه سودا دارم
عقل مسکین به چه اندیشه فرادست کنم	دل شیدا به چه تدبیر شکیدا دارم
سر من دار که چشم از بگمان در دوزم	دست من گیر که دست از دو جهان وادارم
با توام یک نفس از هشت بهشت اولیتر	من که امروز خنیم غم فردا دارم
سعدی خویشتم خوان که به معنی ز توام	که به صورت نسب از آدم و حوا دارم

غزل ۳۸۹: باز از شراب دوشین در سرخمار دارم

باز از شراب دوشین در سرخمار دارم	وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
سر مست اگر به سودا بر هم زخم جهانی	عصیم مکن که در سر سودای یار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم	مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سرد وجود من ده	کز خاکدان هستی بردل غبار دارم
شستم به آب غیرت نقش و مکار ظاهر	کاذر سراج دل نقش و مکار دارم
موسی طور عشقم در وادی تمنا	مجرع لن ترانی چون خود خوار دارم
رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش	باز آ که نیم جانی بهر نثار دارم
چندم به سردوانی پرکار و ارکودت	سرگشته ام و لیکن پای استوار دارم
عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد	عقل از کجا و دل کو تا برقرار دارم
زان می که به نخت عشقت در کام جان سعدی	تا باداد محشر در سرخمار دارم

غزل ۳۹۰: نه دسترسی به یار دارم

نه دسترسی به یار دارم	نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید	از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینہ	کز یک دل و کمر خوار دارم
این خسته دلم چو موی باریک	از زلف تو یادگار دارم
من کاندہ تو کشیده باشم	اندوه زمانہ خوار دارم
در آب و و دیده از تو غرقم	و امید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی، همین بود	من با تو بسی شمار دارم
دشنام، ہی دہی بہ سعدی	من با دولب تو کار دارم

غزل ۳۹۱: من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم

من اگر نظر حرام است بسی گناه دارم	چه کنم نمی توانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسیت بر من که ضرورت است بردن	نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن	نه مقام ایستادن نه گریگاه دارم
نه اگر همی نشینم نظری کنده رحمت	نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنای	چوبه ترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم
تن من فدای جانت سربنده و آسانت	چه مرابه از کدایی چو تو پادشاه دارم
چو تو را بدین شکر فی قدم صلاح باشد	نه مروت است اگر من نظر تباه دارم
چه شب است یارب امشب که تاره ای بر آمد	که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
مکنید دروندگان کله از شب جدایی	که من این صبح روشن ز شب سیاه دارم
که نه روی خوب دیدن کنه است پیش سعدی	تو همچان نیک بردی که من این گناه دارم

غزل ۳۹۲: من دوست می دارم جفا کند دست جانان می برم

من دوست می دارم جفا کند دست جانان می برم	طاقت نمی دارم ولی افتان و خیزان می برم
از دست او جان می برم تا افکنم در پای او	تا تو ننداری که من از دست او جان می برم
تا سحر بر آورد از گریبان آن محار سگدل	هر خطه از بیداد او سرد گریبان می برم
خواهی به لطفم کو بخوان خواهی به قهرم کو بران	طوعا و کرها بنده ام ناچار فرمان می برم
درمان درد عاشقان صبر است و من دیوانه ام	نه درد ساکن می شود نه ره به درمان می برم
ای ساربان آهسته رو با ناتوانان صبر کن	تو بار جانان می بری من بار بهران می برم
ای روزگار عافیت شکرست نکردم لاجرم	دستی که در آغوش بود اکنون به دندان می برم
گفتم به پایان آورم در عمر خود باوشی	حالا به عشق روی او روزی به پایان می برم
سعدی دگر بار از وطن غرم سفر کردی چرا	از دست آن ترک خطایر غوبه قآن می برم
من خود ندانم وصف او گفتن سزای قدر او	گل آورد از بوستان من گل به بستان می برم

غزل ۳۹۳: کربه رخسار چو ماهیت صنما می نگرم

کربه رخسار چو ماهیت صنما می نگرم	به حقیقت اثر لطف خدای نگرم
تا مکر دیده ز روی تو بید اثری	هر زمان صدر هست اندر سرو پامی نگرم
تو به حال من مسکین به جفای نگری	من به خاک کف پایت به وفای نگرم
آفتابی تو و من ذره مسکین ضعیف	تو کجا و من سرکشه کجای نگرم
سر زلفت ظلمات است و لب آب حیات	در سواد سر زلفت به خطای نگرم
هندوی چشم مینا درخ ترک تو باز	کربه چین سر زلفت به خطای نگرم
راه عشق تو دراز است ولی سعدی وار	می روم و ز سر حسرت به قفای نگرم

غزل ۳۹۴: به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم

به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم	بروای طسیم از سر که دوا نمی پذیرم
همه عمر با حریفان بنشستی و خوبان	تو بجاستی و نفشت بنشت در ضمیرم
مده ای حکیم چندانم که به کار در بندم	که ز خویشان کزیر است و ز دوست ناگزیرم
بروای سپرنیستم که به جان رسید پیکان	بگذار تا بنجم که که می زنده تیرم
نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم	بروید ای رفیقان به سفر که من اسیرم
تو در آب اگر بینی حرکات خویشان را	به زبان خود بگوئی که به حسن بی نظیرم
تو به خواب خوش بیاسای و به عیش و کامرانی	که نه من غمخواره ام دوش و نه مردم از نصیرم
نه توانگران بخشد فقیران را	نظری کن ای توانگر که به دیدنت فقیرم
اکرم چو عود سوزی تن من فدای جانم	که خوش است عیش مردم به رواج صیرم
نه تو گفته ای که سعدی نبرد ز دست من جان	نه به خاک پای مردان چو تومی کشی نمیرم

غزل ۳۹۵: کر من ز محبت بمیرم

کر من ز محبت بمیرم	دامن به قیامت بگیرم
از دنی و آخرت کزیر است	وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش درمندان	درمان دگر نمی پذیرم
آن کس که به جز تو کس ندارد	در هر دو جهان من آن فقیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی	من توبه نمی کنم که پیرم
یک روز کمان ابروانش	می بوسم و کو بزن به تیرم
ای باد بهار غصبرین بوی	در پای لطافت تو میرم
چون می گذری به خاک شیراز	کو من به فلان زمین اسیرم
در خواب نمی روم که بی دوست	پهلونه خوش است بر حریرم
ای مونس روزگار سعدی	رفتی و ز رفقی از ضمیرم

غزل ۳۹۶: من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم	مگر بینمت از دور و کام برگیرم
من این خیال بندم که دانه‌ای به مراد	میان این همه تشویش دام برگیرم
ساده‌ام به غلامی کرم قبول کنی	و کر نخواهی کفش غلام برگیرم
مراد دست تو کر منصفی و کر ظالم	گریز نیست که دل زین مقام برگیرم
ز فکرهای پریشان و بارهای فراق	که بردل است ندانم کدام برگیرم
کرم هزار تغت کنی و طعنه زنی	من آن نیم که ره انتقام برگیرم
کرم جواز نباشد به بارگاه قبول	و کر مجال نباشد که کام برگیرم
از این قدر نگریزم که بوسی از دنت	اگر حلال نباشد حرام برگیرم

غزل ۳۹۷: از توباً مصلحت خویش نمی پردازم

از توباً مصلحت خویش نمی پردازم	همچو پروانه که می سوزم و در پروازم
گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی	ورنه بسیار بجویی و نیایی بازم
نه چنان معتقدم که م نظری سیر کند	یا چنان تشنه که حیچون بشاند آزم
همچو حکم سر تسلیم و ارادت در پیش	توبه هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
کر به آتش بریم صدره و بیرون آری	زر نایم که همان باشم اگر بگذارم
گر تو آن جور پسندی که به سنگم بزنی	از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم از دست نیاید چه کنم	سر نه چیز است که در پای عزیزان بازم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست	بیشتر زین چه حکایت بکنم غارم
ماجرای دل دیوانه بگفتم به طیب	که همه شب در چشم است به فکر ت بازم
گفت از این نوع شکایت که تو داری سعدی	در عشق است ندانم که چه درمان سازم

غزل ۳۹۸: نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم	تا نکویند که من با تو نظرمی بازم
آرزومی کنم در همه عالم صیدی	که نباشند رفیقان حو و انبازم
در پنهان فراقم ز تحمل بگذشت	ورنه از دل نرسیدی به زبان آوازم
چون کبوتر بگر فقیم به دام سر زلف	دیده بروختی از خلق جهان چون بازم
به سراگشت بخواهی دل مسکینان برد	دست واپوش که من بچه نمی اندازم
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند	که از این پرده که گفتمی به در افتد رازم
کس ننالید در این عهد چو من در غم دوست	که به آفاق نظرمی رود از شیرازم
چند گفتند که سعدی نفسی باز خود آمی	گفتم از دوست نشاید که به خود پردازم

غزل ۳۹۹: خنک آن روز که در پای تو جان اندازم

خنک آن روز که در پای تو جان اندازم	عقل در دمه خلق جهان اندازم
نامه حسن تو بر عالم و جاہل خوانم	نامت اندر دهن پیرو جان اندازم
تا کی این پرده جان سوز پس پرده زخم	تا کی این ناوک دلدوز نهان اندازم
در نوشتن غمت را چو شود مجلس کرم	خوشتن را به طفیلی به میان اندازم
تازه هربنی خبری وصف جمالت گوید	سنگ تعظیم تو در راه بیان اندازم
کر به میدان محاکامی تو جولان یابم	کوی دل در خم چوگان زبان اندازم
کردن آن را به سرانگشت قبولت ره نیست	چون قلم هستی خود را سراز آن اندازم
یاد سعدی کن و جان دادن مشتاقان بین	حق علیم است که لبیک ز زبان اندازم

غزل ۴۰۰: وه که در عشق چنان می سوزم

که به یک شعله جهان می سوزم	وه که در عشق چنان می سوزم
دم به دم شعله زنان می سوزم	شمع وش پیش رخ شایدار
که من از عشق فلان می سوزم	سو ختم گر چه نمی یارم گفت
شفقتی بر که به جان می سوزم	رحمتی کن که به سرمی کردم
من کنه کارم از آن می سوزم	با تو یاران همه در ناز و نعیم
کس نداند که نهان می سوزم	سعدیا ناله مکن گر نکنم

غزل ۴۰۱: یک روزه شیدایی در زلف تو آويزم

یک روزه شیدایی در زلف تو آويزم	زان دلب شیرینت صد شور برانگیزم
گر قصد جان داری اینک من و اینک سر	در راه وفاداری جان در قدمت ریزم
بس توبه و پشیم کز عشق تو باطل شد	من بعد بدان شرطم کز توبه پشیم
سیم دل مسکنم در خاک دست کم شد	خاک سر هر کویی بی فایده می بیزم
در شهر به رسوایی دشمن به دهم برزد	تا بردف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر	فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی به غم بشین یا از سر جان بر خیز	فرمان برست جانان بشینم و بر خیزم
کربن تو بود جنت بر لنگره تشینم	و ربا تو بود دوزخ در سلسله آويزم
باید تو کر سدی در شعر نمی کنجد	چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

غزل ۴۰۲: من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم

من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم	حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مکر سایه لطفی به سروقت من آری	که من آن مایه ندارم که به مقدار تو باشم
خوشتن بر تو بندم که من از خود نپندم	که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد	که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
هرگز اندر همه عالم نشاسم غم و شادی	مگر آن وقت که شادی خور و غمخوار تو باشم
گذر از دست رقیبان نتوان کرده کویت	مگر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی به کنایت بکیرد	کو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان	چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایسته آنم که تو را خوانم و دانم	مگر من هم تو بخشی که سزاوار تو باشم
گر چه دانم که به وصلت ز رسم باز نکردم	تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه در این عالم دنیا که در آن عالم عتبی	همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
حاکم باد آن سعدی اگرش تو نپندی	که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

غزل ۴۰۳: در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

بدان امید هم جان که خاک کوی تو باشم	در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
به گفت و کوی تو خیزم به جست و جوی تو باشم	به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
نظر به سوی تو دارم غلام روی تو باشم	به جمعی که در آیند شاهدان دو عالم
ز خواب عاقبت آ که به بوی موی تو باشم	به خوابگاه عدم که هزار سال بنجم
حال حور نجویم دوان به سوی تو باشم	حدیث روضه نگویم کل بهشت بنویم
مرا به باد چه حاجت که مست روی تو باشم	می بهشت نوشم زدست ساقی رضوان
و کر خلاف کنم سعیا به سوی تو باشم	هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن

غزل ۴۰۴: غم زمانه خورم یا فراق یار کشم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم	به طاقی که ندارم کدام بار کشم
نه قوی که تو انم کناره جستن از او	نه قدرتی که به شوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم	نه پای عقل که در دامن قرار کشم
زدستان به جفا سیر کشت مردی نیست	جفای دوست ز غم گز نه مردوار کشم
چومی توان به صبوری کشید جور عدو	چرا صبور نباشم که جور یار کشم
شراب خورده ساقی ز جام صافی وصل	ضرورت است که در سر خار کشم
گلچین چوری تو کرد در چمن به دست آید	کمینه دیده سعیش پیش خار کشم

غزل ۴۰۵: هزار جهد بکردم که سر عشق پوشم

هزار جهد بکردم که سر عشق پوشم	نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
به هوش بودم از اول که دل به کس نیارم	شایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
حکایتی ز دناست به کوش جان من آمد	دگر نصیحت مردم حکایت است به کوشم
مگر توری پوشی و قفسه باز نشانی	که من قرار ندارم که دیده از تو پوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیام	که گریه پای دایم به در بند به دوشم
بیاب صلح من امروز دکنار من امشب	که دیده خواب نکرده ست از انتظار تو دوشم
مرا به تیج بدادی و من هنوز بر آنم	که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم
به زخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت	که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
مرا کموی که سعدی طریق عشق را کن	سخن چه فایده گفتن چون می نویشم
به راه بادی رفتم به از نشستن باطل	و گمراد نیابم به قدر و مع کوشم

غزل ۴۰۶: بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم	می روم و نمی رود ناله به زیر محلم
بار بپسند شتر چون برسد به منزلی	بار دل است، بچنان ور به هزار منزل
ای که مهار می کشی صبر کن و سبک مرو	کز طرفی تومی کشی و ز طرفی سلاسم
بار کشیده جفا پرده دیده هوا	راه ز پیش و دل ز پس واقع است مشکلم
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود	گر چه به شخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو	تا رسم ز دامن دست امید نگسلم
ذکر تو از زبان من فکر تو از جان من	چون برو که رفته ای در گد و در مفاصلم
مشغل تو ام چنان که ز همه چیز غایم	مستکرم تو ام چنان که ز همه خلق غافلم
گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق	ور نکنی چه بر دهنی امید باطلم
سنت عشق سعیا ترک نمی دهی بلی	کی زدلم به در و دخی سرشته در گلم
داروی درد شوق را با همه علم عاجزم	چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

غزل ۴۰۷: تا توبه خاطر منی کس نکذشت بر دلم

تا توبه خاطر منی کس نکذشت بر دلم	مثل تو کیست در جهان تا تو مهر بکسلم
من چوبه آخرت روم رفته به داغ دوستی	داروی دوستی بود هر چه برید از کلم
میرم و بهچنان رود نام تو بر زبان من	ریزم و بهچنان بود مهر تو در مفاصلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو	با همه سعی اگر به خود ره ندی چه حاصلم
باد به دست آرزو در طلب هوای دل	گر نکند معاونت دور زمان مقبلم
لایق بندگی نیم بی بهسری و قیمتی	ور تو قبول می کنی با همه نقص فاضلم
مثل تو را به خون من در بکشی به باطم	کس نکند مطابقت زان که غلام قاتلم
کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد	گر بود استخوان بر باد صبا به ساحلم
سر و برفت و بوستان از نظرم به جملگی	می زود صنوبری بیخ گرفته در دلم
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو	این همه یاد می رود و ز تو هنوز غافلم
لشکر عشق سعیا غارت عقل می کند	تا تو دگر به خویشتن ظن نسبی که عاقلم

غزل ۴۰۸: امروز مبارکست فالم

امروز مبارک است فالم	کافا و نظر بر آن جام
الحمد خدای آسمان را	کاختر به در آمد از و بالم
خواب است مگر که می نماید	یا عثوه، همی دهد خیالم
کاین بخت نبود هیچ روزم	وین کل کشفست هیچ سالم
امروز بیدم آن چه دل خواست	دید آن چه نخواست بد سکالم
اکنون که تو روی باز کردی	رو باز به خیر کرد حالم
دیگر چه توقع است از ایام	چون بدر تمام شد حلالم
باز آسمی کز اشتیاق رویت	بگرفت ز خوشتن ملالم
آز رده ام از فراق چو نانک	دل باز نمی دهد و صالم
وز غایت شگنی که بر دم	در حلق نمی رود ز لالم
یچاره به رویت آدم باز	چون چاره نماند و احتیالم

از جور تو هم در تو کیرم وز دست تو هم بر تو نالم
چون دوست موافق است سعدی سهل است جانی خلق عالم

غزل ۴۰۹: تا خبر دارم از او بی خبر از خویشتنم

تا خبر دارم از او بی خبر از خویشتنم	با وجودش ز من آواز نیاید که منم
پیرین می بدرم دم به دم از غایت شوق	که وجودم همه او گشت و من این پیرینم
ای رقیب این همه سودا کن و جنگ مجوی	بر کنم دیده که من دیده از او برکنم
خود کز فتم که نکویم که مرا واقع است	دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم
در همه شهر فراهم تشست انجمنی	که نه من در غمش افسانه آن انجمنم
بر شکست از من و از رنج دلم پاک نداشت	من نه آنم که توانم که از او بر شکنم
گر همین سوز رود با من مسکین در کور	حاک اگر باز کنی سوخته یابی کفنم
گر به خون تشنه ای اینک من و سرباکی نیست	که به ققراک توبه زان که بود بر بدنم
مردوزن گر به جا کردن من برخیزند	گر بگردم ز وفای تونه مردم که زخم
شرط عقل است که مردم بگریزند از تیر	من گر از دست تو باشد مرده بر هم نزنم
تابه گفتار آمد دهن شیرینت	بیم آن است که شوری به جهان در کفنم
لب سعدی و دهانت ز کجا تابه کجا	این قدر بس که رود نام بست بر دهنم

غزل ۴۱۰: چشم که بر تومی کنم چشم حسود می کنم

چشم که بر تومی کنم چشم حسود می کنم	سگر خدا که باز شد دیده بخت روشم
هرگز من این گمان نبدا تو که دوستی کنم	باورم این نمی شود با تو نشسته کاین منم
دامن خیمه بر فلکن دشمن و دوست کو بسین	کاین همه لطف می کند دوست به رنم دشمنم
عالم شهر کو مرا وعظ ملوک نشوم	پیر محله کو مرا توبه بده که بشکنم
کر بربی به خجرم کز پی او دگر مرو	نعره شوق می زخم تار مقیت در تنم
این نه نصیحتی بود کز غم دوست توبه کن	سخت یه دلی بود آن که زد دوست بر کنم
کر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد	کاین همه ذکر دوستی لاف دروغ می زخم
پیشم از این سلامتی بود و دلی و دانسی	عشق تو آتشی بزد پاک بوخت خر منم
شهری اگر به قصد من جمع شوند و متفق	با هم تیغ بر کشم و ز تو سپر بپنم
چند فغانی آستین بر من و روزگار من	دست رانمی کند مهر گرفته دامنم
کر به مراد من روی و ز روی تو حاکی	من به خلاف رای تو کر نفسی زخم زخم

این همه نیش می خورد سعدی و پیش می رود
خون برود در این میان گرتو تو بی و من منم

غزل ۴۱۱: کز تیغ بر کشد که محبان، همی زخم

اول کسی که لاف محبت زند منم	کز تیغ بر کشد که محبان، همی زخم
گو سر قبول کن که به پایش در افکنم	گویند پای دار اگر تـ سر دین نیست
اولیتر آن که گوش نصیحت بیاکنم	اکنان دیده بستنم از روی دوست نیست
بر من به نیم جو که بسوزند خرمم	آورده اند صحبت خوبان که آتش است
در قید او که یاد نیاید تشنم	من مرغ زیر کم که چنانم خوش افتاد
بر کیرم آستین برو دتابه دامنم	دریست در دلم که گراز پیش آب چشم
ببینی که زیر جامه خیالیت یا تـم	کر سپهر من به در کنم از شخص ناتوان
چون دل نمی دهد که دل از دوست برکنم	شرط است احتمال جهای دشمنان
بچاره دردمی خورم و نعره می زخم	دردی نبوده راحه تفاوت کند که من
من دانم این حدیث که در چاه بشیرنم	بر تخت جم پدید نیاید شب دراز
مشکل توانم و نتوانم که بشکنم	گویند سعیا کن از عشق توبه کن

غزل ۴۱۲: آن دوست که من دارم وان یار که من دانم

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم	شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند با من کان شلخ صنوبر را	بشینم و بشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعه زیبایی	مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من	چون یاد تو می آرم خودیچ نمی مانم
با وصل نمی بچم وز بجر نمی نالم	حکم آن چه تو فریانی من بنده فرمانم
ای خوشتر از لیلی بیم است که چون مجنون	عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن کر روی به من آرند	از روی تو بیزارم کر روی بگردانم
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم	وز ذوق تو مدبوسم در وصف تو حیرانم
دستی ز غمت بردل پایی ز پیت در گل	با این همه صبرم هست وز روی تو توانم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم	عشاق نمی خسبند از ناله پنهانم
ببینی که چه کرم آتش در سوخته می گیرد	تو کر متری ز آتش من سوخته تر ز آسم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا	کر جان بروی شاید من زنده به جانانم

غزل ۴۱۳: آن نه رویست که من وصف جالش دانم

این حدیث از دگری پرس که من حیرانم	آن نه روی است که من وصف جالش دانم
همه خواننده این نقش که من می خوانم	همه بیننده این صنع که من می بینم
عجب این است که من واصل و سرگردانم	آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
گر اجازت دهی ای سروروان بشانم	سرود باغ نشانند و تو را بر سر و چشم
دیر سال است که من بلبل این بستانم	عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
گر بفرمایی رفتن به سرپیکانم	به سرت کز سرپیمان محبت نروم
که به کاری به از این باز نیاید جانم	باش تا جان برود و طلب جانانم
صبرم از دوست مفرمای که من توانم	هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
من خود از مردم بی طبع عجب می مانم	عجب از طبع هوسناک منت می آید
من به خود هیچ نیم هر چه تو گوئی آنم	گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
ور به تازانه قهرم بزنی شیطانم	کر به تشریف قبولم بنوازی ملکم

غزل ۴۱۴: اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم	قضای عهد ماضی را شبی دستی بر افشانم
چنانست دوست می دارم که کر روزی فراق افتد	تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو توانم
دلم صدمبار می گوید که چشم از قفسه بر هم نه	دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فغانم
تو را در بوستان باید که پیش سرو، نشینی	و گرنه باغبان گوید که دیگر سرو نشانم
رفیقا نم سفر کردند هر یاری به اقصایی	خلاف من که بگرفته است دامن در مغیلا نم
به دریایی در اقدام که پیاش نمی بینم	کسی را پنجه افکندم که درناش نمی دانم
فراقم سخت می آید ولیکن صبر می باید	که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
میرسم دوش چون بودی به تاریکی و تنهایی	شب هجرم چه می پرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته می نالم مگر در دم نهان ماند	به گوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
دی بادوست در خلوت به از صد سال در عشرت	من آزادی نمی خواهم که با یوسف به زندانم
من آن مرغ سخندانم که در حاکم رود صورت	هنوز آوازمی آید به معنی از گلستانم

غزل ۴۱۵: ای مرهم ریش و مونس جانم

ای مرهم ریش و مونس جانم	چندین به مفارقت مر جانم
ای راحت اندرون مجروحم	جمعیت خاطر پریشانم
گویند بداد دستش از دامن	تا دست بداد از گریبانم
آن کس که مرابه باغ می خواند	بی روی تومی برده زندانم
وین طرفه که ره نمی برم پشت	وز پیش توره به در نمی دانم
یک روز به بندگی قبولم کن	روز دگر مبین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی	مشغول بکردی از گلستانم
زان روز که سرو قامت دیدم	از یاد برفت سرو بستانم
آن در دورته در حدیث آمد	وز دیده یونقاد مر جانم
گویند صبور باش از او سعدی	بارش بکشم که صبر توانم
ای کاش که جان در آستین بودی	تا بر سر مونس دل افشانم

غزل ۴۱۶: بس که در منظر تو حیرانم

بس که در منظر تو حیرانم	صورتت را صفت نمی‌دانم
پارسیان ملاتم نکنید	که من از عشق تو به توانم
هر که بینی به جسم و جان زنده‌ست	من به امید وصل جانانم
به چه کار آید این بقیّت جان	که به معشوق برنیشانم
گر تو از من عنان بگردانی	من به شمشیر برنگردانم
گر بخوانی مقیم دگام	و ربرانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سست باز آیم	ورز سختی به لب رسد جانم
گر اجابت کنی و کر نکنی	چاره من دعاست می‌خوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات	گر به دست آید آب حیوانم
تاکی آخر جابری سعدی	چه کنم پای بند احسانم
کار مردان تحمل است و سکون	من کیم خاک پای مردانم

غزل ۴۱۷: سخن عشق توبی آن که برآید به زبانه

سخن عشق توبی آن که برآید به زبانه	رنگ رخساره خبر می دهد از حال نهانم
گاه گویم که بنالم زیریشانی حالم	باز گویم که عیان است چه حاجت به بیانم
بچشم از دینی و عقی بنبرد کوشه خاطر	که به دیدار تو شغل است و فراغ از دو جهانم
گر چنان است که روی من مسکین کد را	به در غیر بینی ز در خویش برانم
من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم	نه در اندیشه که خود را ز کمندت برانم
گر تو شیرین زمانی نظری نیر به من کن	که به دیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم
نه مرا طاقت غربت نه تو را خاطر قربت	دل نهادم به صبور می که جز این چاره ندانم
من همان روز بگفتم که طریق تو کز فتم	که به جانان نرسم تا نرسد کار به جانم
درم از دیده چکان است به یاد لب لعلت	نگهی باز به من کن که بسی در بچکانم
سخن از نیمه بریدم که نکه کردم و دیدم	که به پایان رسدم عمرو به پایان نرسانم

غزل ۴۱۸: کرد دست دهد هزار جانم

کرد دست دهد هزار جانم	در پای مبارکت فشانم
آخر به سرم گذر کن ای دوست	امکار که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی	سهل است ز خویشانم
تو خود سروصل مانداری	من عادت بخت خویش دانم
هیست که چون تو شاهبازی	تشریف دهد به آشیانم
گر خانه محقر است و تاریک	بر دیده روشنست نشانم
گر نام تو بر سرم بگویند	فریاد بر آید از روانم
شب نیست که در فراق رویت	زاری به فلک نمی رسانم
آخر نه من و تو دوست بودیم	عهد تو شکست و من همانم
من مهره مهر تو نیزم	الا که بریزد استخوانم
من ترک وصال تو نکویم	الا به فراق جسم و جانم

مجمونم اکر بهای لیلی	ملک عرب و عجم ستانم
شیرین زمان تویی به تحقیق	من بنده خسرو زمانم
شاهی که ورا رسد که گوید	مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را	گوید تو زمین من آسمانم
دانی که ستم روان دارد	مگذار که بشود فغانم
هر کس به زمان خویشان بود	من سعدی آخر الزمانم

غزل ۴۱۹: مراتا نقره باشد می فشانم

مراتا نقره باشد می فشانم	تورا تابو سه باشد می ستانم
و کز فردا به زندان می برندم	به تقد این ساعت اندر بو ستانم
جهان بگذار تا بر من سر آید	که کام دل تو بودی از جهانم
چه دامن های گل باشد در این باغ	اگر چیزی نگوید باغبانم
نمی دانستم از بخت هایون	که سمرغی فغد در آشیانم
تو عشق آموختی د شهر مارا	بیاتنا شرح آن هم بر تو خوانم
سخن ها دارم از دست تو در دل	ولیکن در حضورت بی زبانم
بگویم تا بداند شمن و دوست	که من مستی و مستوری ندانم
مگو سعدی مراد خویش برداشت	اگر تو سگدل من مهربانم
اگر تو سرو سیمین تن بر آنی	که از پیشتم برانی من بر آنم
که تا باشم خیالت می پرستم	و کز رفتم سلامت می رسانم

غزل ۴۲۰: ماهمه چشمیم و تو نورای صنم

ماهمه چشمیم و تو نورای صنم	چشم بد از روی تو دورای صنم
روی مپوشان که بهشتی بود	هر که ببید چو تو حورای صنم
حور خطا گفتم اگر خواند مت	ترک ادب رفت و قصورای صنم
تابه کرم خرده نگیری که من	غایم از ذوق حضورای صنم
روی تو بر پشت زمین خلق را	موجب قننه ست و فتورای صنم
این همه دلبندی و خوبی تورا	موضع ناز است و غرورای صنم
سرو بنی حاشه چون قامت	تا شنیم صبورای صنم
این همه طوفان به سرم می رود	از جگر می بچو تنورای صنم
سعدی از این چشمه حیوان که خورد	سیر نکرد به مرورای صنم

غزل ۴۲۱: چون من به نفس خویشان این کار می کنم

چون من به نفس خویشان این کار می کنم	بر فعل دیگران به چه احمق می کنم
بلبل سماع بر گلستان همی کند	من بر گل شقایق رخسار می کنم
هر جا که سرو قاشی و موی دلبر است	خود را بدان کمند گرفتار می کنم
گر تیغ برکشند عزیزان به خون من	من به چنان تامل دیدار می کنم
هیچم نماند در همه عالم به اتفاق	الا سری که در قدم یار می کنم
آن ها که خوانده ام همه از یاد من برفت	الا حدیث دوست که تکرار می کنم
چون دست قدرتم به تمنای رسد	صبر از مراد نفس به ناچار می کنم
همسایه کو کو اهی مستی و عاشقی	بر من مده که خویشان اقرار می کنم
من بعد از این نه زهد فروشم نه معرفت	کان در ضمیر نیست که اظهار می کنم
جان است و از محبت جانان دریغ نیست	اینم که دست می دهد ایثار می کنم
زنار اگر بیندی سعدی خرابار بار	به زان که خرقة بر سر زنار می کنم

غزل ۴۲۲: آن کس که از او صبر محالست و سکونم

آن کس که از او صبر محال است و سکونم	بگذشت ده انگشت فرو برده به خونم
پرسید که چونی ز غم و درد جدایی	گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم
زان که که مرا روی تو محراب نظر شد	از دست زبان بابه تکل چو ستونم
مشو که همه عمر جابرده ام از کس	جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
بیم است چو شرح غم عشق تو نویسم	کاش به قلم در قد از سوز درونم
آنان که شمرند مرا عاقل و هشیار	کو تا بنویسند کواهی به جفونم
شمشیر بر آور که مرادم سر سعیدست	ور سر نهم در قدمت عاشق و دونم

غزل ۴۲۳: زدستم بر نمی خیزد که یک دم بی تو. نشینم

زدستم بر نمی خیزد که یک دم بی تو. نشینم	به جز رویت نمی خواهم که روی هیچ کس مینم
من اول روز دانستم که باشیرین در افتادم	که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
تو را من دوست می دارم خلاف هر که در عالم	اگر طعنه است در عظم اگر رخه است در دینم
و گر شمشیر بر گیری سپهر پشت میندازم	که بی شمشیر خود گشتی به ساعد های سیمینم
بر آبی ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد	که بگرفت این شب بیدار لال از ماه و پروینم
ز اول هستی آوردم قهای نیستی خوردم	کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم
دلی چون شمع می باید که بر جانم بخشاید	که جز روی کس نمی بینم که می سوزد به بالینم
تو همچون گل ز خندیدن لبست با هم نمی آید	رواداری که من بلبل چو بوتیمار. نشینم
رقیب انگشت می خاید که سعدی چشم بر هم نه	مترس ای باغبان از گل که می مینم نمی چینم

غزل ۴۲۴: من از تو صبر ندارم که بی تو. نشینم

کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم	من از تو صبر ندارم که بی تو. نشینم
که چون همی گذر در روزگار مسکنم	بپرس حال من آخر چو بگذری روزی
که در بهشت نیارم خدای نیکم	من اهل دوزخم اربابی تو زنده خواهم شد
که بی وجود شیرینت جهان نمی بینم	ندانست که چه گویم تو هر دو چشم منی
شب فراق من شمع پیش بالینم	چو روی دوست نینمی جهان ندیدن به
و گر حجاب سر آید هزار خریدنم	ضرورت است که عهد و فایه سر بر مت
چو دیک بر سر آتش نشان که. نشینم	نه مانم که بنالم به کوفتی از یار
به هر جا که توانی که سنگ زیرینم	بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
چو لاله لال بگردی زبان تحسینم	چو بلبل آمدت تا چو گل شنا گویم
تومی کشی به سر پنجه نگارینم	مرا پلنگ به سر پنجه ای نگار نکشت
برفت در همه آفاق بوی مشکینم	چو ناف آه و خونم بوخت در دل تنگ

هنريار و زبان آوري مكن سدي چه حاجت است بگويد شكر كه شيرينم

غزل ۴۲۵: منم یارب در این دولت که روی یار می بینم

منم یارب در این دولت که روی یار می بینم	فراز سرو سیمینش گلی بر بار می بینم
مکر طوبی بر آمد در سر استان جان من	که بر هر شعبه ای مرغی سگر گفتار می بینم
مکر دنیا سر آمد کاین چنین آزاد در بخت	می بی دردی نوشم گل بی خار می بینم
عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم	که مستم یاب به خوابم یا حال یار می بینم
زمین بوسیده ام بسیار و خدمت کرده تا اکنون	لب معشوق می بوسم رخ دلدار می بینم
چه طاعت کرده ام کوی که این پاداش می یابم	چه فرمان برده ام کوی که این مقدار می بینم
تویی یار که خواب آلود بر من تا ختن کردی	منم یارب که بخت خود چنین بیدار می بینم
چو خلوت بامیان آمد نخواهم شمع کاشانه	تمنای بهشتم نیست چون دیدار می بینم
کدام آلاله می بویم که مغزم غبر آکین شد	چه ریحان دستم بندم چون جهان گلزار می بینم
ز گردون نعره می آید که اینت بوالعجب کاری	که سعدی راز روی دوست بر خوردار می بینم

غزل ۴۲۶: دلم تا عشق باز آمد در او جز غم نمی بینم

دلم تا عشق باز آمد در او جز غم نمی بینم	دلی بی غم کجا جویم که در عالم نمی بینم
دمی با همدی خرم ز جانم بر نمی آید	دمم با جان بر آید چون که یک هدم نمی بینم
مرار از است اندر دل به خون دیده پرورده	ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم
قناعت می کنم باد در چون دمان نمی یابم	تخل می کنم باز خم چون مرهم نمی بینم
خوشا و خرم آن دل که هست از عشق بیگانه	که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی بینم
نم چشم آبروی من ببرد از بس که می کریم	چرا کریم کز آن حاصل برون از نم نمی بینم
کنون دم در کش ای سعدی که کار از دست بیرون شد	به امید می باد و دست وان دم هم نمی بینم

غزل ۴۲۷: من از این جابه ملامت نروم

من از اینجابه ملامت نروم	که من اینجابه امیدی کروم
کربه عظم نخنی می گویند	بیم آن است که دیوانه شوم
کوش دل رفته به آواز سماع	نتوانم که نصیحت شنوم
همه کو بادیر خر من عمر	دو جهان بی تو سیرزد و دو جوم
دوستان عیب و ملامت نکنید	کانچه خود کاشته باشم دروم
من بچاره کردن به کند	چه کنم کربه رکابش نروم
سعیا گفت به خوابم بینی	بی وفایارم اگر می غنوم

غزل ۴۲۸: نه از چینم حکایت کن نه از روم

نه از چینم حکایت کن نه از روم	که من دل باکی دارم در این بوم
هر آن ساعت که بیا دمن آید	فراموشم شود موجود و معدوم
زدنیا بخش ماغم خوردن آمد	نشاید خوردن الارزق مقصوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه	زالال اندر میان و تشنه محروم
از آن شاهده که در اندیشه ماست	ندانم زاهدی در شهر معصوم
به روی او نماند هیچ مبطور	به بوی او نماند هیچ مشموم
نبی او عشق می خواهم نه با او	که او در سلک من حیف است منطوم
رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید	که ما را در میان سرست کلتوم
همه عالم گر این صورت بینند	کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
چنان سوزم که خانم نمینند	ندانند تندرست احوال محموم
مرا کرد دل دبی و رجان ستانی	عبادت لازم است و بنده ملزوم

نشاید بر دسعدی جان از این کار
مسافرتش و جلاب مسموم
چو آهن تاب آتش می یارد
هی باید که پیشانی کند موم

غزل ۴۲۹: تو پندار کنز این در به ملامت بروم

تو پندار کنز این در به ملامت بروم	دلم اینجا ست بد تابه سلامت بروم
ترک سر گفتم از آن پیش که بنادم پای	نه به زرق آمده ام تابه ملامت بروم
من هوادر قدیمم بد هم جان عزیز	نوارادت نه که از پیش غرامت بروم
گر رسد از توبه گو شمم که بمیرای سعدی	تالاب کور به اعزاز و کرامت بروم
وربدانم به درم که حشرم با تو ست	از بحد رقص کنان تابه قیامت بروم

غزل ۴۳۰: به تو مشغول و با تو همراهم

به تو مشغول و با تو همراهم	وز تو بخشایش تومی خواهم
همه بیگانگان چنین دانند	که منت آشنای دگامم
ترسم ای میوه درخت بلند	که نیایی به دست کوتاهم
تا مرا از تو آگهی دادند	به وجودت کز از خود آگاهم
همه در خورد رای و قیمت خویش	از تو خواهند و من تو را خواهم
بلبل بوستان حسن توام	چون نقد سخن در افواهم
می کشدم که ترک عشق بگو	می زنندم که بیدق شاهم
ور به صد پاره ام کنی زین رنگ	بگردد که صبغة اللهم
سعید ارقهای دوست مرو	چه کنم می برد به اکراهم
میل از این جانب اختیاری نیست	کهر بار بلوک که من کا هم

غزل ۴۳۱: امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم

خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم	امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
سنگ باشد که دلش زنده نکرده به نسیم	حاک را زنده کند تریت باد بهار
کر بگویم همه گویند ضلالت قدیم	بوی پیر این کم کرده خود می شنوم
درمانیک نباشد به مداوای حکیم	عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
هرگز این توبه نباشد که کنایست عظیم	توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن
که بخوابیم نشستن به در دوست مقیم	ای رفیقان سفر دست بداید از ما
بر من این شعله چنان است که برابر ایم	ای برادر غم عشق آتش نمرود امکار
کر تو بالای عظامش گذری و هی رمیم	مرده از خاک بحد رقص کنان برخیزد
دیگر از هر چه جهانم نه امید است و نه بیم	طمع وصل تومی دارم و اندیشه هجر
عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم	عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست
پیش تسبیح ملایک نرود دیو بر جیم	سعیا عشق نیامیزد و شهوت با هم

غزل ۴۳۲: مادر کس نکر قسیم به جای تو ندیم

مادر کس نکر قسیم به جای تو ندیم	الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هر یک از دایره جمع به راهی رفتند	ما با ندیم و خیال تو به یک جای مقیم
باغبان کر نکشاید در دوش به باغ	آخر از باغ بیاید بر دوش نسیم
کر نسیم سحر از خلق تو بویی آرد	جان فشایم به سوغات نسیم تو نه سیم
بوی محبوب که بر خاک احبا کز د	نه عجب دارم اگر زنده کند غظم ر سیم
ای به حسن تو صنم چشم فلک نادیده	وی به مثل تو ولد مادر ایام عقیم
حال درویش چنان است که حال تو سیاه	جسم دل ریش چنان است که چشم تو سقیم
چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل	طاق ابروی تو بی ثاب و سده و سیم
ای که دل داری اگر جان منت می باید	چاره ای نیست در این مسأله الا تسلیم
عشقا بازی نه طریق حکما بود ولی	چشم بیمار تو دل می برد از دست حکیم
سعیا عشق نیا میزد و عفت با هم	چند پنهان کنی آواز دل زیر لکیم

غزل ۴۳۳: مابه روی دوستان از بوستان آسوده ایم

مابه روی دوستان از بوستان آسوده ایم	کر بهار آید و کر باد خزان آسوده ایم
سر و بالایی که مقصود است اگر حاصل شود	سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده ایم
کر به صحرا دیگران از بهر عشرت می روند	مابه خلوت با تو ای آرام جان آسوده ایم
هر چه در دنیا و عقبی راحت و آسایش است	کر تو با ما خوش در آیی ما از آن آسوده ایم
برق نوروزی کر آتش می زند در شاخسار	در گل افشان می کند در بوستان آسوده ایم
باغبان را گو اگر در گلستان آلاله ایست	دیگری راده که مباد لستان آسوده ایم
کر سیاست می کند سلطان و قاضی حاکمند	در ملامت می کند پیر و جوان آسوده ایم
موج اگر کشتی بر آرد تابه اوج آفتاب	یابه قعر اندر برد ما بر کران آسوده ایم
رنج ما بردیم و آسایش نبود اندر جهان	ترک آسایش کر قسیم این زمان آسوده ایم
سعیا سرمایه داران از حلق ترسند و ما	کر بر آید بانگ دزدان کاروان آسوده ایم

غزل ۴۳۴: مادر خلوت به روی خلق بستمیم

مادر خلوت به روی خلق بستمیم	از همه باز آیدیم و با تو نشستیم
هر چه نه پیوندار بود بریدیم	و آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم بسیار از این معامله دورند	شاید اگر عیب مالکند که مستیم
مالک خود را همیشه غصه که ازد	ملک پری بیکری شدیم و برستمیم
ساکر نعمت به هر طریق که بودیم	داعی دولت به هر مقام که بستمیم
در همه چشمی عزیز و نرزد تو خوایم	در همه عالم بلند و پیش تو پستمیم
ای بت صاحب دلان مشاده بنمای	تا تو بینیم و خویشتن سپرستمیم
دیده نکه داشتیم تا زود دل	با همه عیاری از کمند نجستمیم
تا تو اجازت دهی که در قدم ریز	جان گرامی نهاده بر کف دستیمیم
دوستی آن است سعیا که ماند	عهد و فاهم بر این قرار که بستمیم

غزل ۴۳۵: ای سروبالای سی کز صورت حال آگهی

ای سروبالای سی کز صورت حال آگهی	وز هر که در عالم بی مانیر هم بد نیستیم
گفتی به رنگ من گلی هرگز نبیند بلبل	آری نگو گفتی ولی مانیر هم بد نیستیم
تا چند کوبی ما بس کوته کن ای رعنا و بس	نه خود تویی زیبا و بس مانیر هم بد نیستیم
ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی	گر دوستان داری بسی مانیر هم بد نیستیم
گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی	ای جان لطف و مردمی مانیر هم بد نیستیم
گر گلشن خوش بوتویی و ر بلبل خوشگوتویی	و در جهان نیکوتویی مانیر هم بد نیستیم
کوبی چه شد کان سروب بامانی کوید سخن	کوبی وفا بی پر مکن مانیر هم بد نیستیم
گر توبه حسن افسانه ای یا کوهر یک دانه ای	از ما چرا بیکانه ای مانیر هم بد نیستیم
ای در دل ماداغ تو تا کی فریب و لاغ تو	گر به بود در باغ تو مانیر هم بد نیستیم
باری غرور از سربسته و انصاف در دمن بده	ای باغ شفا لو به مانیر هم بد نیستیم
گفتم تو ما را دیده ای و ز حال ما پرسیده ای	پس چون ز ما رنجیده ای مانیر هم بد نیستیم
گفتی به از من در چهل صورت بنده آب و گل	ای سست مهر سخت دل مانیر هم بد نیستیم

سعدی کر آن زیبا قرین بگزید بر ما هم نشین
کو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بدینستیم

غزل ۴۳۶: عمر باد پی مقصود به جان کردیدیم

عمر باد پی مقصود به جان کردیدیم	دوست در خانه و ما کرد جهان کردیدیم
خود سرا پرده قدرش ز کان بیرون بود	آن که مادر طلبش جمله کان کردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید	روی نمود چو خفاش نهان کردیدیم
گفته بودیم به خوبان که نباید نگر است	دل بیرون زد و ضرورت نگران کردیدیم
صفت یوسف نادیده بیان می کردند	بامیان آمد و بی نام و نشان کردیدیم
رفته بودیم به خلوت که دگر می نخوریم	ساقیا باده بده کز سر آن کردیدیم
تا همه شهر بایند و بینند که ما	پیر بودیم و دگر باره جوان کردیدیم
سعیا لشکر خوبان به شکار دل ما	کو میاید که ما صید فلان کردیدیم

غزل ۴۳۷: بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

دیده در شایل خوب تو بگذریم	بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
هم جور به که طاقت شوق نیاوریم	شوق است در جدایی و جور است در نظر
باز آ که روی در قدمات بگذریم	روی ارب روی مانکنی حکم از آن توست
دشمن شوند و سربرو دهم بر آن سریم	مارا سر پست با تو که گر خلق روزگار
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم	گفتی ز خاک بیشترند ابل عشق من
در حلقه ایم با تو و چون حلقه بردیم	ما با تو ایم و با تو نه ایم اینت بلعجب
نه روی آن که مهر در کس سپوریم	نه بوی مهری شنویم از تو ای عجب
چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم	از دشمنان برند شکایت به دوستان
آن می برد که ما به کمندوی اندریم	ما خود نمی رویم دوان در قهای کس
چندان فدا ده اند که ما صید لاغریم	سعدی تو کستی که در این حلقه کند

غزل ۴۳۸: مادل دستان به جان بخیریم

مادل دستان به جان بخیریم	ور جهان دشمن است غم نخوریم
کر به شمشیر می زند معشوق	گو بزین جان من که ما سپریم
آن که صبر از جمال او نبود	به ضرورت جفای او سپریم
کر به خشم است و کر به عین رضا	نگهی باز کن که منظریم
یک نظر بر جمال طلعت دوست	کر به جان می دهند تا بخیریم
گر تو کو بی خلاف عقل است این	عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ماهی ریزد	ما در آن دست و قبضه می نگریم
کر برانند و کر بیخشانند	ما بر این در گدای یک نظریم
دوست چندان که می کشد مارا	ما به فضل خدای زنده تیریم
سعید از هر قاتل از دستش	گو بیاور که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا ز روضه انس	بر گذر پیش از آن که دگریم
تو خداوند کار با کر می	کر چه باندگان بی هسیریم

غزل ۴۳۹: ماکدایان خیل سلطانیم

شهر بند هوای جانانیم	ماکدایان خیل سلطانیم
هر چه مارالقب دهند آنیم	بنده را نام خوشتن نبود
ره به جای دگر نمی دانیم	کبر برانند و کبر بختانند
سربازیم و رخ نکر دانیم	چون دلارام می زند شمشیر
زر فشانند و ما سرافشانیم	دوستان در هوای صحبت یار
عیب ما کو مکن که نادانیم	مر خداوند عقل و دانش را
ما به عشق هزار دستانیم	هر گلی نو که در جهان آید
ماتاسالنان بستانیم	تنگ چشمان نظربه میوه کنند
ماد آثار صنع حیرانیم	توبه سیاهی شخص می نگر می
در همه عمر از آن پشیمانیم	هر چه کفتم جز حکایت دوست
همه عالم به هیچ نستانیم	سعیدانی وجود صحبت یار
ترک یار عزیز توانیم	ترک جان عزیز توان گفت

غزل ۴۴۰: کاش کان دلبر عیار که من کشته اویم

بار دیگر بگذشتی که کند زنده به بویم	کاش کان دلبر عیار که من کشته اویم
چه کنم نیست دلی چون دل او ز آهین و رویم	ترک من گفت و به ترکش توانم که بگویم
تا نفس ماندم اندر عقیقش پرسم و پویم	تا قدم باشدم اندر قدمش اقم و خیرم
تا چه دید از من مسکین که ملول است ز خویم	دشمن خویشتم هر نفس از دوستی او
مگر آن که که کند کوزه کراز خاک بویم	لب او بر لب من این چه خیال است و تمنا
نه منم تنها کاند زخم چو کان تو گویم	همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم	هر کجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش
می ندانم که کرم سرب رود دست نشویم	دوش می گفت که سعدی غم مایهچ ندارد

غزل ۴۴۱: عهد کردیم که بی دوست به صحرا نرویم

عهد کردیم که بی دوست به صحرا نرویم	بی تانگه رویش به تاشا نرویم
بوستان خانه عیش است و چمن کوی نشاط	تامیای بود عیش مهنا نرویم
دیگران با همه کس دست در آغوش کنند	ما که بر سفره خالصیم به بغا نرویم
توان رفت مگر در نظریار عزیز	ور تحل نکند ز حمت ما تا نرویم
کر به خواری ز درخویش بر اندامارا	به امیدش بنشینیم و به درما نرویم
کر به شمشیر اجاقن ما پاره کنند	به نظم به در خانه اعدا نرویم
پای کو بر سر و بر دیده مانه چو بساط	که اگر نقش بساطت برود ما نرویم
به درشتی و جباروی مگردان از ما	که به کشتن برویم از نظرت یا نرویم
سعدیا شرط وفاداری لیلی آن است	که اگر مجنون کویند به سودا نرویم

غزل ۴۴۲: کر غصه روزگار کویم

کر غصه روزگار کویم	بس قصه بی شمار کویم
یک عمر هزار سال باید	تا من یکی از هزار کویم
چشمم به زبان حال کوید	فی آن که به اختیار کویم
بر من دل انجمن بسوزد	کرد و فراق یار کویم
مرغان چمن فغان بر آرند	کرد و فرقت نو بهار کویم
یاران صبحیم کجایند	تا در دل خار کویم
کس نیست که دل سوی من آرد	تا غصه روزگار کویم
در دل بی قرار سعدی	هم بادل بی قرار کویم

غزل ۴۴۳: بکن چندان که خواهی جور بر من

بکن چندان که خواهی جور بر من	که دستت بر نمی دارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی	که بازش دل نمی خواهد شمن
اگر دانی که درزنجیر زلفت	کرفار است در پایش میفکن
به حسن قامت سروی در آفاق	پندارم که باشد غالب انطن
الا ای باغبان این سرو بستان	وگر صاحب دلی آن سرو برکن
جهان روشن به ماه و آفتاب است	جهان مابه دیدار تو روشن
توبی زیور محلائی و بی رخت	مزکائی و بی زینت مزین
شبی خواهم که همان من آبی	به کام دوستان و رنم دشمن
گروهبی عام را کز دل خبر نیست	عجب دارند از آه سینه من
چو آتش در سرای افتاده باشد	عجب داری که دود آید ز روزن
تو را خود هر که میند دوست دارد	گنهای نیست بر سعدی معین

غزل ۴۴۴: یارب آن رویت یابرک سمن

یارب آن رویت یابرک سمن	یارب آن قد است یاسرو چمن
بر سمن کس دید جعد مشکبار	در چمن کس دید سرو سیمتن
عقل چون پروانه کردید و نیافت	چون تو شمعی در هزاران انجمن
سخت مشاقیم پیانی بکن	سخت مجروحیم پیکانی بکن
و ده که امت زین همه شیرین تر است	خنده یار قاریا لب یا سخن
گر سر ما خواهی اینک جان و سر	ور سر ما داری اینک مال و تن
گر نوازی و رکشی فرمان تو راست	بنده ایم اینک سرو تیغ و کفن
صعقه می خواهی حجابی در گذار	قننه می جویی نقابی بر فلکن
من کیم کاخا که کوی عشق تو ست	در نمی کنجد حدیث ما و من
ای ز وصلت خانه با دار الشفا	وی ز بهرت میت میت با میت الحزن
وقت آن آمد که خاک مرده را	باد ریزد آب حیوان در دهن
پاره کردند ز لجنای صبا	صبحدم بر یوسف گل پیرین

نطفه شبنم در احام زمین	شاید گل گشت و طفل یاسمن
فج ریحان است یا بوی بهشت	خاک شیراز است یا باد ختن
بر کز تا خیره کرد و سروب	در نکر تا سیره کرد و نستر
بارگاه زاهدان در هم نورد	کارگاه صوفیان بر هم شکن
شاهدان چستند ساقی کو بیار	عاشقان مستند مطرب کو بزن
نبغه خلتقم چو صوفی در کنش	شهره شهرم چو غازی بر رسن
تریت راحله کو در ماموش	عافیت را پرده کو بر ماسن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید	صد زبان می خواست تا گوید حسن
ناسرا خواهم شنید از خاص و عام	سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
سعدیا کر عاشقی پایی بکوب	عاشقا کر مفلسی دستی بزن

غزل ۴۴۵: در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن

این است که دور از لب و دندان من است آن	در وصف نیاید که چه شیرین دهن است آن
بالا نتوان خواند که سرو چمن است آن	عارض نتوان گفت که دور قمر است این
از سرو گذشته ست که سیمین بدن است آن	در سرور سیده ست ولیکن به حقیقت
کویی همه روح است که در پیرهن است آن	هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
یا نقطه ای از غایب بر یا سمن است آن	خال است بر آن صفحه سیمین بناکوش
در چشم تو پیدا است که باب فتن است آن	فی الجمله قیامت تویی امروز در آفاق
ترسم ز نهانم که شکن بر شکن است آن	گفتم که دل از چنبر زلفت بر نهانم
دشوار بر آید که محقر شمن است آن	هر کس که به جان آرزوی وصل تو دارد
در کوی وفامردم خوانش که زن است آن	مردی که ز شمشیر جباروی بتابد
عیش نتوان گفت که بی خویشتن است آن	گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی
کز صاحب وجه حسن آید حسن است آن	نزدیک من آن است که هر جرم و خطایی
هر جامه که عیار پوشد کفن است آن	سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش

غزل ۴۴۶: ای کودک خبروی حیران

ای کودک خبروی حیران	در وصف ثنایلت سخندان
صبر از همه چیز و هر که عالم	کردیم و صبوری از تو توان
دیدم که وفایه سرسبوری	ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپیدار	و امید نمی رسد به پایان
هرگز نشنیده ام که کرده ست	سرو آنچه تومی کنی به جولان
باور که کند که آدمی را	خورشید بر آید از گریبان
بیمار فراق به نباشد	تا بگویند به زرخندان
وین گوی سعادت است و دولت	تا با که در افکنی به میدان
ترسم که به عاقبت بماند	در چشم سکندر آب حیوان
دل بود و به دست دلبر افتاد	جان است و فدای روی جانان
عاقل نماند شکایت از درد	مادام که هست امید درمان
بی بار به سر نمی رود گنج	بی خار نمی دم گلهستان

کرد نظر ت بسوخت سعدی
مه راجه غم از هلاک کتان
پروانه بکشت خویش تن را
بر شمع چه لازم است تاوان

غزل ۴۴۷: بر خنیر که می رود زستان

بر خنیر که می رود زستان	بکشای در سرای بتان
نارنج و نقشه بر طبق نه	منقل بگذار در شبتان
وین پرده بکوی تابه یک بار	ز حمت بیرون پیش ایوان
بر خنیر که باد صبح نوروز	در باغچه می کند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق	در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند	در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل بامداد نوروز	و آواز خوش هزارستان
بس جامه فروخته ست و دستار	بس خانه که سوخته ست و دکان
مارا سردوست بر کنار است	آنک سردشمنان و زندان
چشمی که به دوست بکند دوست	بر هم نهند ز سیر باران
سعدی چوبه میوه می رسد دست	سهل است جفای بوستانبان

غزل ۴۴۸: خوشا و خرم وقت حبیان

خوشا و خرم وقت حبیان	به بوی صبح و بانگ غنلیان
خوش آن ساعت نشیند دوست بادوست	که ساکن کرد آتشوب رقیان
دو تن در جامه ای چون پسته در پوست	بر آورده دو سر از یک کریان
سزای دشمنان این بس که بینند	حبیبان روی در روی حبیان
نصیب از عمر دنیا نقد وقت است	مباش ای هوشمند از بی نصیبان
چودانی کز تو چوپانی نیاید	رها کن کوشندگان راه دهبان
من این رندان و مستان دوست دارم	خلاف پارسایان و خطیبان
بهل تا در حق من هر چه خواهند	بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین لبان را خصلتی هست	که غارت می کند هوش لبیبان
نشتم با جوانمردان او باش	بشتم هر چه خواندم بر ادیبان
که می داند دوا می درد سعدی	که رنجورند از این علت طیبان

غزل ۴۴۹: چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان

دل از انتظار خونین دهن از امید خندان	چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان
به ورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان	مگر آن که هر دو چشمش همه عمر بسته باشد
دل عارفان بگردند و قرار هوشمندان	نظری مباح کردند و هزار خون معطل
ز معربدان و مسان و معاشران و رندان	سرکوی ماه رویان همه روز قفسه باشد
که خلاص بی تو بند است و حیات بی تو زندان	اگر از کند عشقت بروم کجا گیرم
که من از تو بر نگردم به جهای ناپسندان	اگر من نمی پسندی مدهم به دست دشمن
که قیامت است چندان سخن از دمان خندان	نفسی بیا و بنشین سخنی بگویی و بشنو
همه دست با بچایند چو میگر به دندان	اگر این شکر بیند محدثان شیرین
که میان گرک صلح است و میان کوسندگان	همه شادان عالم به تو عاشقند سعدی

غزل ۴۵۰: بگذار تا بکریم چون ابر در بهاران

بگذار تا بکریم چون ابر در بهاران	کز سنگ گریه خیزد روز و دایه یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد	داند که سخت باشد قطع امیدواران
باساربان بگوید احوال آب چشمم	تا بر شتر بنهند محل به روز باران
بگذاشند ما را دیده آب حسرت	گریان چو در قیامت چشم کنا حکاران
ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد	از بس که دیرماندی چون شام روزه داران
چندین که بر شمر دم از ماجرای عشقت	انده دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی به روزگار ان مهری نشسته در دل	بیرون نمی توان کرد الابه روزگار ان
چندت کنم حکایت شرح این قدر کفایت	باقی نمی توان گفت الابه غمخساران

غزل ۴۵۱: دو چشم مست می‌کونت ببرد آرام هشیاران

دو خواب آلوده بر بودند عقل از دست بیداران	دو چشم مست می‌کونت ببرد آرام هشیاران
چو سیل از سرگذشت آن راجه می‌ترسانی از باران	نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
ز توبه توبه کردند می‌چو من بردست خواران	گر آن ساقی که مستان راست هشیاران بیدندی
همان بهتر که در دوزخ کنندم با کنه‌کاران	گرم با صاحبان بی دوست فردا در بهشت آرند
نذاخم باغ فردوس است یا بازار عطاران	چه بوی است این که عقل از من ببرد و صبر و هشیاری
به مصر آتاید آید یوسف را خریداران	تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی
تو آزادی و خلقتی در غم رویت گرفتاران	الا ای باد شکسیری بگوی آن ماه مجلس را
بگو خوابش نمی‌گیرد به شب از دست عیاران	گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد
پندارم که بد باشد جزای خوب کرداران	گرت باری گذر باشد نکه با جانب ما کن
رما کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران	کسان گویند چون سعدی جهادیدی تحول کن

غزل ۴۵۲: فراق دوستانش بادویاران

فراق دوستانش بادویاران	که مارادور کرد از دوستداران
دلم در بند تنهایی بفرسود	چو بلبل در قفس روز بهاران
هلاک ماچنان محل گرفتند	که قتل مورد پای سواران
به خیل هر که می آیم به زنهار	نمی بینم به جز زنهار خواران
ندانستم که در پایان صحبت	چنین باشد وفای حق گزاران
به کنج شایگان افتاده بودم	ندانستم که بر کجنداران
دلا کرد دوستی داری به ناچار	باید بردنت جور خزاران
خلاف شرط یاران است سعدی	که برگردند روز تیرباران
چه خوش باشد سری در پای یاری	به اخلاص و ارادت جان سپاران

غزل ۴۵۳: سخت به ذوق می دهد باد ز بوستان نشان

صبح دمید و روز شد خیز و چراغ و نشان	سخت به ذوق می دهد باد ز بوستان نشان
روی به صاحبان ناخبر به زاهدان چشان	گر همه خلق را چون بی دل و مست می کنی
زمرمه ای بیار خوش تابرونند ناخوشان	طایفه ای سماع را عیب کنند و عشق را
بی خبر است عاقل از لذت عیش بهیشان	خرقه بکیر و می بده باده بیار و غم ببر
وقع ندارد این سخن پیش فسرده آستان	سوخندان عشق را دود به سقف می رود
دنیا زیر پای نه دست به آخرت نشان	رقص حلال بایست سنت اهل معرفت
کوش کجا که بشنود ناله زار خاشان	تیغ به خنیه می خورم آه نهفته می کنم
چون نروم که بخودم شوق همی بردشان	چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو
موی سپید می کند چشم سیاه اکدشان	من نه به وقت خویشتن پیرو شکسته بوده ام
آب حیات می رود ماتن خویشتن کشان	بوی بهشت می دهد باده عذاب در کرو
چون تو فصیح بلبل حیف بود ز خاشان	باد بهار و بوی گل متفقند سعیا

غزل ۴۵۴: دیگر به کجای رود این سرو خرامان

دیکر به کجای رود این سرو خرامان	چندین دل صاحب نظرش دست به دامن
مرد است که چون شمع سرپای وجودش	می سوزد و آتش نرسیده ست به خانان
خون می رود از چشم اسیران کمندش	یک بار نرسد که کیانند و کدالان
گو خلق بدانید که من عاشق و مسمم	در کوی خرابات نباشد سرو سامان
در پای رقیبش چه کنم کر نهم سر	محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان
دل می تند اندر بر سعدی چو کبوتر	زین رفتن و باز آمدن لگب خرامان
یا صلح متی یرجع نومی و قراری	انی و علی العاشق هذان حرامان

غزل ۴۵۵: خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان

کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان	خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان
کاین کارهای مثل افتد به کار دانان	بر عقل من بخندی کرد غمش بکریم
می باید این نصیحت کردن به دستانان	دل داده را ملامت گفتن چه سود دارد
تا دامت نکیر دست خدای خوانان	دامن زپای بر گیرای خوب روی خوش رو
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان	من ترک مهربانان در خود نمی شناسم
داند که روز کرد روزی شب شبانان	روشن روان عاشق از تیره شب ننالد
شمسیر نکسلاند پیوند مهربانان	باور مکن که من دست از دامت بدارم
مشتاق گل بسازد باخوی باغبانان	چشم از تو بر نکیرم ورمی کشد رقیم
همچون زمام اشتر بر دست ساربانان	من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
این دست شوق بر سروان آستین فشانان	شکر فروش مصری حال مکن چه داند
تا چون مکن نکردی کرد شکر دنانان	شاید که آستینت بر سر زنند سعدی

غزل ۴۵۶: ما تو انیم و عشق پنجه در انداختن

ما تو انیم و عشق پنجه در انداختن	قوت او می کند بر سر ما تا نخن
کرده ایم ره به خویش یا نگذاری به پیش	هر دو به دستت در است کشتن و بنواختن
کر تو به شمشیر و تیر حمله یاری رواست	چاره مانع نیست جز سپر انداختن
کشتی در آب را از دو برون حال نیست	یا همه سودای حکیم یا همه در باختن
مذهب اگر عاشقیت سنت عشاق چیست	دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
پایه خورشید نیست پیش تو افروختن	یا قد و بالای سرو پیش تو افروختن
هر که چنین روی دید جامه چو سعدی دید	موجب دیوانگیست آفت بشناختن
یا بگذازم چو شمع یا بکندم به صبح	چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن
ما سپر انداختیم با تو که در جنگ دوست	زخم توان خورد و تیغ بر توان آختن

غزل ۴۵۷: چند بشاید به صبر دیده فرو دوختن

چند بشاید به صبر دیده فرو دوختن	خرمن مارانماند حیل به جز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه می نهند	حاصل مایع نیست جز گنه اندوختن
چند به شب در سماع جامه دیدن ز شوق	روز دگر بامداد پاره بر او دوختن
زهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق	شمع و شراب است و شید پیش تو نفروختن
تابه کدام آبروی ذکر و صالت کنیم	سگر خیالت هنوز می توان توختن
لجه شیرین من پیش دمان تو چیست	در نظر آفتاب شعله افروختن
منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند	چاره او خاشیست یا سخن آموختن

غزل ۴۵۸: کر مقصور شدی با تو در آ میختن

حیف بودی وجود در قدمت ریختن	کر مقصور شدی با تو در آ میختن
کاو تواند چنین صورتی انگیختن	فکرت من در تو نیست در قلم قدریت
که ش ز مجال و قوف ز ره بگریختن	کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق
قاعده مهر نیست بستن و بگریختن	داعیه شوق نیست رفتن و باز آمدن
پیش تو باد است و خاک بر سر خود میختن	آب روان سرشک و آتش سوزان آه
باک ندارد به روز کشتن و آویختن	هر که به شب شمع وارد نظر شایه است
چاره سعدی حدیث با شکر آ میختن	خوی تو باد و ستان تلخ سخن گفتن است

غزل ۴۵۹: نبایستی هم اول مهربستن

نبایستی هم اول مهربستن	چو در دل داشتی پیمان شکستن
به ناز و صل پروردن یکی را	خطا کردی به تیغ بجز خشن
دگر بار از پری رویان جاش	نمی باید وفای عهد جستن
اگر کنجی به دست آرم دگر بار	منم زین نوبت و تنها نشستن
ولیکن صبر تنهایی محال است	که توان در به روی دوست بستن
همی گویم بگویم در غمت زار	دگر گویم بخندی بر کر بستن
گر آزادم کنی و ربنده خوانی	مرا زین قید ممکن نیست جستن
کرم دشمن شوی و دوست گیری	نخواهم دست از دامن گسستن
قیاس آن است سعدی کز کمندش	به جان دادن توانی باز رستن

غزل ۴۶۰: خلاف دوستی کردن به ترک دوستان گفتن

خلاف دوستی کردن به ترک دوستان گفتن	نبایستی نمود این روی و دیگر باز بهشتن
کدایی پادشاهی را به شوخی دوست می دارد	نه بی او می توان بودن نه با او می توان گفتن
هزارم دردمی باشد که می گویم نهان دارم	لجم با هم نمی آید چو غنچه روز به گفتن
ز دستم بر نمی خیزد که انصاف از توستانم	رواداری گناه خویش و آنکه بر من آشتن
که می گوید به بالای تو ماند سروستانی	بیاورد چمن سروی که بتواند چمن رفتن
چنانست دوست می دارم که وصلم دل نمی خواهد	کمال دوستی باشد مراد از دوست نگر رفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی	محبت کار فرماد است و کوه میستون رفتن
نصیحت گفتن آسان است سرگردان عاشق را	ولیکن با که می گویی که تواند پذیرفتن
شکایت پیش از این حالت به نزدیکان و غمخواران	زدست خواب می کردم کنون از دست ناخستن
گر از شمشیر برگردی نه عالی بهستی سعدی	تو کز نیشی باز ردی نخواهی انگبین رفتن

غزل ۴۶۱: سهل باشد به ترک جان گفتن

سهل باشد به ترک جان گفتن	ترک جانان نمی توان گفتن
هر چه زان تلخ تر بجوای گفت	شکرین است از آن دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت	سخن سرو بوستان گفتن
آن چنان وهم در تو حیران است	که نمی داندت نشان گفتن
به کمندی درم که ممکن نیست	رسگاری به الامان گفتن
دقتری در تو وضع می کردم	مترود شدم در آن گفتن
که تو شیرین تری از آن شیرین	که بشاید به داستان گفتن
بلبلان نیک زهره می دارند	با گل از دست باغبان گفتن
من نمی یارم از جفای رقیب	در دیار مهربان گفتن
وان که بایار هو و جش نظر است	ن تواند به ساربان گفتن
سخن سربه مهر دوست به دوست	حیف باشد به ترجمان گفتن

این حکایت که می‌کند سعدی بس بخوانند در جهان گفتن

غزل ۴۶۲: طوطی نکوید از تو دلاویز تر سخن

طوطی نکوید از تو دلاویز تر سخن	باشدمی رود ز دمانت به در سخن
کر من نکویمت که تو شیرین عالمی	تو خوشستن دلیل بیاری به هر سخن
واجب بود که بر سخت آفرین کنند	لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
دریچ بوستان چو تو سروی نیامده ست	بادام چشم و پسته دهن و شکر سخن
هرگز شنیده ای ز بن سرو بوی مشک؟	یا کوش کرده ای ز دهن قمر سخن؟
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش	من عهد می کنم که نکویم دگر سخن
چشمان دلبرت به نظر سحر می کنند	من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود	دگر کوش آن ملول بگوی این قدر سخن
وصفی چنان که لایق حسنت نمی رود	آشفته حال را نبود معتبر سخن
در می چکد ز منطق سعدی به جای شعر	گر سیم داشتی بوشتی به زر سخن
دانش اهل فضل که مسکین غریق بود	هر که که در سفینه بیند تر سخن

غزل ۴۶۳: چه خوش بود و دلارام دست در کردن

چه خوش بود و دلارام دست در کردن	به هم نشستن و حلوائی آشتی خوردن
به روزگار عزیزان که روزگار عزیز	دریغ باشد بی دوستان به سر بردن
اگر هزار جناح سرو قاشی بکند	چو خود بیاید عذرش باید آوردن
چه شکر گویمت ای باد مشک بوی وصال	که بوستان امیدم بخواست پشردن
فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود	نظر به شخص تو امروز روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل شناسد	ببایدش دوسه روز می مفارقت کردن
اگر سری برود بی گناه در پانی	به خرده ای ز بزرگان شاید آزدن
به تازیانه گرفتیم که بی دلی بزنی	کجا تواند رفتن کند در کردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور	که احتمال ندارد بر آتش افسردن
گر آدمی صفتی سعدیابه عشق بمیر	که مذهب حیوان است پهنین مردن

غزل ۴۶۴: دست با سحر و روان چون نرسد در کردن

دست با سحر و روان چون نرسد در کردن	چاره ای نیست به جز دیدن و حسرت خوردن
آدمی را که طلب هست و توانایی نیست	صبر اگر هست و کز نیست نباید کردن
بند بر پای توقف چه کند که نکند	شرط عشق است بلا دیدن و پای افشردن
روی در خاک در دوست باید مالید	چون میسر نشود روی به روی آوردن
نیم جانی چه بود تا نهد دوست به دوست	که به صد جان دل جانان توان آزردن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند	جور شیرین و نهان تلخ نباشد بردن
هیچ شک می نکنم که آهوی مشکین تار	شرم دارد ز تو مشکین خط آهو کردن
روزی اندر سرکار تو کنم جان عزیز	پیش بالای تو باری چو باید مردن
سعیا دیده نکه داشتن از صورت خوب	نه چنان است که دل دادن و جان پروردن

غزل ۴۶۵: میان باغ حرامست بی تو کردیدن

میان باغ حرام است بی تو کردیدن	که خار با تو مرا به که بی تو گل چین
و کرب به جام برم بی تو دست در مجلس	حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه	به سنگ خاره در آموخت عشق و رزیدن
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند	شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
کسا در رخ شکر در جهان پیدا آید	دخان چو بازگشایی به وقت خندیدن
به جای خشک بماند سروهای چمن	چو قامت تو بمیند در خرامیدن
من کدای که باشم که دم زخم ز ببت	سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن
به عشق مستی و رسوایم خوش است از آنک	نکو نباشد با عشق زهد و رزیدن
نشاط زاهد از انواع طاعت است و ورع	صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
عنایت تو چو با جان سعدی است چه باک	چه غم خورد که حشر از گناه نخیدن

غزل ۴۶۶: تاکی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن

تاکی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن	که نذر ددل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو کر خوی تو این خواهد بود	دل نهادم به جهانای فراوان دیدن
عقل بی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند	خویشتن بی دل و دل بی سرو سامان دیدن
تن به زیر قدمت خاک توان کرد و لیک	کرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن
هر شرم زلف سیاه تو نمایند به خواب	تا چه آید به من از خواب پریشان دیدن
با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست	در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر بر این چاه ز نخدان توره بردی خضر	بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن
هر دل سوخته کا ندر خم زلف تو فتاد	کوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن
آن چه از زکرکس مخمور تو در چشم من است	بر نخیزد به گل و لاله و ریحان دیدن
سعیا حسرت بیهوده مخوردانی چیست	چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

غزل ۴۶۷: آخر نگمی به سوی ماکن

آخر نگمی به سوی ماکن	دردی به ارادتی دواکن
بسیار خلاف عهد کردی	آخر به غلط کی وفاکن
مارا توبه خاطری همه روز	یک روز تو نسیر یاد ماکن
این قاعده خلاف بگذار	وین خوی معاندت رهاکن
بر خیزود در سرای در بند	بشین و قبای بسته واکن
آن را که هلاک می پسندی	روزی دوبه خدمت آشناکن
چون انس گرفت و مهر پیوست	بازش به فراق مبتلاکن
سعدی چو حریف ناکزیر است	تن درده و چشم در قضاکن
شمسیر که می زند سپر باش	دشنام که می دهد دعاکن
زیبا بود شکایت از دوست	زیبا همه روز کو حیاکن

غزل ۴۶۸: چشم اگر بادوست داری کوش بادشمن مکن

چشم اگر بادوست داری کوش بادشمن مکن	تیرباران قنار اجز رضا جوشن مکن
هر که نهاده ست چون پروانه دل بر سوختن	کو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جای پرهنیر است در کوی شکر ریزان گذشت	یابه ترک دل بکویا چشم واروزن مکن
کیست کاو بر بابه سیراهی کواهی می دهد	کو بین آن روی شهر آراو عیب من مکن
دوستان هرگز نگر داند روی از مهر دوست	فی معاذ الله قیاس دوست از دشمن مکن
تا روان دارد روان دارم حدیثش بر زبان	سنگدل گوید که یاد یار سیمین تن مکن
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشتر است	تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد آینه ست و هر کس را که شکلی خوب نیست	گو نگذرد بسیار در آینه روشن مکن
سعیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد	گر چه بازو سخت داری زور با آهن مکن

غزل ۴۶۹: کواهی اینست بردرد من

کواهی اینست بردرد من	سرشک روان بر رخ زرد من
بخشای بر ناله عندلیب	الا ای گل ناز پرورد من
که گر هم بدین نوع باشد فراق	به نزد تو باد آورد کرد من
که دیده ست هرگز چنین آتشی	کز اومی بر آید دم سرد من
فغان من از دست جور تو نیست	که از طالع مادر آورد من
من اندر خور بندگی نیستم	وز اندازه بیرون تو در خورد من
بداندیش نادان که مطر و باد	ندانم چه می خواهد از طرد من
و گر خود من آنم که اینم سزا است	بخش و مکیر ای جوانمرد من
تو معذور داری به انعام خویش	اگر زلتی آمد از کرد من
تو ددی نداری که دودت مباد	از آن رحمت نیست بردرد من

غزل ۴۷۰: ای روی تو راحت دل من

ای روی تو راحت دل من	چشم تو چراغ منزل من
آبست محبت تو کوئی	کاشنجه اند با گل من
شادم به تو مرجا و احلا	ای بخت سعید مقبل من
با تو همه برک ماهیاست	بی تو همه بیچ حاصل من
کوئی که نشسته ای شب و روز	هر جا که تویی مقابل من
گفتم که مگر نهان باند	آنچ از غم تو ست بردل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس	بر دور حیات باطل من
هر جا که حکایتی و جمعی	هنگامه تو ست و محفل من
گر تیغ زنده دست یسین	تا خون چکد از مفاصل من
کس راه قصاص من نکیرید	کز من بجل است قاتل من

غزل ۴۷۱: وه که جدانمی شود نقش تو از خیال من

تا چه شود به عاقبت در طلب تو حال من	وه که جدانمی شود نقش تو از خیال من
بس که به بھرمی دهد عشق تو کوشال من	نالہ زیر و زار من زار تر است ہر زمان
دست نامی خلق شد قامت چون حلال من	نور ستارگان سدر روی چو آفتاب تو
می رسد و نمی رسد نوبت اتصال من	پر تو نور روی تو ہر نفسی بہ ہر کسی
ہم بہ مراد دل رسد خاطر بد سگال من	خاطر تو بہ خون من رغبت اگر چنین کند
فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من	بر کذری و ننگری باز نگر کہ بگذرد
گاہ تو سیرہ می کند آئینہ جمال من	چرخ شنید نالہ ام گفت منال سعیا

غزل ۴۷۲: ای به دیدار تو روشن چشم عالم بین من

ای به دیدار تو روشن چشم عالم بین من	آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
سوزناک افتاده چون پروانه ام در پای تو	خود نمی سوزد دلت چون شمع بر بالین من
تا تو را دیدم که داری سنبه بر آفتاب	آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من
گر بهار و لاله و نسیرین زوید کومروی	پرده بردار ای بهار و لاله و نسیرین من
گر به رعنائی برون آیی در بغاصبر و هوش	ور به شوخی در خرامی وای عقل و دین من
خار تا کی لاله ای در باغ امیدم نشان	زخم تا کی مرهمی بر جان درد آکین من
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان	تا قلندر وار شد در کوی عشق آیین من
از ترش رویی دشمن و ز جواب تلخ دوست	کم نکردد شورش طبع سخن شیرین من
خلق را بر ناله من رحمت آمد چند بار	خود نگویی چند ناله سعدی مسکین من

غزل ۴۷۳: دی به چمن برگزشت سرو سنجکوی من

دی به چمن برگزشت سرو سنجکوی من	تا نکلند گل غرور رنگ من و بوی من
برک گل لعل بود شاید بزم بهار	آب گلستان ببرد شاید مگر دوی من
شد سپر از دست عقل تاز کین عتاب	تیغ جابر کشید ترک زره موی من
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر	دست غمش در شکست پنجه نیروی من
عشق به تاراج داد رخت صبوری دل	می نکند بخت شور خیمه ز پهلوی من
کرده ام از راه عشق چند کذر سوی او	اوبه تفضل نکرد هیچ نکه سوی من
جور کشتم بنده وارور کشدم حاکم است	خیره کشی کار او ست بار کشی خوی من
ای گل خوش بوی من یاد کنی بعد از این	سعدی بچاره بود بلبل خوشگوی من

غزل ۴۷۴: نشان بخت بلندست و طالع میمون

نشان بخت بلند است و طالع میمون	علی الصبح نظر بر حال روز افزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزون است	چگونه دوست ندارد شایل موزون
گر آبروی بریزد میان انجمنست	به دست دوست حلال است اگر بریزد خون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه ست	سر هلاک نداری مگر دسیرامون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی	عجب که لیلی را دل سوخت بر مجنون
چگونه وصف جالش کنم که حیران را	مجال نطق نباشد که باز گوید چون
همین تغیر بیرون دلیل عشق بس است	که در حدیث نمی کنجد اشتیاق درون
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست	به ملک روی زمین می دهد زهی مغبون
سخن دراز کشیدیم و پنهان باقیست	حدیث دلبرفغان و عاشق مضنون
جهای عشق تو چندان که می برد سعدی	خیال وصل تو از سر نمی کند بیرون

غزل ۴۷۵: بهست آن یازنخ یاسیب سیمین

ب است آن یازنخ یاسیب سیمین	لب است آن یاشکر یا جان شیرین
بتی دارم که چین ابروانش	حکایت می کند تخته چین
از آن ساعت که دیدم کوشارش	ز چشمانم پفتاده ست پروین
هر آن وقتی که دیدارش بنیسم	جهانم سیره باشد بر جهان مین
به خوابی آرزو مندم ولیکن	سربی دوست چون باشد به بالین
از آب و گل چنین صورت که دیده ست	تعالی خالق الانسان من طین
غرورنیکوان باشد نه خندان	جنا بر عاشقان باشد نه چندین
من از مهری که دارم بر نگردم	تورا کر خاطر مهر است و کر کین
مکارینا به شمشیرت چه حاجت	مرا خود می کشد دست مکارین
به دست دوستان بر کشته بودن	زدنیارقتی باشد به سگین
بکش تا عیب گیرانم نگویند	نمی آید رخ در چشم شاهین
نظر کردن به خوبان دین سعیدست	مباد آن روز کاو بر گردد از دین

غزل ۴۷۶: صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین

صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین	عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا بر کر فتم بامداد	کودکی گفتا تو سپری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نیننی کوه با چن دین وقار	همچو طفلان دانش پرار غوان و یاسمین
آستین بردست پوشید از بهار برگ شاخ	میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین
با دگل بار پریشان می کند هر صبحدم	زان پریشانی مگر در روی آب افتاده چین
نوبهار از غنچه بیرون شد به یک تو سپهرین	بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
این نسیم خاک شیراز است یا مشک خنق	یا مکار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین بر کند	گر ندیدی سحر بابل در مکارستان چین
گر سرش داری چو سعدی سربنه مردانه وار	با چنین معشوق توان باخت عشق الا چنین

غزل ۴۷۷: چه روی و موی و بناکوش و خط و خالست این

چه روی و موی و بناکوش و خط و خالست این	چه روی و موی و بناکوش و خط و خالست این
کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد	کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد
کمال حسن و جودت ز هر که پرسیدم	کمال حسن و جودت ز هر که پرسیدم
ناز شام به بام ار کسی نگاه کند	ناز شام به بام ار کسی نگاه کند
لبت به خون عزیزان که می خوری لعل است	لبت به خون عزیزان که می خوری لعل است
چنان به یاد تو شادم که فرق می نکنم	چنان به یاد تو شادم که فرق می نکنم
شب خیال تو گفتم بنیم اندر خواب	شب خیال تو گفتم بنیم اندر خواب
در از نای شب از چشم درمندان پرس	در از نای شب از چشم درمندان پرس
قلم به یاد تو در می چکاند از دستم	قلم به یاد تو در می چکاند از دستم
کسان به حال پریشان سعدی از غم عشق	کسان به حال پریشان سعدی از غم عشق

چه قد و قامت و رفتار و اعتدال است این
به دیگری نگردی به خود محال است این
جواب داد که در غایت کمال است این
دو ابروان تو گوید مگر حلاست این
تو خود بگوی که خون می خوری حلال است این
زدوستی که فراق است یا وصال است این
ولی ز فکر تو خواب آیدم خیال است این
عزیز من که شبی یا هزار سال است این
مدا نیست کز او می رود زلال است این
ز نخ زند و ندانند تا چه حال است این

غزل ۴۷۸: ای چشم تو دلفریب و جادو

ای چشم تو دلفریب و جادو	در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم	ز آن چشم همی کنم به هر سو
صد چشمه ز چشم من کشاید	چون چشم بر افکنم بر آن رو
چشمم بستی به زلف دل‌بند	هو شدم بردی به چشم جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم	تا چشم من و چراغ من کو
این چشم و دمان و کردن و کوش	چشمست مرصاد دست و بازو
مه کر چه به چشم خلق زیباست	تو خوبی به چشم و ابرو
با این همه چشم زنگی شب	چشم یه تو راست هندو
سعدی به دو چشم تو که دارد	چشمی و هزار دانه لولو

غزل ۴۷۹: من از دست کمانداران ابرو

من از دست کمانداران ابرو	نمی یارم گذر کردن به هر سو
دو چشم خیره ماند از روشنایی	ندانم قرص خورشید است یارو
بهشت است این که من دیدم نه رخسار	کمند است آن که وی دارد نه کیسو
لبان لعل چون خون کبوتر	سواد زلف چون پر پرستو
نه آن سر پنجه دارد شوخ عیار	که با او بر توان آمد به بازو
همه جان خواهد از عشاق مشتاق	نذار دنگ کوچک در ترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد	مگر در حیب دارد ناف آهو
لب خندان شیرین منطقش را	نشاید گفت جز ضحاک جادو
غریبی سخت محبوب او فاده ست	به ترکستان رویش حال هندو
عجب کرد در چمن بر پای خیزد	که پیشش سرو نشیند به زانو
و گرنه نشیند اندر محفل عام	دو صد فریاد بر خیزد ز هر سو
به یاد روی گلجوی گل اندام	همه شب خار دارم زیر پهلوی

تخل کن جہای یار سعدی کہ جو رنکوان دہ نیست معفو

غزل ۴۸۰: کفتم به عقل پای بر آرم زبند او

کفتم به عقل پای بر آرم زبند او	روی خلاص نیست به جفا از کند او
مستوجب ملامتی ای دل که خند بار	عقلت بگفت و کوش نکردی به پند او
آن بوستان میوه شیرین که دست جفا	دشوار می رسد به درخت بلند او
کفتم عنان مرکب تازی بگیرمش	لیکن وصول نیست به کرد سمنند او
سر در جهان نهادی از دست او و لیک	از شهر او چگونه رود شهر بند او
چشمم بدو خست از همه عالم به اتفاق	تا جز در او نظر نکند مستمند او
گر خود به جای مروحه شمشیری زند	مسکین کس کجا رود از پیش قند او
نومید نیستم که هم او مرهمی هند	ورنه به بیج به نشود دودمند او
او خود مگر به لطف خداوندی کند	ورنه ز ما چه بنگی آید پسند او
سعدی چو صبر از اوت میسر نمی شود	اولیتر آن که صبر کنی بر گزند او

غزل ۴۸۱: صید بیابان عشق چون بخورد تیر او

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او	سر تواند کشید پای ز زنجیر او
کوبه نانم بدوزیابه خدنگم بزن	کر به شکار آمده ست دولت ننجیر او
گفتم از آسیب عشق روی به عالم نهم	عرصه عالم گرفت حسن جهان گیر او
باهمه تدبیر خویش ما سپر انداختیم	روی به دیوار صبر چه چشم به تقدیر او
چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن	چون تواند که سرد کشد از تیر او
کشته معشوق را در دنا باشد که خلق	زنده به جانند و ما زنده به تأثیر او
او به فغان آمده ست زین همه تعجیل ما	ای عجب و ما به جان زین همه تأخیر او
در همه کیتی نگاه کردم و باز آدم	صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
سعدی شیرین زبان این همه شور از کجا	شاید ما آیت نیست وین همه تفسیر او
آتش از سوز عشق در دل داوود بود	تابه فلک می رسد بانگ فرامیر او

غزل ۴۸۲: هر که به خویشان رود ره نبرده سوی او

هر که به خویشان رود ره نبرده سوی او	بینش مانیاورد طاقت حسن روی او
باغ بفته و سمن بوی ندارد ای صبا	غالیه ای بساز از آن طره مشکبوی او
هر کس از او به قدر خویش آرزویی همی کند	همت مانمی کند زو به جز آرزوی او
من به کمند او درم او به مراد خویشان	گر نرود به طبع من من بروم به خوی او
دفع زبان خصم را تا نشوند مطلع	دیده به سوی دیگری دارم و دل به سوی او
دامن من به دست او روز قیامت او قد	عمر به تقدیمی رود در سر گفت و گوی او
سعدی اگر بر آیدت پای به سنگ دم مزن	روز نخت گفتمت سر نبری ز گوی او

غزل ۴۸۳: راستی کویم به سروی ماندین بالایی تو

در عبارت می نیاید چهره زیبای تو	راستی کویم به سروی ماندین بالایی تو
بس که حیران می باندم و هم در سیاهی تو	چون تو حاضر می شوی من غایب از خود می شوم
تا نظرمی کردمی در منظر زیبای تو	کاشکی صد چشم از این بی خوابتر بودی مرا
کاذب آن بیخوله ترسم تنگ باشد جای تو	ای که در دل جای داری بر سر چشم نشین
بنده سر خواهد نهاد آن که ز سر سودای تو	گر ملامت می کنندم ورقیاست می شود
افتخار مانده امروز است و استغنائی تو	در ازل رفته ست مارا با تو پیوندی که هست
رای ماسودی ندارد و تا نباشد رای تو	گر بخوانی پادشاهی و بر برانی بنده ایم
نفس ما قربان توست و رخت مایه غمایت تو	ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
دوست می داریم و کر سمری رود در پای تو	ما سرپای تو را ای سرو تن چون جان خویش
حد زیبایی ندارد خاصه بر بالایی تو	وین قبای صنعت سعدی که در وی حشونست

غزل ۴۸۴: بیا که در غم عشقت مشو شدم بی تو

بیا که در غم عشقت مشو شدم بی تو	بیا بسین که در این غم چه ناخوشم بی تو
شب از فراق تومی نالم ای پری رخسار	چو روز گردد گویی در آتشم بی تو
دمی تو شربت و صلح نداده ای جانا	همیشه زهر فراق همی چشم بی تو
اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا	دو پایم از دو جهان نیرد کشم بی تو
پیام دادم و گفتم بیا خوشم می دار	جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو

غزل ۴۸۵: ای طراوت برده از فردوس اعلا روی تو

ای طراوت برده از فردوس اعلا روی تو	ناد است اندر مکارستان دنی روی تو
دختران مصر را کاند شود بازار حسن	گر چو یوسف پرده بردارد به دعوی روی تو
گر چه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش	هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری	گل ز من دل بردیامه یاپری نی روی تو
ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشد اگر	آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو
مردم چشمش بدو پرده اعمی ز شوق	کرد آید در خیال چشم اعمی روی تو
روی هر صاحب جامی را به مه خواندن خطاست	گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو
رسم تقوی می نهد در عشق بازی رای من	کوس غارت می زند در ملک تقوی روی تو
چون به هروجی بنخواهد رفت جان از دست ما	خوبتر و جی باید جستن اولی روی تو
چشم از زاری چو فریاد است و شیرین لعل تو	عظم از شورش چو مجنون است و لیلی روی تو
ملک زیبایی مسلم گشت فرمان تو را	تا چنین خطی مزور کرد انشی روی تو
داشتند اصحاب خلوت حرف با بر من زب	تا تجلی کرد در بازار تقوی روی تو

خرد بر سعدی کمیر ای جان که کاری خرد نیست
سوختن در عشق و آنکه ساختن بی روی تو

غزل ۴۸۶: آن سرو ناز بین که چه خوش می رود به راه

و آن چشم آهوانه که چون می کند نگاه	آن سرو ناز بین که چه خوش می رود به راه
یاماه چارده که به سر بر بند کلاه	تو سرو دیده ای که کمر بست بر میان
مه پیش روی او چو ستاره ست پیش ماه	گل با وجود او چو گیاه است پیش گل
با او چنان که در پی سلطان رود سپاه	سلطان صفت همی رود و صد خزار دل
گویم کجا روم که ندانم کزیر نگاه	گویند از او حذر کن و راه کزیر گیر
کویی در او فتاد دل از دست من به چاه	اول نظر که چاه ز نخدان بیدمش
جان عزیز بر کف دست است کوبخواه	دل خود ریغ نیست که از دست من برفت
آخر نه برود دیده من به که خاک راه	ای هر دو دیده پای که بر خاک می نهی
و آن سینه سفید که دارد دل سیاه	حیف است از آن دهن که تو داری جواب تلخ
آه از تو سگدل که چه نامهربانی آه	بیچارگان بر آتش مهرت بسوختند
شب روز می کنند و تو در خواب صبحگاه	شهری به گفت و گوی تو در تنگنای شوق
باشد که دست ظلم بداری ز بی گناه	گفتم بنالم از تو به یاران و دوستان

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت
از دوست جز به دوست مبر سدیانه

غزل ۴۸۷: پنجه با ساعد یسین که نیندازی به

پنجه با ساعد یسین که نیندازی به	با توانای معربد نکنی بازی به
چون دلش دادی و مهرش سدی چاره ماند	اگر او با تو نسازد تو در او سازی به
جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد	تو که با مصلحت خویش سپردازی به
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق	با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به
با چنین یار که ماعتد محبت بستیم	گر همه مایه زیان می کند انبازی به
بنده را بر خط فرمان خداوند امور	سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به
گر چو چنگلم بزنی پیش تو سر بر نکشم	این چنین یار و فادار که بنوازی به
هیچ شک نیست به تیر اجل ای یار عزیز	که من از پای در آیم چو تو اندازی به
مجلس ما در امروز به بستان ماند	مطرب از بلبل عاشق به خوش آوازی به
گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار	که نکوید سخن از سعدی شیرازی به

غزل ۴۸۸: ای که شمشیر جابر سرماخته‌ای

ای که شمشیر جابر سرماخته‌ای	دشمن از دوست ندانسته و شناخته‌ای
من ز فکر توبه خود نیز نمی‌پردازم	نازنینا تو دل از من به که پرداخته‌ای
چند شب بابه غم روی تو روز آوردم	که تو یک روز نرسیده و نواخته‌ای
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم	باز دیدم که قوی پنجه در انداخته‌ای
تا شکاری ز کند سر زلفت بجهد	ز ابروان و مژه‌ها تیر و مکان ساخته‌ای
لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند	که نه با تیر و مکان در پی او مانده‌ای
ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت	همه بپنجه که سر بر همه افراخته‌ای
باهمه جلوه طاووس و خرامیدن لکبک	عمیت آن است که بی مهر تر از فاخته‌ای
هر که می‌بیندم از جور غمت می‌گوید	سعدیابر تو چه رنج است که بگذاخته‌ای
بیم مات است در این بازی بی‌سوده مرا	چه کنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای

غزل ۴۸۹: ای رخ چون آینه افروخته

ای رخ چون آینه افروخته	الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جالت چوباز	چشم من از هر که جهان دوخته
عقل کهن بار جفا می کشد	دم به دم از عشق نو آموخته
و ده که به یک بار پراکنده شد	آنچه به عمری بشد اندوخته
غم به تولای تو بخزیده ام	جان به تمنای تو بفروخته
در دل سعادت چراغ غمت	مشعل ای تا ابد افروخته

غزل ۴۹۰: ای که ز دیده غایبی در دل مانسته ای

ای که ز دیده غایبی در دل مانسته ای	حسن تو جلوه می کند وین همه پرده بسته ای
خاطر عام برده ای خون خواص خورده ای	ماه صید کرده ای خود ز کند حسته ای
ازدگری چه حاصلم تا ز تو مهر بکسلم	هم تو که خسته ای دلم مرهم ریش خسته ای
کرب جراح و الم دل بکشستیم چه غم	می شنوم که دم به دم پیش دل شکسته ای

غزل ۴۹۱: خاست آن که ناخن دل بند رشته‌ای

خاست آن که ناخن دل بند رشته‌ای	یا خون بی‌دلیست که در بند کشته‌ای
من آدمی به لطف تو دیگر ندیده‌ام	این صورت و صفت که تو داری فرشته‌ای
وین طرفه ترک تادول من در دمنذ تو ست	حاضر بوده یک دم و غایب نگشته‌ای
در هیچ حلقه نیست که یادت نمی‌رود	در هیچ بقعه نیست که تخم نگشته‌ای
ماد فقر از حکایت عشقت نبسته‌ایم	تو سگدل حکایت مادر نوشته‌ای
زیب و فریب آدمیان را نهایت است	حوری مکر نه از گل آدم سرشته‌ای
از غم و بختش بر سر آمده ست	آن موی مشکبوی که در پای بسته‌ای
من در بیان وصف تو حیران مانده‌ام	حدیست حسن را و تو از حد گذشته‌ای
سر می‌نهند پیش خط عارفان پارس	میتی مکر ز گفته سعدی نبسته‌ای

غزل ۴۹۲: ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته	رخساره زمین چو تو خالی نیافته
تابنده تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ	خوشت تر ز ابروی تو حلالی نیافته
بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب	خود را طاقتی و جمالی نیافته
چرخ مشعل از رخ تو دلفریب تر	در زیر هفت پرده خیالی نیافته
خود را به زیر چنگل شبین عشق تو	عشقای صبر من پروبالی نیافته
تا کی ز درد عشق تو نال دروان من	روزی به لطف از تو مثالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث من	با تو به یک حدیث مجالی نیافته
زایل شود هر آن چه به کلی کمال یافت	عمرم زوال یافت کمالی نیافته
گلبرگ عیش من به چه امید بشکفت	از بوستان وصل شمالی نیافته
سعدی هزار جامه به روزی بپا کند	یک مهربانی از تو به سالی نیافته

غزل ۴۹۳: سرمست بتی لطیف ساده

سرمست بتی لطیف ساده	در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده نواشان	بسته کمر و قبا کشاده
افتاده زمین به حضرت او	کردوش به خدمت ایستاده
خورشید و مهش ز خوبرویی	سرب خط بندگی نهاده
خورشید که شاه آسمان است	در عرصه حسن او پیاده
و ده که بزرگوار حوریست	از روزن جنت او افتاده
لعلش چو عقیق کوهر آکین	زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش	زنگی بچکان ز ماه زاده
سعدی ز سده به یار هرگز	کاوشگر ملکن است و یار ساده

غزل ۴۹۴: ای یار حاکم کرده پیوند بریده

ای یار حاکم کرده پیوند بریده	این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم	گر ک دهن آلوده یوسف ندیده
ماینج ندیدیم و همه شهر بگفتند	افسانه مجنون به لیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گل اندام	از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بی فایده کردیم	چون طفل دوان در پی گنجشک پریده
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی	الایه کمان مهره ابروی خمیده
میلست به چه ماند به خرامیدن طاووس	غزرت به نکه کردن آهوی رمیده
گر پای به درمی نهم از نقطه شیراز	ره نیست تو سپر امن من حلقه کشیده
بادست بلورین تو پنجه نتوان کرد	رقیم دعا گفته و دشنام شنیده
روی تو میناد و گریه سعدی	گر دیده به کس باز کند روی تو دیده

غزل ۴۹۵: می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه

می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه	ای ساقی صبحی دوده می شبانه
عقلم بدزد نختی چند اختیار دانش	هوشم سیر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ قنبر بار و فرق نش سپر کن	ور تیر طعنه آید جان نش نشانه
کر می به جان و همدت بستان که پیش دانا	ز آب حیات بهتر خاک شرابخانه
آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد	هم طعم نارد دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چکونه کرد و کرد شراب صافی	کجشک را نکند عتقاد آشیانه
دیو امکان ترسند از صولت قیامت	بشکند اسب چوبین از سیف و تازیانه
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا	صاحب هنر نکیر و بر بی هنر بهانه

غزل ۴۹۶: ای صورت ز کوهر معنی خزیه ای

ای صورت ز کوهر معنی خزیه ای	مار از داغ عشق تو در دل دفیئه ای
دانی که آه سوختگان را اثر بود	مگذار ناله ای که بر آید ز سینه ای
زیور همان دورشته مرجان کفایت است	وز موی در کنار و برت غبیریه ای
سردنیا و رم به سلاطین روزگار	کر من ز بندگان تو باشم کینه ای
چشمی که جز به روی تو بر می کنم خطاست	و آن دم که بی تومی گذرانم غمیته ای
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم	سنگی به دست دارد و ما آبلکینه ای
و آن را روا بود که زند لاف مهر دوست	کز دل به در کند همه مهری و کینه ای
سعدی به پاکبازی و رندی مثل نشد	تنهاد این مدینه که در هر مدینه ای
شعرش چو آب در همه عالم چنان شده	کز پارس می رود به خراسان سفینه ای

غزل ۴۹۷: خلاف سرور روزی خرامان سوی بستان آمی

دِهان چون غنچه بکشای و چو گلبن در گلستان آمی	خلاف سرور روزی خرامان سوی بستان آمی
که ای حوری انسانی دمی در باغ رضوان آمی	دامم حوریان از خلد رضوان می فرستندت
چو معنی معجری بر بند و چون اندیشه پنهان آمی	گرت اندیشه می باشد ز بدگویان بی معنی
نگوئی کاخرای مسکین فراز آب حیوان آمی	دلم کرد لب لعلت سکندر و ارمی کردد
برای مصلحت ما از عقرب سوی میزان آمی	چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو منیرانم
رها کن راه بد عهدی و اندر عهد ایشان آمی	جهانی عشق بازانند در عهد سر زلفت
اگر تو یک دلی با او چو او در عالم جان آمی	خوش آمد نیست سعدی را در این زندان جسمانی

غزل ۴۹۸: قیمت گل برود چون توبه گلزار آبی

و آب شیرین چو تود خنده و گفتار آبی	قیمت گل برود چون توبه گلزار آبی
بار دیگر نکند که توبه رفتار آبی	این همه جلوه طاووس و خرامیدن او
دیده بروز نباید که گرفتار آبی	چند بار آخرت ای دل به نصیحت گفتم
دل چنین سخت نباشد تو مگر خارا بی	مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی
چشم باشد مترصد که در بار آبی	گر تو صدار بیانی به سرکشته عشق
من خصومت نکنم که توبه پیکار آبی	سپراز تیغ تو در روی کشیدن نمی است
چون تو لعبت ز پس پرده پیدار آبی	کس نماند که به دیدار تو واله نشود
گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آبی	دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آبی	دوست دارم که کست دوست ندارد جز من
به چنین صورت و معنی که تومی آرا بی	سعید اختر اناس توبس دل ببرد

غزل ۴۹۹: خرم آن روز که چون گل به چمن باز آیی

خرم آن روز که چون گل به چمن باز آیی	یابستان به در حجره من باز آیی
گلبن عیش من آن روز شکستن گیرد	که تو چون سرو خرامان به چمن باز آیی
شمع من روز نیامد که شمع بفروزی	جان من وقت نیامد که به تن باز آیی
آب تلخ است مدام چو صراحی در حلق	تا تو یک روز چو ساغر به دهن باز آیی
کی به دیدار من ای مهر کسل بر خیزی	کی به گفتار من ای عهد شکن باز آیی
مرغ سیر آمده ای از قفس صحبت و من	دام زاری بنهم بو که به من باز آیی
من خود آن بخت ندارم که به تو پیوندم	نه تو آن لطف نداری که به من باز آیی
سعدی آن دیو نباشد که به افسون برود	هیچت افتد که چو مردم به سخن باز آیی

غزل ۵۰۰: تاکیم انتظار فرمایی

تاکیم انتظار فرمایی	وقت نماند که روی بنایی؟!
اگرم زنده باز خواهی دید	رنج شویشت چرانی
عمر کوته تراست از آن که تو نیز	دردازی وعده افزایی
از تو کی بر خورم که در وعده	سپری گشت عهد برنایی
نرسیدیم دتو و نرسد	بیچ بچاره را شکلیایی
به سر راهت آورم هر شب	دیده ای دروداع مینایی
روز من شب شود و شب روزم	چون بندی نقاب و بکشیایی
برخ سعدی از خیال تو دوش	زر کرمی بود و سیم پالایی

غزل ۵۰۱: تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی	دری باشد که از رحمت به روی خلق بکشیانی
ملا متکوی بی حاصل ترنج از دست نشاند	در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنایی
به زیور با یار ایند وقتی خبرویان را	تو سیمین تن چنان خوبی که زیور با یارانی
چو بلبل روی گل میند زبانش در حدیث آید	مراد رویت از حیرت فرو بسته گویانی
تو باین حسن توانی که روی از خلق در پوشی	که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی
تو صاحب منصبی جاناز مسکینان نیندیشی	تو خواب آلوده ای بر چشم بیداران ننجشایی
گر فقم سرو آزادی نه از ماء مهین زادی	مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی
دعایی کر نمی گویی به دشنامی عزیزم کن	که کر تلخ است شیرین است از آن لب هر چه فریانی
کمان از میثگی بر دم که دریا تا کمر باشد	چو پیاغم برفت اکنون بدانستم که دریایی
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش	مکس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوانی
قیامت می کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن	مسلم نیست طوطی را در ایامت سگر خانی

غزل ۵۰۲: تو با این لطف طبع و دلربایی

چنین سگین دل و سرکش چرای	تو با این لطف طبع و دلربایی
نذاستم که پیانم نیایی	به یک بار از جهان دل در تو بستم
یکی از درد آبی ای روشنایی	شب تاریک هجرانم بفرسود
که در پاست فشانم چون در آبی	سری دارم مهبابر کف دست
حدیث حسن خوبان خطایی	خطای محض باشد با تو گفتن
ولیکن سست مهر و بی وفایی	مکاری سخت محبوبی و مطبوع
که سختی بینی و جور آزمایی	دلاکر عاشقی دایم بر آن باش
برو سعدی که خدمت رانشایی	و کرطافت نداری جور مخدوم

غزل ۵۰۳: تو پری زاده ندانم ز کجای آبی

تو پری زاده ندانم ز کجای آبی	گاد میزاده نباشد به چنین زیبایی
راست خواهی نه حلال است که پنهان دارند	مثل این روی و نشاید که به کس بنایی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ	نتواند که کند دعوی همالایی
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست	عمیت آن است که بر بنده نمی بخشایی
به خدا بر تو که خون من بچاره میریز	که من آن قدر ندارم که تو دست آلالی
بی رخت چشم ندارم که جهانی بینم	به دو چشم که ز چشم مروای مینایی
نه مرا حسرت جاه است و نه اندیشه مال	همه اسباب میاست تو در می مایی
بر من از دست تو چندان که جفای آید	خوشترو خوشترا ندر نظرم می آیی
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست	چاره بعد از تو ندانیم به جز تنهایی
ور به خواری ز در خویش برانی مارا	همچنان شکر کنیست که عزیز مایی
من از این در به جفا روی نخواهم پیچید	گر ببندی تو به روی من و گر بکشیانی

چه کند داعی دولت که قبولش نکنند
ما حریم به خدمت تو نمی فرمایی
سعدی اختر اناس تو بس دل ببرد
به چنین زیور معنی که تومی آرای
باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد
لطف این باد ندارد که تومی پیایی

غزل ۵۰۴: چه رویست آن که دیدارش ببرد از من سگیایی

کواهی می دهد صورت بر اخلاقش به زیبایی	چه روی است آن که دیدارش ببرد از من سگیایی
اگر تلخ اتفاق افتد به شیرینی میندایی	نگارینا به هر تندی که می خواهی جوابم ده
که من در نفس خویش از تو نمی بینم سگیایی	دگر چون ناسگیایی بنیم صادقش خوانم
که دانشمند از این صورت بر آرد سربه شیدایی	از این پس عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان
فراموشم نه ای وقتی که دیگر وقت یاد آبی	چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رک
بسی شب روز گرداند به تاریکی و تنهایی	شبی خوش هر که می خواهد که با جانان به روز آرد
که صوفی در سماع آمد و تایی کرد و دیکتایی	بیاری لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب
زبان درکش که منطورت ندارد حد زیبایی	سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد

غزل ۵۰۵: خبرت خراستر کرد جراحست جدایی

خبرت خراستر کرد جراحست جدایی	چو خیال آب روشن که به تشنگان غمائی
تو چه ارمغانی آری که به دوستان فرستی	چه از این به ارمغانی که تو خوشن بیاپی
بشدی و دل بپردی و به دست غم سپردی	شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی
دل خویش را بگفتم چو تو دوست می گرفتم	نه عجب که خبرویان بکنند بی وفایی
تو بجای خود بگردی و نه من نمی توانم	که جاکنم و لیکن نه تو لایق جفائی
چه کنند اگر تحمل نکنند زیردستان	تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشاهی
سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم	دگری نمی شناسم تو بپر که آشنایی
من از آن گذشتم ای یار که بشوم نصیحت	بروای فقیه و بامافروش پارسایی
تو که گفته ای تامل نکنم جمال خوبان	بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی
در چشم باد امان به بهشت برکشودن	نه چنان لطیف باشد که به دوست برکشیانی

غزل ۵۰۶: دریچه‌ای ز بهشتش به روی بکشایی

دریچه‌ای ز بهشتش به روی بکشایی	که باداد پگاهش تو روی بنایی
جهان شب است و تو خورشید عالم آرایی	صبح مقبل آن کز دشت تو باز آیی
به از تو مادر کیتی به عمر خود فرزند	نیاورد که همین بود حد زیبایی
هر آن که با تو وصالش دمی میسر شد	میسرش نشود بعد از آن سنگیایی
درون پیرهن از غایت لطافت جسم	چو آب صافی در آئینه پیدایی
مراجعال سخن بیش در بیان تو نیست	کمال حسن بند زبان گویایی
ز گفت و گوی عوام احترام می کردم	کز این پس بشنیم به کنج تنهایی
وفای صحبت جانان به کوش جانم گفت	نه عاشقی که حذر می کنی ز رسوایی
گذشت بر من از آسیب عشقت آن چه گذشت	هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی
دوروزه باقی عمرم فدای جان تو باد	اگر بگاهی و در عمر خود پیغمبرایی
گر او نظر نکند سعدیابه چشم نواخت	به دست سعی تو باد است تا نیامایی

غزل ۵۰۷: کرم راحت رسانی و رگزایی

کرم راحت رسانی و رگزایی	محبت بر محبت می فزایی
به شمشیر از تو بیگانه نکردم	که هست از دیر که باز آشنایی
همه مرغان خلاص از بند خوانند	من از قیدت نمی خواهم رهایی
عقوبت هرچ از آن دشوارتر نیست	بر آنم صبر هست الاجدایی
اگر بیگامان تشریف بخند	هنوز از دوستان خوشتر گدایی
منم جانا و جانی بر لب از شوق	بده کربوسه ای داری بهایی
کسانی عیب مابینند و گویند	که روحانی ندانند از هوایی
جمع پارسیان کو بدانند	که سعدی توبه کرد از پارسیانی
چنان از خمر و مرونای و ناقوس	نمی ترسم که از زهد ریایی

غزل ۵۰۸: مشتاق توام با همه جوری و جانی

مشتاق توام با همه جوری و جانی	محبوب منی با همه جرمی و خطایی
من خود به چه اوزم که تمنای تو ورزم	در حضرت سلطان که برد نام کدایی
صاحب نظران لاف محبت نهند	وان که سپر انداختن از تیر بلایی
باید که سری در نظرش بیچ نیرزد	آن کس که نهد در طلب وصل تو پایی
بیداد تو عدلست و جانی تو کرامت	دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دجانی
جز عهد و وفای تو که محلول نکردد	هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی
کرد دست دهد دولت آنم که سرخویش	در پای سمند تو کنم نعل بهایی
شاید که به خون بر سر حاکم بنویسند	این بود که باد و ست به سر برد و فانی
خون در دل آزرده نهان چند باند	شک نیست که سر بر کند این در به جانی
شرط کرم آنست که بادد بمیری	سعدی و نخواستی ز در خلق دوائی

غزل ۵۰۹: من ندانستم از اول که تویی مهر و وفایی

من ندانستم از اول که تویی مهر و وفایی	عهد نابستن از آن به که بستی و نیایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم	باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه	ما کجایم در این بحر تفکر تو کجایی
آن نه خالست و ز نخدان و سر زلف پریشان	که دل اهل نظر برد که سرست خدایی
پرده بردار که بگانه خود این روی بنیند	تو بزرگی و در آینه کوچک نیایی
حلقه برد تو انم زدن از دست رقیبان	این تو انم که بیایم به محلت به کدایی
عشق و درویشی و انگشت نایی و ملامت	همه سهلت تحمل نکنم بار جدایی
روز صحر او سماعت و لب جوی و تماشا	در همه شهر دلی نیست که دیگر برایی
گفته بودم چو میایی غم دل با تو بگویم	چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
شمع را باید از این خانه به در بردن و کشتن	تا به همسایه نگوید که تو در خانه مایی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد	که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی
خلق کویند برودل به هوای دگری ده	نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

غزل ۵۱۰: نه من تنها گرفتارم به دام زلف زیبایی

که هر کس بادلارامی سری دارند و سودایی	نه من تنها گرفتارم به دام زلف زیبایی
هزاران سروستانی فدای سروبالایی	قرین یار زیبارا چه پروای چمن باشد
تو دل باخوشتن داری چه دانی حال شیدایی	مراسبت به شیدایی کنده ماه پری بیکر
ملولی را چه غم دارد ز حال ناسگیبایی	همی دانم که فریادم به کوشش می رسد لیکن
ندیدستند مسکینان سری افتاده در پایی	عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم
نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنایی	اگر فرمود را حاصل نشد پیوند با شیرین
ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانایی	خرد با عشق می کوشد که وی را در کند آرد
تترسم دیگر از باران که افتادم به دریایی	مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می آمد
که ما را با کسی دیگر نمانده ست از تو پروایی	تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن
که بعد از سایه لطفش ندارد در جهان جایی	نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری
و گر بادم برد چون شعر هر جزوی به اقصایی	من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید

غزل ۵۱۱: هر کس به تماشایی رفتند به صحرائی

هر کس به تماشایی رفتند به صحرائی	مارا که تو مظلوری خاطر نرود جایی
یا چشم نمی بیند یاراه نمی داند	هر کاه به وجود خود دارد ز تو پروایی
دیوانه عشقت را جایی نظر افتاده ست	کاش بجا نتواند رفت اندیشه دانایی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی	سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی
زبانماید سرواندر نظر عقلش	آن کش نظری باشد با قامت زیبایی
کویند رفیقانم در عشق چه سرداری	کویم که سری دارم در باخته در پایی
ز بهار نمی خواهم کز کشتن امانم ده	تا سیرت را بینم یک لحظه مدارایی
در پارس که تابوده ست از ولوله آسوده ست	بیم است که برخیزد از حسن تو غوغایی
من دست نخواهم برد الا به سر زلفت	کرد ستری باشد یک روز به یغایی
کویند تمنایی از دوست بکن سعدی	جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

غزل ۵۱۲: همه چشمیم تابرون آبی

همه چشمیم تابرون آبی	همه کوشیم تاچه فریابی
تونه آن صورتی که بی رویت	مصور شود سگیابی
من ز دست تو خویشتم بکشم	تا تو دستم به خون نیالایی
گفته بودی قیاسم بیند	این گروهی محب سودایی
وین چنین روی دستان که تو راست	خود قیامت بود که بنایی
ماتاسالکان کوته دست	تو دخت بلندبالایی
سرمه و آستان خدمت تو	کر برانی و کر بنجایی
جان به سکرانه دادن از من خواه	کر به انصاف بامیان آبی
عقل باید که با صلابت عشق	نکنند چه توانایی
تو چه دانی که بر تو نگذشته ست	شب هجران و روز تنهایی
روشت کرد داین حدیث چو روز	کر چو سعدی شبی بیامی

غزل ۵۱۳: ای ولوله عشق تو بر هر سرکویی

ای ولوله عشق تو بر هر سرکویی	روی تو سیرد از دل ما هر غم رویی
آخر سرمویی به ترحم نکر آن را	کاهی بودش تعیبه بر هر بن مویی
کم می نشود شکی دیده شو خم	با آن که روان کرده ام از هر مژه جویی
ای هر تنی از مهر تو افتاده به کنجی	وی هر دلی از شوق تو آواره به سویی
مایکدل و تو شرم نداری که بر آبی	هر خط به دستانی و هر روزه بخویی
در کان بود چون تن زیبای تو یسی	وز سنگ نخنر و چو دل سخت تو رویی
بر هم نرزد دست خزان بزم ریاحین	کر باد به بستان برد از زلف تو بویی
با این همه میدان لطافت که تو داری	سعدی چه بود در خم چو کان تو کویی

غزل ۵۱۴: ای خسته دلم در خم چوگان تو کوئی

ای خسته دلم در خم چوگان تو کوئی	بی فایده ام پیش تو چون بیهوده کوئی
ای تیر غم عشق تو هر جا که رسیده	افتاده به زخمش چو گمان پشت دو توئی
هم طرفه ندارم اگر م باز نوازی	زیرا که عجب نیست نکویی ز نکویی
سعدی غمش از دست مده کر نهد دست	کی دست دهد در همه آفاق چو نوی

غزل ۵۱۵: چه جرم رفت که باماسخن نمی‌کویی

چو جرم رفت که باماسخن نمی‌کویی	جنایت از طرف ماست یا تو بدخوی
تو از نباتات که برده‌ای به شیرینی	به اتفاق و لیکن نبات خود روی
خزار جان به ارادت تو راهی جویند	تو سگدل به لطافت دلی نمی‌جوی
ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد	بیا و کر همه بد کرده‌ای که نیکویی
تو بد کموی و کر نیز خاطر ت باشد	بگوی از آن لب شیرین که نیک می‌کویی
گلم نباید و سروم به چشم درناید	مرا وصال تو باید که سرو گلجوی
خزار جامه سپر ساختم و هم بگذشت	خدنک غمزه خوبان زدلق نه تویی
به دست جمد نشاید گرفت دامن کام	اگر نخواهدت ای نفس خیره می‌پویی
دست شد که به یک دل دو دوست نتوان داشت	به ترک خویش بگوی ای که طالب اوینی
همین که پای نهادی بر آستانه عشق	به دست باش که دست از جهان فرو شویی
در از نای شب از چشم درمندان پرس	تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی

زخاکِ سعدی بیچاره بوی عشق آید هزار سال پس از مرگش اربینبویی

غزل ۵۱۶: کدام کس به تو ماند که گویمت که چنوبی

کدام کس به تو ماند که گویمت که چنوبی	ز هر که در نظر آید گذشته ای به نکوبی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی	تطیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوبی
خزار دیده چو پروانه بر حال تو عاشق	غلام مجلس آنم که شمع مجلس او بی
نذیم آبی و خاکی بدین لطافت و پایی	تو آب چشمه حیوان و خاک غایه بویی
تو را که در نباشد زرد مآچه تفاوت	تو حال تشنه ندانی که بر کناره جویی
صبای روضه رضوان ندانمت که چه بادی	نسیم وعده جانان ندانمت که چه بویی
اگر من از دل یک تو بر آورم دم عشقی	عجب مدار که آتش در اقدم به دو تویی
به کس مگوی که پایم به سنگ عشق برآمد	که عیب گیر و گوید چرا به فرق نپویی
دلی دو دوست نکیر دو مهر دل نپذیرد	اگر موافق او بی به ترک خویش بکویی
کنونم آب حیاتی به حلق تشنه فرو کن	نه آن گلی که بمیرم به آب دیده بشویی
به اختیار تو سعدی چه التماس برآید	گر او مراد بنشد تو کیتی که بجویی

غزل ۵۱۷: ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بایی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بایی	شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتایی
از بوی تو دتاب شود آهوی مشکین	گر باز کنند از شکن زلف تو تابی
بر دیده صاحب نظران خواب بستی	ترسی که بیند خیال تو به خوابی
از خنده شیرین مگدان دمانت	خون می رود از دل چو نمک خورده کبابی
تا عذر ز لیجا بند منکر عشاق	یوسف صفت از چهره برانداز تقابلی
بی روی تو ام جنت فردوس نباید	کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
مشغول تو را گر بگذارند به دوزخ	باید تو دوش نکند هیچ عذابلی
باری به طریق کریم بنده خود خوان	تا بشنوی از هر بن مویم جوابلی
در من منکر تا در کان چشم ندارند	کز دست کدایان نتوان کرد ثوابلی
آب سختم می رود از طبع چو آتش	چون آتش رویت که از اومی چکد آبی
یاران همه بیا رو من خسته طلبکار	هر کس به سر آبی و سعدی به سرابی

غزل ۵۱۸: تو خون خلق بریزی و روی درتابی

تو خون خلق بریزی و روی درتابی	ندانست چه کفایت این گزیابی
تصد عنی فی البحر والنوی لکن	الیک قلبی یا غایۃ المنی صاب
چو عنذ لیب چه فریاد که می دارم	تو از غرور جوانی همیشه در خوابی
الی العداة و صلتم و تصحونهمو	و فی و داد کمو قد هجرت احبابی
نه هر که صاحب حسن است جور پیشه کند	تو را چه شد که خود اندر کمین اصحابی
اصبتی امرونی بترک ذکر اه	لقد اطعت و لکن جه آبی
غمت چکونه پوشتم که دیده بر رویت	هی کواهی بر من دهد به کذابی
مرا تو بر سر آتش نشاندی ای عجب آنک	منم در آتش و از حال من تو درتابی
من از تو سیر نکردم که صاحب استقا	نه ممکن است که هرگز رسد به سیرابی

غزل ۵۱۹: سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی	چه خیال باکذر کرد و گذر نکرد و خوابی
به چه دیرماندی ای صبح که جان من بر آمد	بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند	همه ببلبلان بگردند و غاند جز غرابی
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم	که به روی دوست ماند که براکند نقابی
سرم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد	که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل من نه مرد آنست که با غمش بر آید	کسی کجا تواند که بپنند عتابی
نه چنان کنا حکارم که به دشمنم سپاری	توبه دست خویش فرمای اگر مکنی عذابی
دل همچو سگت ای دوست به آب چشم سعدی	عجب است اگر نکرد که بگرد آسای
بروای کدای مسکین و دری دگر طلب کن	که هزار بار گفتی و نیادت جوابی

غزل ۵۲۰: که دست تشنه می گیرد به آبی

خداوندان فضل آخر ثوابی	که دست تشنه می گیرد به آبی
اگر تلخ است و کر شیرین جوابی	توقع دارم از شیرین زبانت
بدان ماند که کنجی در خرابی	تو خود نایی و کر آبی بر من
چنان نوشتم که شیرین تر شرابی	به چشمت که کر زهرم فرستی
نباشد بر سر سرو آفتابی	اگر سروی به بالای تو باشد
اگر صدف بار بر بند و تقابی	پری روی از نظر غایب نکردد
شب و روز آرزو مندم به خوابی	بدان تالیک نفس رویت بینم
که باز آید به جوی رفته آبی	امیدم هست اگر عطشان نمیرد
که خواهد پنجه کردن با عتابی	هلاک خویشان می خواهد آن مور
سحرگاهم به گوش آید خطابی	شبی دانم که در زندان هجران
نخواهی دید در دوزخ عذابی	که سعدی چون فراق ماکشیدی

غزل ۵۲۱: سل المصانع ربکا تهیم فی العلوات

سل المصانع ربکا تهیم فی العلوات	تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
شیم به روی تو روز است و دیده ما به تو روشن	وان بجزرت سواء عشیتی و خداتی
اگر چه دیر باندم امید بر نکر فقم	مضی الزمان و قلبی بقول انک آتی
من آدمی به حالت نه دیدم و نه شنیدم	اگر گهی به حقیقت عجبین آب حیاتی
شبان تیره امیدم به صبح روی تو باشد	و قد نقش عین الحیوة فی الطلمات
کلم تمر عیشی و انت حامل شه	جواب تلخ بدیع است از آن دهن نباتی
ز پنج روزه عمر است عشق روی تو مارا	و جدت رائحة الودان شمست رفاتی
و صفت کل ملیح کما یحب و یرضی	محامد توجیه کویم که ماورای صفاتی
اخاف منک و ارجوا واستغیث و ادنو	که هم کمند بلایی و هم کلید نجاتی
ز چشم دوست فدا دم به کامه دل دشمن	اصبتی بجزونی کما تشاء عداتی
فراقنامه سعدی عجب که در تو نکمید	وان سگوت الی الطیر نحن فی الکونات

غزل ۵۲۲: تو بیچ عهد نبستی که عاقبت شکستی

تو بیچ عهد نبستی که عاقبت شکستی	مرا بر آتش سوزان نشاندی و تشتی
بنای مهر نمودی که پایدار نماند	مرا به بند بستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفقی خلاف شرط مودت	به احتیاط روا کنون که آبلگنه شکستی
چراغ چون تو نباشد به بیچ خانه و لیکن	کس این سرای بند و در این چنین که تو بستی
گرم عذاب نایی به داغ و درد جدایی	سکجه صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیا که ماسرستی و کبریا و رعونت	به زیر پای نهادیم و پای بر سرستی
گرت به گوشه چشمی نظر بود به اسیران	دوای درد من اول که بی گناه بخستی
هر آن کست که بسنید روا بود که بگوید	که من بهشت بیدم به راستی و درستی
گرت کسی پرسد ملاتش نکنم من	تو هم در آینه بگر که خوشتن پرستی
عجب مدار که سعدی به یاد دوست بنالد	که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

غزل ۵۲۳: همه عمر بربندارم سراز این خار مستی

همه عمر بربندارم سراز این خار مستی	که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت اقد	دگران روند و آیند و تو، پنهان که هستی
چه حکایت از فراق که نداشتم ولیکن	تو چو روی باز کردی در باجرا بستی
نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به	که تخیلی نویسی و هدیتی فرستی
دل در دمنده مار که اسیر توست یارا	به وصال مرهمی نه چوبه انتظار خستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز بیجا	تو که قلب دوستان را به محارقت شکستی
بروای فقیه دانا به خدای بخش مارا	تو وز بهد و پارسایی من و عاشقی و مستی
دل هوشمند باید که به دلبری سپاری	که چو قبله ایت باشد به از آن که خود پرستی
چو زمام بخت و دولت نه به دست جمد باشد	چه کنند اگر ز بونی نکنند وزیر دستی
کله از فراق یاران و جهای روزگار ان	نه طریق توست سعدی کم خویش کیر و رستی

غزل ۵۲۴: یار قدحی پر کن از آن داروی مستی

یار قدحی پر کن از آن داروی مستی	تا از سر صوفی برود علت هستی
عاقل مکنگر بود و مصلحت اندیش	در مذہب عشق آسی و از این جملہ برستی
ای قنہ نوحاۃ از عالم قدرت	غایب شواز دیده کہ در دل منشستی
آرام دلم بستی و دست شکیم	بر تاقی و پنجه صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر ہم ننہاده	با تو نتوان گفت بہ خواب شب مستی
سودازده ای کز ہمہ عالم بہ تو پیوست	دل نیک بدادت کہ دل از وی بکستی
در روی تو کفتم سخنی چند بگویم	رو باز کشادی و در نطق مبتی
گر بادہ از این خم بود و مطرب از این کوی	ما توبہ نخواہیم شکستن بہ درستی
سعدی غرض از حقہ تن آیت حق است	صد تعیہ در دوست و یکی باز نجستی
نقاش وجود این ہمہ صورت کہ سپرداخت	تا نقش بینی و مصور پرستی

غزل ۵۲۵: اگر مانند رخسارت گلی در بوستانی

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانی	زمین را از کجالت شرف بر آسانی
چو سرو بوستانی وجود مجلس آرایت	اگر در بوستان سروی سخلوی و روانی
نگارین روی و شیرین خوی و غضب بوی و سیمین تن	چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی
تو کوی در همه عمر میسر کرد این دولت	که کام از عمر بگیرم و گر خود یک زمانستی
جز این عیبت نمی دانم که بد عهدی و سکنین دل	دلارامی بدین خوبی دینغ ار مهربانستی
شکر در کام من تلخ است بی دیدار شیرینش	و گر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی
دمی در صحبت یاری ملک خوی پری پیکر	گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی
نه تاجان در جسد باشد و فاداری کنم با او	که تاق در جسد باشد و گر خود استخوانستی
چنین گویند سعدی را که ددی هست پنهانی	خبر در مغرب و مشرق نبود ی کر نهانستی
هر آن دل را که پنهانی قریبی هست روحانی	به خلوتخانه ای ماند که در در بوستانستی

غزل ۵۲۶: تعالی الله چه رویست آن که کوی آفتابستی

و کرمه راجا بودی ز شرمش در تقابستی	تعالی الله چه روی است آن که کوی آفتابستی
ز شرم رنگ رخسارش چونیلوفر آبتی	اگر گل را نظر بودی چونرکس تاجان میند
ز چشم مست میگونش که پنداری به خوابستی	شبان خوابم نمی گیرد نه روز آرام و آسایش
فقیر از رقص در حالت خلیب از می خرابستی	گر آن شاهد که من دانم به هر کس روی بنماید
بهش باز آمدی مجنون اگر مست شرابستی	چنان مستم که پنداری نماند امید بسیاری
به یک ساعت پیکندی اگر افراسیابستی	گر آن ساعد که او دارد بدی بارتم دستان
که از دستت شکر باشد و کر خود زهر نابستی	بیاری لعبت ساقی اگر تلخ است و کر شیرین
دینا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی	کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
پس آنکه بر من مسکین جفا کردن صوابستی	اگر دانی که تا، مستم نظر با جز تو پیوستم
اگر چندان که در چشمم سرشک اندر سخابستی	زمین تشنه را باران نبودی بعد از این حاجت
که سعدی زیر نعلینت چه بودی کر ترابستی	ز خاکم رشک می آید که بر سرمی نهی پایش

غزل ۵۲۷: ای باد که بر خاک در دوست گذشتی

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی	پندار مت از روضه بتان بهشتی
دور از سببی نیست که شوریده سودا	هر خطه چو دیوانه دوان برد و دشتی
باری مگرت بر رخ جانان نظر افتاد	سرکشته چو من در همه آفاق بکشتی
از کف ندم دامن معشوقه زیبا	هل تاب و دنام من ای یار به زشتی
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان	با آن که به یک باره ام از یاد بهشتی
باطیع ملوت چه کند دل که نسازد	شرطه همه وقتی نبود لایت کشتی
بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم	یک دم تشتم که به خاطر نگذشتی
شوخی سگر الفاظ و می لاله بناکوش	سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی
قالب تو د کس نکلندی که نبردی	شمسیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
سیلاب قضا نستر دازد قمر ایام	این خاک تو بر خاطر سعدی بنوشتی

غزل ۵۲۸: یاد می‌داری که بامن جنگ در سرداشتی

یاد می‌داری که بامن جنگ در سرداشتی	رای رای توست خواهی جنگ خواهی آشتی
نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان	این بر کردی که بد کردی و نیک امحاشتی
دوستان دشمن گرفتن هرگز ت عادت نبود	جز در این نوبت که دشمن دوست می‌پنداشتی
خاطر م‌نگذاشت یک ساعت که بد مری کنم	گر چه دانستم که پاک از خاطر م‌بگذاشتی
همچنان ناخن رنگین کواهی می‌دهد	بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی
تا تو بر کشتی نیامد هیچ خلق اندر نظر	کز خیالت شخذه‌ای بر ناظر م‌بگاشتی
هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست	سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی
هر دم از شاخ زبانم میوه‌ای ترمی رسد	بوستان هارست از آن تخم که در دل کاشتی
سعدی از عقبی و دنیا روی در دیوار کرد	تا تو در دیوار فکرش نقش خود بگاشتی

غزل ۵۲۹: سست پیمانابه یک ره دل ز مابر داشتی

سست پیمانابه یک ره دل ز مابر داشتی	آخر ای بد عهد سکنین دل چرا بر داشتی
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق	تابه یک ره سایه لطف از کدابر داشتی
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل	جرعه ای ناخورده شمشیر جابر داشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو	چون تو را گشتم تو خود خاطر ز مابر داشتی
لعل دیدی لا جرم چشم از شبه بردوختی	در پسندیدی و دست از کهر مابر داشتی
شمع بر کردی چراغیت باز نماند در نظر	گل فرا دست آمدت مهر از کیا بر داشتی
دوست بردارد به جرمی یا خطایی دل زد دوست	تو خطا کردی که بی جرم و خطا بر داشتی
عمر ما در زیر دامن برد سعدی پای صبر	سر ندیدم کز گریبان و فابر داشتی

غزل ۵۳۰: ندیدمت که بکردی وفادان چه بگفتی

ندیدمت که بکردی وفادان چه بگفتی	طریق وصل کشادی من آدم تو برفتی
وفای عهد نمودی دل سلیم ربودی	چو خوشتن به تو دادم تو میل باز گرفتی
نه دست عهد گرفتی که پای وصل بدارم	به چشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی
هزار چاره بکردم که همغان تو کردم	تو پهلوان سراز آئی که در کند من افتی
نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن	چرا ز عاشق مسکین هم اولش نهفتی
تو قدر صحبت یاران و دوستان شناسی	مگر شبی که چو سعدی به داغ عشق بختی

غزل ۵۳۱: ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی	حق را به روزگار تو با معنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را	هر باد آدمی کند از نوبدایتی
معروف شد حکایتی اندر جهان و نیست	با تو مجال آن که بگویم حکایتی
چندان که بی تو غایت امکان صبر بود	کردیم و عشق را نه پدید است غایتی
فرمان عشق و عقل به یک جای نشوند	غوغا بود و پادشاه اندر ولایتی
زبانای روزگار به خوبی ممیزی	چون در میان لکشر منصور رایتی
عمیت نمی کنم که خداوند امر و نهی	شاید که بنده ای بکشد بی جنایتی
زان که که عشق دست تطاول دراز کرد	معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریه بختن	فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
در مانده ام که از تو شکایت کجا برم	هم با تو که ز دست تو دارم شکایتی
سعدی نهفته چند باند حدیث عشق	این ریش اندرون بکند هم سرایتی

غزل ۵۳۲: چون خراباتی نباشد زاهدی

چون خراباتی نباشد زاهدی	کش به شب از درد آید شاهی
محبوب کو تابیند روی دوست	بمحو محرابی و من چون عابدی
چون من آب زندگانی یافتم	غم نباشد که بمیرد حاسدی
آنچه ماراد دل است از سوز عشق	می نشاید گفت با هر بارودی
دوستان گیرند و دلداران و لیک	مهربان نشاند الا واحدی
از تور و حافی ترم در پیش دل	نگذر دشب های خلوت و اردی
خانه ای در کوی درویشان بگیر	تا نماند در محلت زاهدی
گر دلی داری و دلبندیت نیست	پس چه فرق از ناطقی تا جلدی
گر به خدمت قائمی خواهی منم	در نمی خواهی به حسرت قاعدی
سعیاگر روزگارت می کشد	گو بکش بر دست یسین ساعدی

غزل ۵۳۳: ای باد بادهای خوش می روی به شادی

ای باد بادهای خوش می روی به شادی	پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یاد بهشت بودی	شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
تامن در این سیرایم این دزیده بودم	کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
چون گل روند و آیند این دلبران و خوبان	تو در برابر من چون سرو باستانی
ایدون که می نماید در روزگار حسنت	بس قننه بازاید تو قننه از که زادی
اول چراغ بودی آهسته شمع کشتی	آسان فرا گرفتیم در خرمن اوفتادی
خواهم که بادهای بیرون روی به صحرا	تا بوستان بریزد گل های بادهای
یاری که باقرینی الفت گرفته باشد	هر وقت یادش آید تو دم به دم به یادی
گر در غمت بمیرم شادی به روزگارت	پیوسته نیکوان را غم خورده اند و شادی
جایی که داغ کسیر در دوش دواپذیرد	آن است داغ سعدی کاول نظر نهادی

غزل ۵۳۴: دیدی که وفابه جانیاوردی

دیدی که وفابه جانیاوردی	رفتی و خلاف دوستی کردی
بچار کیم به چیز نگرفتی	درماند کیم به بیچ نشمردی
من با همه جوری از تو خوشوم	تو بی کنهی ز من بیازردی
خود کردن و جرم دوستان دیدن	رسمیست که در جهان تو آوردی
نازت بیرم که نازک اندامی	بارت بکشم که ناز پروردی
مارا که جراحت است خون آید	درد تو چخم که فارغ از ددی
گفتم که نیزم آب رخ زین بیش	بر خاک دلت که خون من خوردی
وین عشق تو در من آفریدتند	هرگز نرووز ز عفران زردی
ای ذره تو در مقابل خورشید	بیچاره چه می کنی بدین خردی
در حلقه کارزار جان دادن	بهتر که گریختن به نامردی
سعدی سراز جفانندازد	گل باکیه است و صاف باددی

غزل ۵۳۵: سپرس از من که بهچم یاد کردی

سپرس از من که بهچم یاد کردی	که خود بهچم فرامش می نکردی
چه نیکو روی و بد عهدی که شری	غمت خوردند و کس را غم نخوردی
چرا با تاوای معشوق طناز	به صلحیم و تو با مادر سردی
نصیحت می کنندم سردگویان	که برگرد از غمش بی روی زردی
نمی دانند کز بیمار عشقت	حرارت باز نشیند به سردی
ولیکن بار قیابان چاره ای نیست	که ایشان مثل خارند و تو ورودی
اگر با خبرویان می نشینی	بساط نیک نامی در نوردی
دگر با من مگوی ای باد گلجوی	که همچون بلبلم دیوانه کردی
چرا دلت نچیند جان سعدی	که هم دردی و هم درمان دردی

غزل ۵۳۶: مکن سرکشته آن دل را که دست آموز غم کردی

مکن سرکشته آن دل را که دست آموز غم کردی	به زیر پای هجرانش لگد کوب تم کردی
قلم بر بی دلان گفתי نخواهم راند و هم راندی	جابر عاشقان گفתי نخواهم کرد و هم کردی
بدم گفתי و خرسندم عفاک الله نگو گفתי	سکم خواندی و خوشنودم جزاک الله کرم کردی
چه لطف است این که فرمودی مگر سبق اللسان بودت	چه حرف است این که آوردی مگر سهوا قلم کردی
عنایت با من اولیتر که تأدیب جهادیدم	گل افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی
غنیمت دان اگر روزی به شادی درسی ای دل	پس از چندین تحمل که زیر بار غم کردی
شب غم های سعدی را مگر هنگام روز آمد	که تاریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

غزل ۵۳۷: چه باز در دست آمد که مهر بر کندی

چه باز در دست آمد که مهر بر کندی	چه شد که یار قدیم از نظر یغفندی
ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست	هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود	و گرنه بر سر کویت به آرزو مندی
دری به روی من ای یار مهربان بکشای	که هیچ کس نکشاید اگر تو در بندی
مرا و گرنه همه آفاق خبرویانند	به هیچ روی نمی باشد از تو خرسندی
هزار بار بگفتم که چشم نکشایم	به روی خوب ولیکن تو چشم می بندی
مگر در آینه بینی و گرنه در آفاق	به هیچ خلق پندار مت که مانندی
حدیث سعدی اگر کائنات پسندد	به هیچ کار نیاید کرش تو پسندی
مرا چه بندی از دست و پای بر خیزد	مگر امید به بخشایش خداوندی

غزل ۵۳۸: گفتم آهمن دلی کنم چندی

گفتم آهمن دلی کنم چندی	ندهم دل به هیچ دلبندی
وان که رادیده در دمان تورفت	هرگزش گوش نشود پندی
خاصه مارا که در ازل بوده ست	با تو آمیزشی و پیوندی
به دلت کز دلت به در نکنم	سختترین خواه سوکندی
یک دم آخر حجاب یک سوز	تا بر آساید آرزو مندی
همچنان پیر نیست مادر دهر	که بیاورد چون تو فرزند
ریش فرهاد بهتر می بود	کز نه شیرین نمک پراکندی
کاشکی خاک بودمی در راه	تا مگر سایه بر من افکندی
چه کند بنده ای که از دل و جان	نکنند خدمت خداوندی
سعید ورنیک نامی رفت	نوبت عاشقیت یک چندی

غزل ۵۳۹: مکارا وقت آن آمد که دل بامهر پیوندی

مکارا وقت آن آمد که دل بامهر پیوندی	که مارا بیش از این طاقت نمانده ست آرزومندی
غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی	بدیع از طبع موزونت که در بدوستان بندی
تو خرسند و شکیبایی چنینست در خیال آید	که مارا، بمحنین باشد شکیبایی و خرنندی
نگفتی بی وفایا که از مانگسلی هرگز	مگر در دل چنین بودت که خود بامانی پیوندی
زهی آسایش و رحمت نظر راکش تو منظوری	زهی بخشایش و دولت پدر راکش تو فرزندنی
شکار آن که توان کشتن که محکم در کند آید	چو خج مهر نشاندم درخت وصل بر کنندی
نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانم	کنونت باز دانستم که ناقض عهد و سو کنندی
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت	تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پر کنندی
کرت جان در قدم ریزم هنوزت عذرمی خواهم	که از من خدمتی ناید چنان لایق که بمندی
ترش بنشین و تیزی کن که مارا تلخ ننماید	چه می گوئی چنین شیرین که شوری در من افکنندی
شکایت گفتن سعدی مگر باد است نزدیکت	که او چون رعد می نالد تو، همچون برق می خندی

غزل ۵۴۰: خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی	که برگزشتی و از دوستان پرسیدی
گرفتت که نیامد ز روی خلق آزرم	که بی گزبکشی از خدا ترسیدی
پوش روی مکارین و مومی مشکین را	که حسن طلعت خورشید را پوشیدی
هزار بیدل مشتاق را به حسرت آن	که لب به لب برسد جان به لب رسانیدی
محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم	که برگزشتی و ما را به بیچ نخریدی
هزار بار بگفتم و بیچ در گرفت	که کرد عشق مکر دای فقیر و کردیدی
تو را ملامت رندان و عاشقان سعدی	و کرد حلال نباشد که خود بلغزیدی
بتیغ می زدومی رفت و باز می نگر هست	که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی

غزل ۵۴۱: مکر در سخن دشمنان نوشیدی

مکر در سخن دشمنان نوشیدی	که روی چون قمر از دوستان نوشیدی
من از جفای زمان بلبلا خفتم دوش	تو را چه بود که تا صبح می خروشیدی
قصاب ناله مظلوم و لاله محروم	دگر نمی شود ای نفس بس که کوشیدی
کنون حلاوت پیوندا بدانی قدر	که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
به مقتضای زمان اقتصار کن سعدی	که آن چه غایت جهد تو بود کوشیدی

غزل ۵۴۲: آخر مگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری

آخر مگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری	یا کبر منعت می کند کز دوستان یاد آوری
هرگز نبود اندر ختن بر صورتی چنیدن فتن	هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منطری
صورتگر دیبای چین کو صورت رویش بین	یا صورتی برکش چنیدن یا توبه کن صورتگری
ز ابروی ز مکارین کمان کر پرده برداری عیان	تا قوس باشد در جهان دیگر بنید مشتری
بالای سرو بوستان رویی ندارد دستان	خورشید بارویی چنان مویی ندارد عبیری
تا نقش می بندد فلک کس را نبوده ست این نمک	ماهی ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
تا دل به مرمت داده ام در بحر فکر افتاده ام	چون در نماز استاده ام گویی به محرابم دری
دیگر نمی دانم طریق از دست رفتم چون غریق	آنک دمانت چون عشیق از بس که خونم می خوری
گر رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان	گر به چنین دامن کشان بالای حاکم بگذری
از نعلش آتش می جمد نعلم در آتش می نهد	گر دیگری جان می دهد سعدی تو جان می پروری
هر کس که دعوی می کند کاو با تو انسی می کند	در عهد موسی می کند آواز گاو سامری

غزل ۵۴۳: ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری

ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری	آنجا که باد زهره ندارد خبربری
ای مرغ اگر پری به سرکوی آن صنم	پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال کر ازما حکایتی	پرسد جواب ده که به جانند مشتری
گو تشنگان بادیه را جان به لب رسید	تو خفته در کجاوه به خواب خوش اندری
ای ماهروی حاضر غایب که پیش دل	یک روز نگذرد که تو صدمه بار نگذری
دانی چه می رود به سرماز دست تو	تا خود به پای خویش بیانی و بگری
باز آسمی کز صوری و دوری بو ختمیم	ای غایب از نظر که به معنی برابری
یادل به مادی چو دل مابه دست تو ست	یا مهر خوشتن ز دل مابه دربری
تا خود برون پرده حکایت کجارسد	چون از درون پرده چنین پرده می دری
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی	دعوی بنگی کن و اقرار چاکری

غزل ۵۴۴: ای که بردستان همی کذری

ای که بردستان همی کذری	تابه هر غمزه ای دلی بیری
دردمندی تمام خواهی کشت	یاب رحمت به کشته می نکری
ما خود از کوی عشق باز نیم	نه تاسا لنان ره کذری
بچشم اندر نظرنمی آید	تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل به کس ندهم	حذر از عاشقی و بی خبری
حلقه ای کرد خویشتن بکشم	تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکران حلقه به کوش	شاهی می کنند و جلوه کری
صبر بلبل شنیده ای هرگز	چون بخند و سکوفه سحری
پرده داری بر آستانه عشق	می کند عقل و گریه پرده دری
چو خوری دانی ای پسر غم عشق	تا غم بیچ در جهان نخوری
رایگان است یک نفس بادوست	گر به دنیا و آخرت بخبری
قلم است این به دست سعدی در	یا خزار آستین در دری

این نبات از کدام شهر آرند تو قلم نیستی که میثوری

غزل ۵۴۵: بخت آئینه ندارم که در او می نگری

بخت آئینه ندارم که در او می نگری	خاک بازار نیز زم که بر او می گذری
من چنان عاشق رویت که ز خوبی خبرم	تو چنان قنّه خویشی که ز مابی خبری
به چه مانده کنم در همه آفاق تو را	کآنچه دروهم من آید تو از آن خوبتری
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت	که به هر گوشه چشمی دل خلقی بیری
دیده ای را که به دیدار تو دل می نرود	بیچ علت نتوان گفت به جز بی بصری
گفتم از دست غمت سرب جهان در بنم	نتوانم که به هر جابروم در نظری
به فلک می رود آه سحر از سینه ما	تو همی بر کننی دیده ز خواب سحری
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست	تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هر چه در وصف تو گویند به نیکویی هست	عمیت آن است که هر روز به طبعی دکری
گر تو از پرده برون آیی و رخ بنایی	پرده بر کار همه پرده نشینان بدری
عذر سعدی نهند هر که تو را شناسد	حال دیوانه نداند که ندیده ست پری

غزل ۵۴۶: جور بر من می‌پسند دلبری

جور بر من می‌پسند دلبری	زور با من می‌کند زور آوری
بار خصمی می‌کشم کز جور او	می‌نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره ست در زندان عشق	چون مسلمان به دست کافری
بار ما کفتم بکریم پیش خلق	تا مگر بر من بخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم	کر به خیلش در بمیرد چاکری
ای که صبر از من طمع داری و هوش	بار سنگین می‌نهی بر لاغری
ز آنچه در پای عزیزان افکنند	ماسری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده بادیار دوست	حیف باشد بعد از او بر دیگری
در سراپای تو حیران مانده‌ام	در نمی‌یابد به حسنت زیوری
این سخن سعدی تواند گفت و بس	هر که دانی را نباشد جوهری

غزل ۵۴۷: خانه صاحب نظران می‌بری

خانه صاحب نظران می‌بری	پرده پرهنرکنان می‌دی
گر تو پری چهره‌نوشی تقاب	توبه صوفی به زیان آوری
این چه وجود است نمی‌دانمت	آدمی یا ملکی یا پری
گر همه سرمایه زیان می‌کند	سود بود دیدن آن مشتری
نسخه این روی به نقاش بر	تا بکند توبه ز صورتگری
باتررت حاجت شمشیر نیست	حمله‌ی آری و دل می‌بری
گر تو در آینه تامل کنی	صورت خود باز به مانگری
خسرو اگر عهد تو دریافتی	دل به تو دادی که تو شیرین تری
کردی از خلق بدم به روی	بر تو بدم که به خاطر دی
سعدی اگر کشته شود در فراق	زنده شود چون به سرش بگذری

غزل ۵۴۸: دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمی کز عشق بی خبری
اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب	کرد و ذوق نیست تو را کز طبع جانوری
من هرگز از تو نظر با خویش نکنم	بینده تن زنده هرگز به بی بصری
از بس که در نظرم خوب آدمی صفا	هر جا که می نگرم گویی که در نظری
دیگر نکه نکنم بالای سرو چمن	دیگر صفت نکنم رفتار گلبک دری
گلبک این چنین زرد سرو این چنین نچد	طاووس را ز سرده پیش تو جلوه گرمی
هر که که می گذری من در تو می نگرم	کز حسن قامت خود با کس نمی نگرمی
از بس که قفسه شوم بر رفقت نه عجب	بر خویش تن تو ز ماصد بار قفسه تری
باری به حکم کرم بر حال ما بنگر	کافد که بار دیگر بر خاک ما گذری
سعدی به جور و جفا مهر از تو بر نکند	من خاک پای تو ام و ر خون من بخوری

غزل ۵۴۹: دانمت آستین چراپیش جمال می بری

رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری	دانمت آستین چراپیش جمال می بری
کبر رها نمی کند کز پس و پیش بگمری	معتقدان و دوستان از چپ و راست منظر
سیر نمی شود نظربس که لطیف منطری	آمد مت که بگرم باز نظربه خود کنم
بنده میان بندگان بته میان به چاکری	غایت کام و دولت است آن که به خدمت رسید
دست به بند می دهم کز تو اسیری بری	روی به خاک می نهم کز تو هلاک می کنی
پیش که داوری بر نداز تو که خصم و داوری	هر چه کنی تو بر حقی حاکم و دست مطلق
کز نرسد عنایتی در حق بنده آن سری	بنده اگر به سر رود در طلبت کجارسد
می روی و مقابلی غایب و در تصویری	گفتم اگر نینمت مهر فراموشم شود
کز بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری	جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان
ملک یمن خویش را کز بکشی چه غم خوری	سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان

غزل ۵۵۰: دیدم امروز بر زمین قمری

دیدم امروز بر زمین قمری	بمحو سروی روان به رهگذری
کویا بر من از بهشت خدای	باز کردند باد اودری
من ندیدم به راستی همه عمر	گر تو دیدی به سرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد	آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از وی نظر پوشانم	تا نیستم به دیده در خطری
چاره صبر است و احتمال فراق	چون کفایت نمی کند نظری
می خرامید وزیر لب می گفت	عاقل از قننه می کند حدری
سعیا پیش تیر غمزه ما	به ز تقوا بایست سپری

غزل ۵۵۱: رفتی و همچنان به خیال من اندری

رفتی و همچنان به خیال من اندری	گوی که در برابر چشم مصوری
فکرم به نتهای جمالت نمی رسد	کز هر چه در خیال من آمد نکوتری
مهر بر زمین ز رفت و پری دیده برداشت	تا نطن برم که روی تو ماه است یا پری
تو خود فرشته ای نه از این گل سرشته ای	گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
ما را شکایتی ز تو که هست هم به تو ست	کز تو به دیگران نتوان برد داوری
با دوست کج فقر بهشت است و بوستان	بی دوست خاک بر سر جاده و توانگری
تا دوست در کنار نباشد به کام دل	از هیچ نعمتی نتوانی که بر خوری
گر چشم در سرت کنم از گریه پاک نیست	زیرا که تو عزیز تر از چشم در سری
چندان که جهد بود و دیدیم در طلب	کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری
سعدی به وصل دوست چو دستت نمی رسد	باری به یاد دوست زمانی به سربری

غزل ۵۵۲: روی کشاده ای صنم طاقت خلق می بری

روى كشاده اى صنم طاقت خلق مى برى	چون پس پرده مى روى پرده صبرمى درى
حور بهشت خوانست ماه تمام گويمت	گادى نديده ام چون تو پرى به دلبرى
آينه را توداده اى پر تو روى خوشتن	ورنه چه زهره داشتى در نظرت برابرى
نسخه چشم و ابرويت پيش مكار كبرم	گويمش اين چنين بكن صورت قوس و مشرى
چون تو درخت دل نشان تازه بهار و گلستان	حيف بود كه سايه اى بر سر مانگسترى
ديده به روى هر كسى بر كنم ز مهر تو	در ز عوام بسته به چون توبه خانه اندرى
من نه مخيرم كه چشم از توبه خوشتن كنم	گر تو نظربه ماكنى ورنكنى خيبرى
پند حكيمش از اين در من اثر نمى كند	كيست كه بر كنديكى زمرمه قلندرى
عشق و دوام عافيت مختلفند سعديا	هر كه سفر نمى كند دل نهد به لكشبرى

غزل ۵۵۳: سروستانی تو یامه یاپری

سروستانی تو یامه یاپری	یا ملک یا دقتر صور تگری
رقنی داری و سحری می کنی	کاذر آن عاجز باند سامری
هر که یک بارش گذشتی در نظر	دردش صد بار دیگر بگذری
می روی و اندر پیت دل می رود	باز می آیی و جان می پروری
گر تو شاید بامیان آبی چو شمع	مبلغی پروانه ها کرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن	پرده می پوشی و برامی دی
روزی آخر در میان مردم آمی	تا بسیند هر که می میند پری
آفتاب از منظر افتد در رواق	چون تو را میندین خوش منطری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب	نقش بر دل نام بر انگشتری
سعدی از کرمی، نخواهد سوختن	بس که تو شیرینی از حد می بری

غزل ۵۵۴: کس در نیامدست بدین خوبی از دری

کس در نیامده ست بدین خوبی از دری	دیگر نیاورد چو تو فرزند مادی
خورشید اگر تو روی نپوشی فرورود	کوید و آفتاب نباشد به کشوری
اول منم که در همه عالم نیامده ست	زیاتر از تو در نظر من هیچ منطری
هرگز نبرده ام به خرابات عشق راه	امروزم آرزوی تو در داد ساغری
یا خود به حسن روی تو کس نیست در جهان	یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
بر سرو قامت گل و بادام روی و چشم	نشنیده ام که سرو چمن آورد بری
رویی که روز روشن اگر بر کشد نقاب	پر تو دهد چنان که شب تیره اختری
همراه من مباش که غیرت بزند خلق	در دست مطلق چو بینند کوهری
من کم نمی کنم سرمویی ز مهر دوست	ورمی زند به هر بن مویم نشتری
روزی مگر به دیده سعدی قدم نمی	تا در هست به هر قدمت می نهند سری

غزل ۵۵۵: کز برود به هر قدم در ره دیدنت سری

کز برود به هر قدم در ره دیدنت سری	من نه حریف رقتم از دتوبه هردی
تا نکند وفای تو در دل من تغیری	چشم نمی کنم به خود تا چه رسد به دیگری
خود بود و کز بود تا به قیامت آزاری	بت نکند به نیکویی چون تو به بیچسبگری
سر روان ندیده ام جز توبه بیچ کشوری	هم نشنیده ام که زادا ز پدری و مادری
کز به کنار آسمان چون تو بر آید اختری	روی پوشد آفتاب از نظرش به معجزی
حاجت گوش و کردنت نیست به ز روزیوری	یاب خضاب و سرمه ای یاب عبیر و عنبری
تاب و غایا و دقت بیچ صغری	کز تو بدین مشاهدت حله بری به کشری
بسته ام از جهانیان بر دل تنگ من دی	تا نکنم به بیچ کس گوشه چشم خاطری
کز چه تو بهتری و من از همه خلق کمتری	شاید اگر نظر کند محشمی به چاکری
باک مدار سعیا کز به فدا رود سری	هر که به معظمی رسد ترک دهد محقری

غزل ۵۵۶: کرکنم در سروفات سری

کرکنم در سروفات سری	سهل باشد زیان مختصری
ای که قصد حلاک من داری	صبر کن تا سینمت نظری
نه حرام است درخ تو نظر	که حرام است چشم بردگری
دوست دارم که خاک پات شوم	تا مگر بر سرم کنی گذری
متخیر نه در حال توام	عقل دارم به قدر خود قدری
حیرتم در صفات بی چون است	کاین کمال آفرید در بشری
ببری هوش و طاقت زن و مرد	گر تردد کنی به بام و دری
حق به دست رقیب ناهموار	پیش خصم ایستاده چون سپری
زان که آمینه ای بدین خوبی	حیف باشد به دست بی بصری
آه سعدی اثر کند در کوه	نکنند در تو سگدل اثری
سنگ را سخت گفتی همه عمر	تا بدیدم ز سنگ سختتری

غزل ۵۵۷: هرگز این صورت کند صورتگری

هرگز این صورت کند صورتگری	یا چنین شاهد بود در کشوری
سرور قاری صنوبر قاضی	ماه رخساری ملایک مطنری
می رودوز خویشتن بینی که هست	در نمی آید به چشمش دیکری
صد هزارش دست خاطر در رکاب	پادشاهی می رود با لشکری
عارضش باغی دناش غنچه ای	بل بهشتی در میانش کوثری
ماهرویا مهربانی پیشه کن	خوبرویی را باید زیوری
بی تو در هر گوشه پایی در گل است	وز تو در هر خانه دستی بر سری
چون هایم سایه ای بر سر فلک	تا در اقبالت شوم نیک اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش	گر خداوندی سپرد چاکری
مصلحت بودی شکایت کفتم	گر به غیر از خصم بودی داوری
سعیداروی تلخ از دست دوست	به که شیرینی زد دست دیکری
خانگی از مردم بماند در جهان	وز وجود عاشقان خاکستری

غزل ۵۵۸: هر نوبتم که در نظرای ماه بگذری

هر نوبتم که در نظرای ماه بگذری	بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران	بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری
ز نار بود هر چه همه عمر داشتم	الا که می‌پیش تو بستم به چاکری
از شرم چون تو آدمیان در میان خلق	انصاف می‌دهم که نهان می‌شود پری
شمسیر اختیار تو را سر نهاده‌ام	دانم که کر تنم بکشی جان سپوری
جز صورتت در آینه کس را نمی‌رسد	با صورت بدیع تو کردن برابری
ای مدعی که آنچه مرا شد تو را شود	بر حال من بنحشی و حالت یآوری
صید او قنادو پای مسافر به گل باند	بیچ اقتد که بر سر افتاده بگذری
صبری که بود مایه سعدی دگر نماند	نخستی مکن که کیسه سپرداخت مشتری

غزل ۵۵۹: چونت حال بستان ای بادنوبهاری

کز بلبلان برآمد فربادی قرار	چون است حال بستان ای بادنوبهاری
مرهم به دست و مار امجروح می گذاری	ای کنج نوشدارو با خستگان گنجه کن
ورنه به شکل شیرین شور از جهان بر آری	یا خلوتی برآور یا بر قعی فروبل
چون بر شکوفه آید باران نوبهاری	هر ساعت از لطیفی رویت عرق بر آرد
یا مشک در گریبان بنمای تاپه داری	عود است زیر دامن یا گل در آستینت
تو در میان گل ها چون گل میان خاری	گل نسبتی ندارد باروی دلفریست
این می کشد به زورم و آن می کشد به زاری	وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو
در بند خورویان خوشتر که رنگاری	ورقید می کشایی وحشی نمی کریند
چون مهر سخت کردم سست آدمی به یاری	زاول و فانمودی چندان که دل ربودی
کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری	عمری دگر بیا بعد از فراق مارا
باطل بود که صورت بر قبله می محاری	ترسم غار صوفی با صحبت خیالت
درمان در دسعدی بادوست سازگاری	هر دو دراکه بینی درمان و چاره ای هست

غزل ۵۶۰: خبر از عیش ندارد که ندارد یاری

دل نخوانند که صیدش نکند و لداری	خبر از عیش ندارد که ندارد یاری
تا دگر بر نکنم دیده به هر دیداری	جان به دیدار تو یک روز فدا خواهم کرد
توبه از من بتر از من بکشی بسیاری	یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم
سوزنی باید که ز پای بر آرد حاری	غم عشق آمد و غم های دگر پاک ببرد
نگذاری که ز پشت برود هشیاری	می حرام است ولیکن تو بدین زر کس مست
که نکه می کند از هر طرفت غمخواری	می روی خرم و خندان و نکه می نکنی
حال افتاده ندانند که نیستد باری	خبرت هست که خلقی ز غمت بی خبرند
لیکنش با تو میسر نشود رفقاری	سرو آزاد به بالای تو می ماند راست
مست خوابش نبرد تا نکند آزاری	می نماید که سر عبده دارد چشمت
مگر آن وقت که خود را نمی مقداری	سعید دوست نینمی و به وصلش نرسی

غزل ۵۶۱: خوش بودیاری و یاری برکنار سبزه زاری

خوش بودیاری و یاری برکنار سبزه زاری	مهربانان روی برهم وز حسودان برکناری
هر که را باد لستانی عیش می افتد زمانی	کو غنیمت دان که دیگر دیر در افتد شکاری
راحت جان است رفتن باد لارامی به صحرا	عین دمان است کشتن درد دل با نغمه سازی
هر که مظلومی ندارد عمر ضایع می گذارد	اختیار این است دیاب ای که داری اختیاری
عیش در عالم نبودی کر نبودی روی زیبا	کر نه گل بودی نخوادی بلبلی بر شاخساری
بار بی اندازه دارم بردل از سودای جانان	آخر ای بی رحم باری از دلی بر کیر باری
دانی از بهره چه معنی خاک پایت می نباشم	تا تو را تشنید از من بردل نازک غباری
و رتور با خاکساری سربه صحبت در نیاید	بر سر راهت پیغم تا کنی بر من گذاری
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد	کر در می خواهد کشودن سهل باشد انتظاری
دوستان معذور دارند از جو نمودی و رحمت	کر بنالد در دمندی یا بکمد بی قراری
رفتش دل می رباید گفتش جان می فزاید	با چنین حسن و لطافت چون کند پر هیزگاری
عمر سعدی کر سر آید در حدیث عشق شاید	کاو نخواهد ماند بی شک وین باند یادگاری

غزل ۵۶۲: دو چشم مست تو برداشت رسم، بسیاری

وگر نه قننه ندیدی به خواب بیداری	دو چشم مست تو برداشت رسم، بسیاری
سهر با تو چه پهلوزنده غداری	زمانه با تو چه دعوی کند به بد مری
به دوستیت وصیت نکرد و دل داری	معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
چو زر عزیز و لیکن به دست اغیاری	چو گل لطیف و لیکن حریف او باشی
به خیره کشتن تن با چه جلد و عیاری	به صید کردن دل با چه شوخ و شیرینی
که هست راحت درویش در سبکباری	دلم ربودی و جان می دهم به طیبت نفس
سخن بگوی که در جسم مرده جان آری	گر افتد گذری بر وجود کشته عشق
بشور زلف که در هر خمی دلی داری	کرت ارادت باشد به شورش دل خلق
به پیش قبله رویت بتان فرخاری	چوبت به کعبه نگو نسا بر زمین افتد
که روی چون قمرت شمه ایست پرکاری	دیان پر شکرت را مثل به نقطه زنند
که نیم دایره ای بر کشند ز محاری	به کرد نقطه سر خت عذار سبز چنان
اگر چه تلخ دهی در سخن شکرباری	هزار نامه پیانی نویسمت که جواب

ز خلق کوی لطافت تو برده ای امروز به خبرویی و سعدی به خوب گفتاری

غزل ۵۶۳: عمری به بوی یاری کردیم انتظاری

عمری به بوی یاری کردیم انتظاری	ز آن انتظار مارا نکشود هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی	وز محنت فراقش بردل باند باری
هر دم غم فراقش بردل نهاد باری	هر خط دست هجرش در دل شکست خاری
ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی	وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری
دانم که فارغی تو از حال و درد سعدی	کا و را در انتظارت خون شد و دیده باری
دریاب عاشقان را کافزون کند صغارا	بشو تو این سخن را کاین یادگار داری

غزل ۵۶۴: مرادلیست گرفتار عشق دلداری

مرادلیست گرفتار عشق دلداری	سمن بری صنمی گلرخنی جهاکاری
گستگری شنبی قننه‌ای دل آشوبی	هنروری عجبی طرفه‌ای جگر خواری
بقشه زلفی نسیرین بری سمن بویی	که ماه رابر حسش مانند بازاری
های فری طاووس حسن و طوطی نطق	به گاه جلوه گری چون تدور نقاری
دلم به غمزه جادو بود و دوری کرد	کنون باند م بی او چون نقش دیواری
ز وصل او چون کناری طمع نمی دارم	کناره کردم و راضی شدم به دیداری
زهر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست	چه چاره سازد و دام دل گرفتاری
در اشتیاق جالش چنان همی نالم	چو بلبل که باند میان گلزاری
حدیث سعدی در عشق او چو بیهده است	نزد دمی چون دازد زبان گفتاری

غزل ۵۶۵: من از توروی پنجم کرم بیازاری

من از توروی پنجم کرم بیازاری	که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری
به هر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت	حلال کرد مت الالبیع بیزاری
تو در دل من از آن خوشتری و شیرین تر	که من ترش بشنم ز تلخ گفتاری
اگر دعای ارادت بود و کردش نام	بگوی از آن لب شیرین که شهد می باری
اگر به صید روی وحشی از تو نگیرد	که در کند تو راحت بود کرفزاری
به انتظار عیادت که دوست می آید	خوش است بر دل رنجور عشق بیماری
کرم تو ز هر دوی چون عمل بیاشامم	به شرط آن که به دست رقیب نیاری
تومی روی و مرا چشم و دل به جانب تو ست	ولی چه سود که جانب نکه نمی داری
گرت چون غم عشقی زمانه پیش آرد	دگر غم همه عالم به بیچ نشاری
دراز نمای شب از چشم درمندان پرس	که هر چه پیش تو سهل است سهل پذاری
حکایت من و مجنون به یکدگر ماند	نیاقیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چاره وصال نیست که نیست چاره بیچارگان به جز زاری

غزل ۵۶: نه تو گفتی که به جای آرم و کفتم که نیاری

عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری	نه تو گفتی که به جای آرم و کفتم که نیاری
کشتن اولیتر از آن که م به جراحت بگذاری	زخم شمشیر اجل به که سرش فراق
من گرفتار گندم تو چه دانی که سواری	تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد
وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تباری	کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشی
بمخبر خرمن گل قطره باران بهاری	عرفت بر ورق روی مکارین به چه ماند
شکر است آن نه دهن و لب و دندان که تو داری	طوطیان دیدم و خوش تر ز حدیث نشنیدم
به چه کار آیدت آن دل که به جانان نسپاری	ای خردمند که گفتی نکنم چشم به خوبان
یاشی روز کنی چون من و روزی به شب آری	آرزوی گندم با تو شبی بودن و روزی
که گل از خار همی آید و صبح از شب تباری	هم اگر عمر بود و امن کامی به کف آید
خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری	سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد

غزل ۵۶۷: اگر به تحفه جانان هزار جان آری

محقراست نشاید که بر زبان آری	اگر به تحفه جانان هزار جان آری
که زربه کان بری و گل به بوستان آری	حدیث جان بر جانان همین مثل باشد
که سایه ای به سربار مهربان آری	هنوز دولت ای آفتاب رخ نگذشت
تو پادشاه کجایا دپاسبان آری	تو راجه غم که مراد غمت نکیر و خواب
که بدعتی که نبوده ست در جهان آری	ز حسن روی تو بردین خلق می ترسم
که عاقبت نه به شوخیش در میان آری	کس از کناری در روی تو نکند
حذر کنند ولی تا ختن نهان آری	ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران
که شهد محض بود چون تو بردمان آری	جواب تلخ چه داری بکوی و باک مدار
که ممکن است که در جسم مرده جان آری	و کر به خنده دآیی چه جای مرهم ریش
سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری	یکی لطیفه ز من بشوای که در آفاق
به پیش اهل و قرابت چه ارمغان آری	کرت بدایع سعدی نباشد اندر بار

غزل ۵۶۸: کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری	دل ریش عاشقان را نمی تمام داری
نه من اوقاده تنه به کمند آرزویت	همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری
ملکها محار را صنایع با بهارا	متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
نظری به لشکری کن که هزار خون بریزی	به خلاف تیغ هندی که تو دنیا می داری
صفت رخام دارد تن نرم نازینت	دل سخت نیرباده کم از رخام داری
همه دیده به سویت نگران حسن رویت	منت آن کینه مرغم که اسیر دام داری
چه مخالفت بیدی که مخالفت بریدی	مگر آن که ما که ایم و تو احتیام داری
به جز این که ندانم که محب و مهربانم	به چه جرم دیگر از من سرانجام داری
گله از تو حاش نه نکنند و خود نباشد	مگر از وفای عهدی که نه بر دوام داری
نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم	که تو در دلم نشستی و سرم مقام داری
سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری	خجل است از این حلاوت که تو در کلام داری

غزل ۵۶۹: حدیث یا شکر است آن که در دهن داری

حدیث یا شکر است آن که در دهن داری	دوم به لطف نکویم که در جهان داری
کناه عاشق بیچاره نیست در پی تو	کناه توست که رخسار دستان داری
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو	تو را رسد که چو دعوی کنی بیان داری
ندانم ای کمر این سلطنت چه لایق توست	که با چنین صنمی دست در میان داری
بسیست تا دل کم کرده بازی جستم	در ابروان تو بشناختم که آن داری
تو را که زلف و بناکوش و خدو قد اینست	مرو به باغ که در خانه بوستان داری
بدین صفت که تویی دل چه جای خدمت توست	فرا تر آمی که ره در میان جان داری
گر این روش که تو طاووس می کنی رفتار	نه برج من که همه عالم آشیان داری
قدم ز خانه چو بیرون نمی به غرت نه	که خون دیده سعدی بر آستان داری

غزل ۵۷۰: هرگز نبود سرو به بالا که تو داری

هرگز نبود سرو به بالا که تو داری	یامه به صفای رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را	روشن کند این غره غرا که تو داری
حوران بهشی که دل خلق ستاند	هرگز نستانند دل ماکه تو داری
بسیار بود سرور و ان و گل خندان	لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
پیدا است که سرچرخه مارا چه بود زور	با ساعد سیمین توانا که تو داری
سحر سختم در همه آفاق میزدند	لیکن چه زنباید میضا که تو داری
امثال تو از صحبت مانگ ندارند	جای مکس است این همه حلوا که تو داری
این روی به صحرانگد آن میل به بستان	من روی ندارم مگر آن جا که تو داری
سعدی تو نیارامی و کوته کنی دست	تا سر نرود و سر سودا که تو داری
تا میل نباشد به وصال از طرف دوست	سودی نکند حرص و تمنّا که تو داری

غزل ۵۷۱: تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری

تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری	که جمال سروستان و کمال ماه داری
در کس نمی کشایم که به خاطر م در آید	تو به اندرون جان آبی که جایگاه داری
ملکی می ندانم به چه کنیت بخوانم	به کدام جنس گویم که تو اشتباه داری
بر کس نمی توانم به شکایت از تو رفتن	که قبول و قوت هست و جمال و جاه داری
گل بوستان رویت چو شایق است لیکن	چه کنم به سرخ رویی که دلی سیاه داری
چه خطای بنده دیدی که خلاف عهد کردی	مگر آن که ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین	همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری
تو جفائی و صولت و کران دعای دولت	چه کنند از این لطافت که تو پادشاه داری
به یکی لطیفه گفتی بستم هزار دل را	نه چنان لطیف باشد که دلی مگاہ داری
به خدای اگر چو سعدی برو دولت به راهی	همه شب چو نخبی و نظره راه داری

غزل ۵۷۲: این چه رفتار است کارامیدن از من می‌بری

این چه رفتار است کارامیدن از من می‌بری	هوشم از دل می‌ریایی عظمم از تن می‌بری
باغ و لالستان چه باشد آستینی بر نشان	باغبان را کویا کرگل به دامن می‌بری
روز و شب می‌باشد آن ساعت که، همچون آفتاب	می‌نمایی روی و دیگر باز روزن می‌بری
مویت از پس تا مگر که خوشه‌ای بر خرمن است	زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن می‌بری
دل به عیاری سپردی ناگهان از دست من	دزد شب کرد و تو فارغ روز روشن می‌بری
گر تو بر کردیدی از من بی‌گناه و بی‌سبب	تا مگر من نیز برگردم غلط ظن می‌بری
چون نیاید دو دواز آن خرمن که آتش می‌زنی	یا بمند خون از این موضع که سوزن می‌بری
این طریق دشمنی باشد نه راه دوستی	کآبروی دوستان در پیش دشمن می‌بری
عیب مسکینی مکن افغان و خیزان در پیت	کآن نمی‌آید تو زنجیرش به کردن می‌بری
سعیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان	در به دریای فرستی زربه معدن می‌بری

غزل ۵۷۳: تو در کمند نیفتاده ای و معذوری

از آن به قوت بازوی خویش مغزوری	تو در کمند نیفتاده ای و معذوری
میسرت نشود عاشقی و مستوری	گر آن که خرمن من سوخت با تو پردازد
که در بهشت نباشد به لطف او حوری	بهشت روی من آن لعبت پری رخسار
اگر چه سرو نباشد بر او گل سوری	به گریه گفتش ای سرو قدیم اندام
که خوب منطری و دلفریب منطوری	در شتویی و بد عهدی از تو نپسندند
چنان که در شب تاریک پاره نوری	تو در میان خلایق به چشم ابل نظر
کس از خدای نخواهد شقای رنجوری	اگر به حسن تو باشد طیب در آفاق
که بی شراب گمان می برد که مخموری	ز کبر و ناز چنان می کنی به مردم چشم
تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری	من از تو دست نخواهم به بی وفایی داشت
حدیث عاشقی و مفلسی و مجبوری	ز چند گونه سخن رفت و در میان آمد
میان تپی و فراوان سخن چو طنبوری	به خنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
مرا از این چه که چون آفتاب مشهوری	چو سایه هیچ کس است آدمی که هیچش نیست

غزل ۵۷۴: مابی توبه دل بر نردیم آب صبوری

چون سگدلان دل بنهادیم به دوری	مابی توبه دل بر نردیم آب صبوری
کویی همه عالم ظلمات است و تونوری	بعد از تو که در چشم من آید که به چشمم
ما از تو کزیران و تواز خلق نفوری	خلق به تو مشتاق و جهانی به تو روشن
سبز نشیدم که مدبر گل سوری	جز خط دلاویز تو بر طرف بنا کوش
کویند مگر باغ بهشت است و تو حوری	در باغ روای سرو خرامان که خلایق
لیکن چه کنم که نکنم صبر ضروری	روی تو نه رویست کز او صبر توان کرد
هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری	سعی به جفا دست امید از تو ندارد

غزل ۵۷۵: هر سلطنت که خواهی می کن که دلپذیری

هر سلطنت که خواهی می کن که دلپذیری	در دست خو برویان دولت بود اسیری
جان باختن به کویت در آرزوی رویت	دانسته ام و لیکن خونخوار ناکزیری
ملک آن توست و فرمان ملوک را چه دمان	گر بی کنه بسوزی و ربی خطا بگیری
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت	آینه ات بگوید پنهان که بی نظیری
آن کاوندیده باشد گل در میان بستان	شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم مگر ز رفتن غایب شوی ز چشمم	آن نیستی که رفقی آنی که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیام وصل جانان	می رو که خوش نسیمی می دم که خوش عبیری
اورا نمی توان دید از منتهای خوبی	ما خود نمی نمایم از غایت حقیری
گریار با جوانان خواهد نشست و رندان	مانیز توبه کردیم از زاهدی و پسیری
سعدی نظر پوشان یا خرقة در میان نه	رنزی روان باشد در جامه فقیری

غزل ۵۷۶: اگر کلاله مشکین زرخ براندازی

اگر کلاله مشکین زرخ براندازی	کنند و قدمت عاشقان سراندازی
اگر به رقص دآینی تو سروسیم اندام	نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا	به سرو و لاله و شمشاد و گل سپردازی
کدام باغ چو رخسار تو گلشن دارد	کدام سرو کند با قدرت سرفرازی
به حسن حال و بناکوش اگر محاکه کنی	نظر تو باقد و بالای خود نیندازی
غلام باد صبایم غلام باد صبا	که با کلاله جعدت همی کند بازی
بگوی مطرب یاران بیار ز مرز مه ای	بنال بلبلستان که بس خوش آوازی
که گفته است که صد دل به غمزه ای ببری	خزار صیدیه یک تا خن میندازی
ز لطف لفظ شکر بار گفته سعدی	شدم غلام همه شاعران شیرازی

غزل ۵۷۷: امیدوارم اگر صدر هم بیندازی

امیدوارم اگر صدر هم بیندازی	که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان برد	ضرورت است که بارو زگار دساز
جفای عشق تو بر عقل من همان مثل است	که سرگزیت به کافر همی دهد غازی
دریغ بازوی تقوا که دست رنگینت	به عقل من به سراغشت می کند بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را	ز هر که در نظر آید به حسن ممنازی
خزار چون من اگر محنت و بلا بیند	تو را از آن چه که در نعمتی و در نازی
حدیث عشق تو پیدا نکردم بر خلق	گر آب دیده نکردی به گریه غازی
زهی سوار که صد دل به غمزه ای ببری	خزار صید به یک تاختن بیندازی
تو را چو سعدی اگر بنده ای بود چه شود	که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
گرش به قبر برانی به لطف باز آید	که ز رهان بودار چند بار بگذازی
چو آب می رود این پاری به قوت طبع	نه مرکبست که از وی سبق برد تازی

غزل ۵۷۸: تو خود به صحبت امثال مانپردازی

نظر به حال پریشان مانندازی	تو خود به صحبت امثال مانپردازی
که من اسیر نیازم تو صاحب نازی	وصال ما و شادایر متفق گردد
بدین صفت که تو باز بلند پروازی	کجابه صید بلخ همت فرو آید
تو شوخ دیده کس بین که می کند بازی	به راستی که نه همبازی تو بودم من
نمی برد که من از دست ترک شیرازی	زدست ترک ختایی کسی جفاچندان
تقیل عشق شهید است و قاتلش غازی	و گر هلاک منت درخور است باکی نیست
گر آفتاب سینی چو موم بگذازی	کدام سگدل است آن که عیب ما گوید
که عاقبت بگذرنگ روی غازی	میسرت نشود سر عشق پوشیدن
چه دشمنیست که بادوستان نمی سازی	چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی
مثال ابر بهار و تو خیل می تازی	من از فراق تو بیچاره یل می رانم
که گریه قبر برانی به لطف بنوازی	هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
به یک ره از نظر خویشتن میندازی	تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را

غزل ۵۷۹: تاکی ای آتش سودابه سرم بر خیزی

تاکی ای آتش سودابه سرم بر خیزی	تاکی ای ناله زار از جگرم بر خیزی
تاکی ای چشمه سیاب که در چشم منی	از غم دوست به روی چو زرم بر خیزی
یک زمان دیده من ره به سوی خواب برد	ای خیال ار شبی از رهگذرم بر خیزی
ای دل از بهر چه خوابه شدی در بر من	زود باشد که تونیز از نظرم بر خیزی
به چه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز	که نه هر صبح به آه محرم بر خیزی
ای غم از همسقی تو ملائم بگرفت	بچیت افتد که خدا از سرم بر خیزی

غزل ۵۸۰: کردون سوخته‌ای باتو بر آرد نفسی

کردون سوخته‌ای باتو بر آرد نفسی	چه تفاوت کند اندر شکرستان کمسی
ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی	خود چنین روی نبایست نمودن به کسی
روزی اندر قدمت افتم و گر سربرود	به زمن در سراین واقعہ رفتند بسی
دامن دوست به دنیا توان داد از دست	حیف باشد که دهی دامن کو حربه خسی
تابه امروز مراد سخن این سوز نبود	که گرفتار نبودم به کمند هوسی
چون سراپیدن بلبل که خوش آید بر شاخ	لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
سعیاگر ز دل آتش به قلم در نزدی	پس چرا دود به سرمی رودش هر نفسی

غزل ۵۸۱: همی زخم نفس سرد بر امید کسی

همی زخم نفس سرد بر امید کسی	که یاد ناورد از من به سال تا نفسی
به چشم رحم به رویم نظر همی نکند	به دست جور و جان کوشمال داده بسی
دلم ببرد و به جان زینهار می نهد	کسی به شرش تا این کند به جای کسی
به هر چه در نکریم نقش روی او بینم	که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی
به دست عشق چه شیریه چه مورچه ای	به دام بهر چه باز سفید چه مکی
عجب دار ز من روی زرد و ناله زار	که کوه کاه شود کبر بردجانی خسی
بر آستان وصال نهاده سر سعدی	بر آستین خیالت نبوده دسترسی

غزل ۵۸۲: یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی	شمع چنین نیامده ست از درِ بیچ مجلسی
عادت بخت من نبود آن که تو یادم آوری	تقد چنین کم او قد خاصه به دست مطنسی
صحبت از این شیرین تر صورت از این لطیف تر	دامن از این نطیق تر و صف تو چون کند کسی
خادمه سرای را کو در حجره بند کن	تابه سر حضور ماره نبرد موسوی
روز وصال دوستان دل نرود به بوستان	یاب به گلی نکه کند یاب به حال نر کسی
گر بکشی کجا روم تن به قضا نهاده ام	سنگ جفای دوستان در دنی نمی کند بسی
قصه به هر که می برم فایده ای نمی دهد	مشکل در عشق را حل نکند مهندسی
این همه خا می خورد سعدی و بار می برد	جای دگر نمی رود هر که گرفت مونس

غزل ۵۸۳: ماسپر انداختیم کر تو کمان می کشی

ماسپر انداختیم کر تو کمان می کشی	کودل ما خوش مباش کر تو بدین دنجوشی
کر بکشی بنده ایم و رب نوازی رواست	ما به تو مستانیم تو به چه مستوحشی
گفتی اگر درد عشق پای نداری کریز	چون بتوانم کر یخت تا تو کمندم کشی
دیده فرو دو ختم تان به دوزخ برد	باز نگه می کنم سخت بهشی وشی
غایت خوبی که هست قبضه و شمشیر و دست	خلق حسد می برند چون تو مرا می کشی
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست	چاره مجروح عشق نیست به جز خامشی
چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن	کآب دیانت بر درنگ رخ آتشی
آدمی هوشمند عیش ندارد و ز فکر	ساقی مجلس بیار آن قدح بی بهشی
مست می عشق را عیب مکن سعیا	مست بپشتی تو نیز کر هم از این می چشی

غزل ۵۸۴: هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی	نیکبخت آن که تو در هر دو جانش باشی
غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود	به حقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد صبا برک پریشان نکند	بوستانی که چو تو سرور وانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند	بر که افتد که تو یک دم نگرانش باشی
تشنگانت به لب ای چشمه حیوان مردند	تشنه تر آن که تو نزدیک دهنش باشی
گر توان بود که دور فلک از سر گیرند	تو دگر ناده دور زماش باشی
وصفت آن نیست که دروهم سخندان کجند	ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
چون تزلزل نکند بار فراق تو کسی	با همه درد دل آسایش جانش باشی
ای که بی دوست به سر می توانی که بری	شاید از محفل بارگراش باشی
سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد	چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

غزل ۵۸۵: اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی پوشی

اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی پوشی	به سبک پرده صاحب دلان همی کوشی
چنین قیامت و قامت ندیده ام همه عمر	تو سرویابدنی شمس یا بنا کوشی
غلام حلقه یسمین گوشوار توام	که پادشاه غلامان حلقه در کوشی
به کنج خلوت پاکان و پارسایان آسی	نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
به روزگار عزیزان که یادمی کنمت	علی الدوام نه یادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من	نشسته ای که گمان می برم در آغوشی
چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخند	مرانه زهره گفت و نه صبر خاموشی
رقیب نامناسب چه اهل صحبت توست	که طبع او همه نیش و تو سر به سر نوشی
به تربیت به چمن گفتم ای نسیم صبا	بگویی تا نهد گل به خار چاوشی
تو سوز سینه متان ندیدی ای هشیار	چو آتشیت نباشد چکونه بر جوشی
تو را که دل نبود عاشقی چه دانی چیست	تو را که سمع نباشد سماع ثنوشی
وفای یار به دنیا و دین مده سعدی	دریغ باشد یوسف به حربه بفروشی

غزل ۵۸۶: به پایان آمد این دفتر حکایت، همچنان باقی

به پایان آمد این دفتر حکایت، همچنان باقی	به صد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
کتاب بالغ منی حبیبا معر ضاعنی	ان افضل ماتری انی علی عمدی و میثاقی
نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت	که خود را بر تو می بندم به سالوسی و زرقاتی
اخلاقی و احبابی ذوا من جبه مانی	مریض العشق لایسری ولا یسکوا لی الرقاقی
نشان عاشق آن باشد که شب باروز پیوندد	تو را که خواب می گیرد نه صاحب درد و عشاقی
قم املا و استغنی کما ودع مافیہ مسوما	اما انت الذی تسقی نعین السم تریاقی
قدح چون دور باشد به بسیاران مجلس ده	مرا بگذارتا حیران بماند چشم در ساقی
سعی فی سبکی الشانی و لما یدر ماشانی	انا المجنون لا اعبا باحراق و اغراق
مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری	مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی
لقتی الاسد فی الغابات لا تقوی علی صیدی	و هذا الطی فی شیراز یسینی باحداقی
نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان	بمیرد شنه مستقی و دریا همچنان باقی

غزل ۵۸۷: به قلم راست نیاید صفت مشتاقی

سادتی احرق القلب من الاشواق	به قلم راست نیاید صفت مشتاقی
لو اضا فواصف الدهر الی اوراق	نشود دفتر در دل مجروح تمام
اثر رحمت حق تو به نیک اخلاقی	آرزوی دل خلقی تو به شیرین سخنی
کیف یحلو من البین لدی العشاق	بی عزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز
انا اهاوک وان ملت عن الميثاق	من همان عاشقم ارزان که تو آن دوست نه ای
چه کنم قصه این غصه کنم در باقی	حیث لا تخلف منظور حبیبی ارنی
کنم میل به حوران و نظر با ساقی	به دو چشم تو که کربی تو بر ندم به بهشت
بیشتر زین نکنند صابری و مشتاقی	سعدی از دست نعمت چاک زده دامن عمر

غزل ۵۸۸: عمرم به آخر آمد عشقم هنوز باقی

عمرم به آخر آمد عشقم هنوز باقی	وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
یا غایب الانی قلبی لیک فانی	شخصی کما ترانی من غایب اشتیاقی
ای دردمند مفتون بر خد و خال موزون	قد و صالش اکنون دانی که در فراقی
یا سعد کیف صرنا فی بلدة هجرنا	من بعد ما سرنا و الایدی فی العناقی
بعد از عراق جایی خوش نایم هوایی	مطرب بزن نوایی زان پرده عراقی
خان الزمان عهدی حتی بقیت وحدی	رد و اعلی و دی بانه یار فاقی
در سرو و مه چه کوئی ای مجمع نکویی	تو ماه مشکبویی تو سرو و سیم ساقی
ان مت فی هوا و ادعنی امت فداها	یا عاذلی نبا و ذنی و ما الاقی
چند از حدیث آنان خرید ای جوانان	تاد هوای جانان بازیم عمر باقی
قام الغیث لما زم الجال زما	واللیل مد لها و الدمع فی الآقی
تاد میان نیاری بیگانه ای نه یاری	دباز هر چه داری کرد مرد اتفاقی

غزل ۵۸۹: دل دیوانگیم هست و سرناباکی

دل دیوانگیم هست و سرناباکی	که نه کاریست شکیبایی و انده‌نایی
سربه خنجرانه تشنّع فرو خواهم برد	خرقه کو در بر من دست بشوی از پاکی
دست در دل کن و هر پرده‌پندار که هست	بدرای سینه که از دست ملامت چاکی
تابه نخجیر دل سوختگان کردی میل	هر زمان بسته دلی سوخته بر قترانی
انت ریان و کم حوّلک قلب صاد	انت فرحان و کم نخوّلک طرف باکی
یارب آن آب حیات است بدان شیرینی	یارب آن سروروان است بدان چالاکانی
جامه‌ای پهن تر از کار که امکانی	لقمه‌ای بیشتر از حوصله ادراکی
در گنج سر زلف تو دریا دل من	که گرفتار دو مار است بدین ضحاکانی
آه من باده‌گوش تورساند هرگز	که نه بابر سرخاکیم و تو بر افلاکی
الغیث از تو که هم دردی و هم درمانی	زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی
سعدیا آتش سودای تو را آبی بس	بادی فایده مفروش که مشی خاکی

غزل ۵۹۰: عشق جانان در جهان هرگز نبودی کاشکی

عشق جانان در جهان هرگز نبودی کاشکی	یا چو بود اندر دم کمتر فزودی کاشکی
آز مودم در دوداغ عشق باری صد هزار	بمحو من معشوقه یک ره آز مودی کاشکی
نغفیدم زان خیالش را نمی بینم به خواب	دیده گریان من یک شب غمودی کاشکی
از چه نماید به من دیدار خویش آن دلفروز	راضیم راضی چنان روی از نمودی کاشکی
هر زمان گویم ز دواغ عشق و تیمار فراق	دل ربود از من محارم جان ربودی کاشکی
نالهای زار من شاید که کرکس نشود	لاله های زار من یک شب شنودی کاشکی
سعدی از جان می خورد سوگند می گوید به دل	وعده هایش را و فاباری نمودی کاشکی

غزل ۵۹۱: سخت زیبامی روی یک بارگی

سخت زیبامی روی یک بارگی	در تو حیران می شود نظارگی
این چنین رخ باری باید نمود	تا بیا موزد پریر خسارگی
هر که را پیش تو پای از جای رفت	زیر بارش بر نخنیر بارگی
چشم های نیم خوابت سال و ماه	بمحو من مستند بی میخوارگی
خسگانت را شکیبایی نماند	یاد و اکن یا بکش یک بارگی
دوست تا خواهی به جای مانگوست	در حسودان او فساد آوارگی
سعیا تسلیم فرمان شو که نیست	چاره عاشق به جز بیچارگی

غزل ۵۹۲: روی پوش ای قمر خانگی

روى پوش اى قمر خانگى	تا نکشد عقل به دیوانگى
بلعجى های خیالت بست	چشم خردمندی و فرزانگى
باتو باشم به کدام آبروى	یا بکمر نرم به چه مردانگى
باتو بر آ میختنم آرزوست	وز همه کس وحشت و بیگانگى
پرده بر انداز شبی شمع وار	تا همه سوزیم به پروانگى
یا سیرد خانه سعدی خیال	یا سیرد دوست به بهمانگى

غزل ۵۹۳: بسم از هوا گرفتن که پری نازد و بالی

بسم از هوا گرفتن که پری نازد و بالی	به کجا روم زد دست که نمی دهی مجالی
نه ره گیر دارم نه طریق آشنایی	چه غم افقاده ای را که تواند احتیالی
همه عمر در فراق بگذشت و سهل باشد	اگر احتمال دارد به قیامت اتصالی
چه خوش است در فراقی همه عمر صبر کردن	به امید آن که روزی به کف او قد و صالی
به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن	که شبی نخفته باشی به درازنای سالی
غم حال در دمنان نه عجب کثرت نباشد	که چنین ز رفته باشد همه عمر بر تو حالی
سخنی بگوئی با من که چنان اسیر عشقم	که به خویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت	به خلاف سروستان که ندارد اعتدالی
که نه امشب آن سماع است که دف خلاص یابد	به طپانچه ای و بر بربط برده به کوشالی
دگر آفتاب رویت منهای آسمان را	که قمر ز شرمساری بشکست چون حلالی
خط مشک بویی و حالت به مناسبت تو گوئی	قلم غبار می رفت و فرو چکید حالی

تو هم این کموی سعدی که نظر کنانه باشد گنه است بر کز فتن نظر از چنین جمالی

غزل ۵۹۴: ترحم دلتی یا ذا المعالی

ترحم دلتی یا ذا المعالی	وواصلنی اذا شوشت حالی
الایاناعس الطرفین سکری	سل السهران عن طول اللیالی
ندارم چون تو در عالم دگر دوست	اگر چه دوستی دشمن فحالی
کمال احسن فی الدنیا مصون	کمشل البدر فی حد الکمال
مرکب در وجودم بهیچ جانی	مصور در دماغم چون خیالی
فاذا النوم قیل النوم راحه	وما لی النوم فی طول اللیالی
دمی دلداری و صاحب دلی کن	که بر خور بادی از صاحب جمالی
الم نظرا لی عینی ودمعی	ترسی فی البحر اصدا ف الآلی
به گوشت کر رسا نم ناله زار	ز درد ناله زارم بنالی
لقد کلفت مالم اقو حلا	وما لی حیلہ غیر احتمالی
که کوته باد چون دست من از دوست	زبان دشمنان از بد سگالی
الایاس لیا معنی تو هف	فما قلب المعنی عنک سال

دل از یاد تو یک دم نیست خالی	به چشمت که گرچه دوری از چشم
ان اسرسلت دمعاً کالآلی	منعت الناس يستقون غيثاً
چنین پاکیزه ندارم زلالی	جهانی تشنگان را دیده در توست
ولکن لم تردنی ما احتیالی	ولی فیک الاراده فوق وصف
که از مردم گریزان چون غزالی	چه دستان با تو در کسیر و چور و باه
سل البحران غنی ما جری لی	جرت عینای من ذکر اک سیلا
چو بیند آن دو ابروی حلالی	نماندت به هم خلقی به انگشت
ولو انتم ضجرت من وصالی	حافظی لم یزل مادمت حیا
دگر در هر چه گویم بر کمالی	دلت سخت است و پیمان اندکی سست
فصل لی ما العذالی و مالی	اداکان اقتضای فیک حلوا
نگیرد سرزنش در لالابالی	مرا بار و زگار خویش بگذار
و طرفی ناثر عقد اللآلی	ترانی ناظمانی الوجدیتا
همه لطفی و سرتاسر جمالی	نگویم قامت زیباست یا چشم

وان کنتم ستم طول کشی
حوالیکم قدحان ارتحالی
چو سعدی خاک شد سودی ندارد
اگر خاک وی اندر دیده مالی

غزل ۵۹۵: هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی

الابر آن که دارد باد لبری و صالی	هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
چشمی که باز باشد هر خط بر جالی	دانی کدام دولت در وصف می نیاید
چون رزق نیکبختان بی محنت سؤالی	خرم تنی که محبوب از دفرارش آید
باهم گرفته انسی وز دیگران ملالی	همچون دو مغربادام اندر یکی خزینه
کاورا نبوده باشد در عمر خویش حالی	دانی کدام جاہل بر حال ما بخندد
وز پیکر ضعیفم نکذاشت جز خیالی	بعد از حبیب بر من نکذاشت جز خیالش
گر سودمند بودی بی دولت احتیالی	اول که گوی بردی من بودمی به دانش
و اکنون در انتظارش روزی به قدر سالی	سال وصال با او یک روز بود کوینی
و آن ماه دستان را هر ابروی هلالی	ایام را به ماهی یک شب هلال باشد
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی	صوفی نظر نیازد جز با چنین حریفی

غزل ۵۹۶: مرا تو جان عزیز می و یار محترمی

مرا تو جان عزیز می و یار محترمی	به هر چه حکم کنی برو وجود من حکمی
نمیت مباد و گزندت مباد و درد مباد	که مونس دل و آرام جان و دفع غمی
هزار تندی و سختی بکن که سهل بود	جفای مثل تو بردن که سابق کرمی
ندانم از سرو پایت کدام خوبتر است	چه جای فرق که زیبا ز فرق تاقد می
اگر هزار الم دارم از تو بردل ریش	هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که می گذری کافرو مسلمان را	نگد به توست که هم قبله ای و هم صنمی
چنین حال نشاید که هر نظیریند	مگر که نام خدا کرد و خویشان بد می
نگویمت که گهی بر فراز سرو روان	که آفتاب جهان تاب بر سر علمی
تو مشکبوی یه چشم را که دریابد	که همچو آهوی مشکین از آدمی بر می
کمند سعدی اگر شیر شترزه صید کند	تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

غزل ۵۹۷: بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

صوفی نشود صافی تا دنگشد خامی	بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
هر کس قلمی رفته ست بروی به سرانجامی	گر پیر مناجات است و ررند خراباتی
هر کس علی دارد من گوش به انعامی	فردا که خلایق را دیوان جزا باشد
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی	ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
آنان که ندیدند سروی به لب بامی	سروی به لب جویی گویند چه خوش باشد
وین عید نمی باشد الا به هریامی	روزی تن من بپی قربان سرکوش
آخر ز دعا کوئی یاد آره دشنامی	ای ددل ریش من مهرت چو روان در تن
ورنه که برده سیاهت از ما به تو پیغامی	باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
نومید نباید بود از روشنی بامی	گر چه شب مشتاقان تاریک بود اما
در کام نهنگان روگر می طلبی کامی	سعدی به لب دریا در دانه کجایابی

غزل ۵۹۸: تو کد امی و چه نامی که چنن خوب خرامی

تو کد امی و چه نامی که چنن خوب خرامی	خون عشاق حلال است ز بی شوخ خرامی
بیم آن است دمام که چو پروانه بسوزم	از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد حامی
قنّه انگیزی و خون ریزی و خلقی نکرانت	که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
مگر از هیئت شیرین تومی رفت حدیثی	میگر گفت کمر بسته ام اینک به غلامی
کافر ارقاست، همچون بت سنگین تو میند	بار دیگر نکند سجده بت های رخامی
بشین یک نفس ای قنّه که برخاست قیامت	قنّه نادر نشیند چو تو در حال قیامی
بلجب باشد از این خلق که رویت چومه نو	می نمایند به انگشت و تو خود بد رتامی
کس نیارد که کند جور در اقبال اتابک	تو چنن سرکش و بیچاره کش از خیل کد امی
آفت مجلس و میدان و حلاک زن و مردی	قنّه خانه و بازار و بلای دروبامی
در سرکار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی
طاقتم نیست ز هر بی خبری سنگ ملامت	که تو دسینه سعدی چو چراغ از پس جامی

غزل ۵۹۹: چون تنک نباشد دل مسکین حامی

چون تنک نباشد دل مسکین حامی	که ش یار هم آواز بگیرند به دای
دیشب همه شب دست در آغوش سلامت	و امروز همه روز تمنای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالدین بلبل	خوش بود دیغا که نکر دهند دای
از من مطلب صبر جدایی که ندارم	سنگیست فراق و دل محنت زده جامی
دریچ مقامی دل مسکین نشکند	خو کرده صحبت که براقدر مقامی
بی دوست حرام است جهان دیدن مشاق	قذیل بکش تا بنشینم به ظلامی
چندان بنشینم که بر آید نفص صبح	کان وقت به دل می رسد از دوست پيامی
آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد	الا به کرم پیش نهد لطف تو گامی
زان عین که دیدی اثری بیش نمانده ست	جانی به دهن آمده در حسرت کامی
سعدی سخن یار نکوید بر اغیار	هرگز نبرد سوخته ای قصه به حامی

غزل ۶۰۰: صاحب نظر نباشد در بند نیک نامی

صاحب نظر نباشد در بند نیک نامی	خاصان خبر ندارند از گفت و گوی عامی
ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش	خوش دانه ای و لیکن بس برکنار دومی
حور از بهشت بیرون ناید توار کجایی	مه بر زمین نباشد تو ماه رخ کد امی
دیگر ککش بنیذ در بوستان خرامان	گر سرو بوستانت میند که می خرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت	گر بنگرد بیار و اقرار نامامی
طوطی شکر شکستن دیگر روان دارد	گر پست ات ببیند وقتی که در کلامی
در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت	در مهربانی ثباتی در عهد بی دوامی
لایق تر از امیری در خدمت اسیری	خوشت تر ز پادشاهی در حضرت غلامی
ترک عل بگفتم ایمن شدم ز عزلت	بی خیر را نباشد اندیشه از حرامی
فردا به داغ دوزخ ناپخته ای بسوزد	کامروز آتش عشق از وی سبزد خامی
هر لحظه سربه جایی بر می کند خیالم	تا خود چه بر من آید زین مستطع لگامی
سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی	از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

غزل ۱۶: ای دیغا کر شبی در بر خرابت دیدمی

سرکران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی	ای دیغا کر شبی در بر خرابت دیدمی
کر سحر که روی همچون آفتاب دیدمی	روز روشن دست دادی در شب تاریک بجر
کاش کاندک بیه نر می در خطابت دیدمی	کر مرا عشقت به سختی کشت سهل است این قدر
کر امید صلح باری در جوابت دیدمی	در چکانیدی قلم بر نامه دلوز من
کر چو کژینان به چشم ناصوابت دیدمی	راستی خواهی سر از من تافتن بودی صواب
در گلستان یا چونیلوفر در آب دیدمی	آه اگر وقتی چو گل در بوستان یا چون سمن
اندکی پیدا و دیگر در تقابت دیدمی	ور چو خورشیدت بنیم کاشکی همچون هلال
کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی	از منت و انم حجابی نیست جز بیم رقیب
کر به خدمت دست سعدی در رکابت دیدمی	سر نیارستی کشید از دست افغانم فلک
کاشکی خوابم گرفتی تا به خوابت دیدمی	این تمنایم به بیداری میسر کی شود

غزل ۶۰۲: آسوده خاطر م که تو در خاطر منی

آسوده خاطر م که تو در خاطر منی	کر تاج می فرستی و کرتیخ می زنی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو	چون مرغ شب که هیچ نیند به روشنی
شهری ب تیغ غمزه خو خوار و لعل لب	مجرع می کنی و نمک می پراکنی
ما خوشه چین خرمن اصحاب دو تیم	باری نکه کن ای که خداوند خرمنی
گیرم که بر کنی دل سگین ز مهر من	مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی
حکم آن تو ست اگر بکشی بی گنه و لیک	عهد وفای دوست نشاید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد به حکم آنک	ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامن
از من بجان مبر که باید خلاف دوست	در مستحق شوند جهانی به دشمنی
خواهی که دل به کس ندهی دیده بابدوز	پیکان چرخ را سپری باشد آهنی
بادهی بکوی که ما خود شکسته ایم	محتاج نیست سحبه که با ما دافکنی
سعدی چو سروری نتوان کرد لازم است	با سخت بازوان به ضرورت فروتنی

غزل ۳۰۶: اگر تو میل محبت کنی و کر نکنی

اگر تو میل محبت کنی و کر نکنی	من از تو روی نیچم که مستحب منی
چو سرود چمنی راست در تصور من	چه جای سرو که مانند روح در بدنی
به صید عالمیان کند حاجت نیست	همین بس است که برقع ز روی بر فکنی
بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ	که بی محلف شمشیر لشکری بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند	تو راجه شد که همه قلب دوستان شکنی
عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند	تو هم در آینه حیران حسن خویشی
تو را که در نظر آمد جمال طلعت خویش	حقیقت است که دیگر نظریه مانکنی
کسی در آینه شخصی بدین صفت میند	کند هر آینه جو رو جفا و کبر و منی
در آن دهن که تو داری سخن نمی گنجد	من آدمی نشنیدم بدین سکر دهنی
شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز	همی بر ندبه عالم چو نافه حقی
مگر که نام خوشت بردمان من بگذشت	برفت نام من اندر جهان به خوش سخنی

غزل ۴۰۶: زنده‌بی دوست خفته در وطنی

زنده‌بی دوست خفته در وطنی	مثل مرده‌ایست در کفنی
عیش را بی تو عیش توان گفت	چه بود بی وجود روح تنی
تا صبا می رود بهستان ها	چون تو سروی نیافت در چمنی
و آفتابی خلاف امکان است	که بر آید ز چوب پیرنی
و آن شکن بر شکن قبال زلف	که بلا نیست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازار است	که نیار و خزار جان شمنی
جای آن است اگر بختابی	که نیننی فقیر تر ز منی
هفت کشور نمی کنند امروز	بی مقالات سعدی انجمنی
از دویرون زیادت سکیمیت	یا به گوشت نمی رسد سخنی

غزل ۵۰۶: سروقدی میان انجمنی

سروقدی میان انجمنی	به که هفتاد سرود چمنی
جهل باشد فراق صحبت دوست	به تماشای لاله و سمنی
ای که هرگز ندیده ای به حال	جز در آینه مثل خویشنی
تو که همتای خویشتن بینی	لاجرم نگری به مثل منی
در دمانت سخن نمی گویم	که نکلجد در آن دهن سخنی
بدنت در میان پیرنت	همچو روحیت رفته در بدنی
و آن که میند برهنه اندامت	گوید این پرگل است پیرنی
با وجودت خطا بود که نظر	به ختایی کننند یا ختنی
باد اگر بر من اوفد ببرد	که نمانده ست زیر جامه تنی
چاره بیچارگی بود سعدی	چون ندانند چاره ای و فنی

غزل ۶۰۶: کس نکذشت در دلم تا توبه خاطر منی

کس نکذشت در دلم تا توبه خاطر منی	یک نفس از دون من خیمه به در نمی زنی
مهرکلاه عهد من تازه تر است هر زمان	ور تو دخت دوستی از بن و بیخ بر کنی
کس نستاندم به بیج ار تو برانی از درم	مقبل هر دو عالم کر تو قبول می کنی
چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی	عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی
صبر به طاقت آمد از بار کشیدن غمت	چند مقاومت کند چه و سنگ صدمی
از همه کس رسیده ام با تو در آرمیده ام	جمع نمی شود در هر چه تو می پر کنی
ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او	در تو اثر نمی کند تونه دلی که آهنی
هم به در تو آدم از تو که خصم و حاکمی	چاره پای بستان نیست به جز فروتنی
سعدی اگر جزع کنی در کنی چه فایده	سخت کمان چه غم خورد کر تو ضعیف جوشنی

غزل ۶۷: من چرا دل به تو دادم که دلم می‌سگنی

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌سگنی	یا چه کردم که نگه باز به من می‌کنی
دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست	تا ندانند حریفان که تو منظور منی
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند	تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو بهایی و من خسته بیچاره کدای	پادشاهی کنم ارسایه به من بر فکنی
بنده و ارت به سلام آیم و خدمت بکنم	در جوابم ندی می رسدت کبر و منی
مردراضیت که در پای تو افتد چون کوی	تا بدان ساعد سیمینش به چوگان بزنی
مستی بی خوشتن از خمر ظلوم است و جهول	مستی از عشق نکو باشد و بی خوشتنی
تو بدین نعت و صفت کمر بخرامی در باغ	باغبان میند و کوید که تو سرو چمنی
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن	غالب الظن و یقینم که تو یحجم بکنی
خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند	سعیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

غزل ۶۰۸: ای سرو حدیقه معانی

جانی و لطیفه جهانی	ای سرو حدیقه معانی
خوشتر که پس از تو زندگانی	پیش توبه اتفاق مردن
توقنه آخر الزمانی	چشمان تو سحر اولین اند
کویی که به جسم درمیانی	چون اسم تو در میان نباشد
حاجت نبوده ار مغانی	آن را که توار سفر بیایی
من جان بدهم به مردگانی	گر ز آمدنت خبر بیارند
الابه امید شادمانی	دفع غم دل نمی توان کرد
حیران وجود خود بهانی	گر صورت خوشتن بینی
در وقت بهار و مهربانی	گر صلح کنی لطیف باشد
پیرامن خدا ر غوانی	سعدی خط سبز دوست دارد
از یاد نمی رود جوانی	این پیر نکر که بچنانش

غزل ۹۰۶: بر آنم کر تو باز آیی که در پیت کنم جانی

وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی	بر آنم کر تو باز آیی که در پیت کنم جانی
کز ابر لطف باز آید به خاک تشنه بارانی	امید از بخت می دارم بقای عمر چندان
درخت از غوان روید به جای هر مغیلائی	میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
فراخای جهان تنگ است بر مجنون چون زندانی	مگر لیلی نمی داند که بی دیدار میمونش
ندانی قدر وصل الا که دمانی به بحرانی	دریغ آمد آسانی که مقدارش ندانستم
که دل در بند او دارد به هر مویی پریشانی	نه در زلف پریشانست من تنها کز قارم
تویی در عهد ما گریست در شیراز قفانی	چه قفس است این که در چشمش به غارت می برد دل
بیاسهل است اگر داری به خط خواجه فرمائی	نشاید خون سعدی را به باطل ریختن حقا
که مستخلص نمی کرد و بهاری بی زمستانی	زمان رفته باز آید ولیکن صبر می باید

غزل ۶۱۰: بنده ام کر به لطف می خوانی

بنده ام کر به لطف می خوانی	حاکمی کر به قهر می رانی
کس نشاید که بر تو بگزینند	که تو صورت به کس نمی مانی
ندیمت به هر که در عالم	در تو مارا به هیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهان را	به تو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجت است به قول	که تو خود در دلی و می دانی
نفس را عقل تریت می کرد	کز طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوا را	چنه با ما مکن که نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق	پای بند هوای نفسانی
خود پرستان نظر به شخص کنند	پاک مینان به صنع ربانی
شب قدری بود که دست دهد	عارفان را اساع روحانی
رقص وقتی مسلت باشد	کاستین بر دو عالم افشانی

قصه عشق را نهایت نیست
صبر پیدا و در پنهانی
سعیا دیگر این حدیث مگوی
تا نکونند قصه می خوانی

غزل ۶۱: بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی	به غفل در سماع آیند هر مرغی به دستانی
دم عیسیست پنداری نسیم باد نوروزی	که خاک مرده باز آید در او روحی و ریحانی
به جولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی	تو نیز ای سرور روحانی بکن یک بار جولانی
به هر کوئی پری رویی به چوگان می زند کوئی	تو خود کوی زنج داری باز از زلف چوگانی
به چندین حلیت و حکمت که کوی از بگنان بردم	به چوگانم نمی افتد چنین کوی ز نخدانی
بیاری ای باغبان سروی به بالای دلارامم	که باری من ندیدم تم چنین گل در گلستانی
تو آه و چشم نگذاری مرا از دست تا آن که	که همچون آهواز دست نهم سرد بیابانی
کمال حسن رویت را صفت کردن نمی دانم	که حیران باز می دانم چه داند گفت حیرانی
وصال توست اگر دل را مراوی هست و مطلوبی	کنار توست اگر غم را کناری هست و پیمانی
طیب از من به جان آمد که سعدی قصه کوته کن	که دردت را نمی دانم برون از صبر دمانی

غزل ۱۲۶: جمعی که تو در میان ایشانی

جمعی که تو در میان ایشانی	ز آن جمع به در بود پریشانی
ای ذات شریف و شخص روحانی	آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آن که با تو پیوند	و آن حلقه که در میان ایشانی
من نیز به خدمت کمر بندم	باشد که غلام خویشتن خوانی
بر خوان تو این سگر که می نیم	بی فایده ای کس که می رانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی	کس شک نکند که سروستانی
هر ک این سر دست و مساعدت یبند	کردل ندهد به پنج بستانی
من جسم چنین نیده ام هرگز	چندان که قیاس می کنم جانی
بر دیده من برو که مخدومی	پروانه به خون بده که سلطانی
من سر ز خط تو بر نمی گیرم	و چون قلمم به سر بگردانی
این کرد که برخ است می بینی	و آن درد که در دل است می دانی
دودی که باید از دل سعدی	پیدا است که آتشیت پنهانی

می‌گوید و جان به رقص می‌آید خوش می‌رود این سماع روحانی

غزل ۶۱۳: ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی	دو دم به سر بر آمد زین آتش نهانی
شیراز در بنه‌ست از کاروان و لیکن	مارانمی کشانند از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد	می بایدش کشیدن باری به ناتوانی
خون هزار و امانق خوردی به دلفریبی	دست از هزار عذر ابرودی به دلستانی
صورت نگار چینی بی خویشتن بماند	گر صورتت ببیند سرتابه سرمعانی
ای برد سرایت غوغای عشق‌بازان	همچون بر آب شیرین آشوب کاروانی
تو فارغی و عشقت باز یچه می نماید	تا خرم منت نوزد تشویش ماندانی
می گفتست که جانی دیگر در نعم آید	گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی	صبحی چو در کناری شمع چو در میانی
اول چنین نبود باری حقیقتی شد	دی خط نفس بودی امروز قوت جانی
شهر آن تو ست و شاه بی فرمای هر چه خواهی	گر بی عل بنحشی و ر بی کنه برانی
روی امید سعدی بر خاک آستان است	بعد از تو کس ندارد یاغایه‌الامانی

غزل ۱۴۶: کبریک سونہ اگر شاہد درویشانی

کبریک سونہ اگر شاہد درویشانی	دیو خوش طبع بہ از حور کرہ پیشانی
آرزو می‌کندم با تو دمی در بستان	یا بہ ہر گوشہ کہ باشد کہ تو خود بستانی
با من کشتہ ہجران نفسی خوش نشین	تا مگر زندہ شوم ز آن نفس روحانی
کرد آفاق بگردی بہ جز آئینہ تورا	صورتی کس ننماید کہ بدومی مانی
بیچ دورانی بی قنہ نکویند کہ بود	تو بدین حسن مگر قنہ این دورانی
مردم از ترس خدا سجدہ رویت نکنند	بامدادت کہ ببینند و من از حیرانی
گرم از پیش برانی و بہ شوخی نرم	عفو فرمای کہ عجز است نہ بی فرمانی
نہ گزیر است مرا از تونہ امکان گرینر	چارہ صبر است کہ ہم ددی و ہم درمانی
بندگان را نبود جز غم آزادی و من	پادشاهی کنم اربندہ خویشم خوانی
زین سخن ہامی دلاویز کہ شرح غم توست	خرمنی دارم و ترسم بہ جوی نستانی
تو کہ یک روز پراکندہ نبودہ ست دلت	صورت حال پراکندہ دلان کی دانی
نفسی بندہ نوازی کن و نشین ار چند	آتشی نیست کہ اورا بہ دمی بستانی

سخن زنده دلان کوش کن از کشته خویش
چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی

این توانی که نیایی ز در سعدی باز
لیک بیرون روی از خاطر او توانی

غزل ۶۱۵: ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی

جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جوانی	ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی
که هر که را تو بگیری ز خویشتن بر مانی	به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت
مرا مگو که چه نامی به هر لقب که تو خوانی	مرا مپرس که چونی به هر صفت که تو خواهی
که باز می تواند گرفت نظره ثانی	چنان به نظره اول ز شخص می بیری دل
ز پرده ماه به دافق دار از های نهانی	تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق حالت
تو ساعتی شستی که آتشی بشتانی	بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد
ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی	چو پیش خاطر مآید خیال صورت خوبت
که سپرداند مقدار روزگار جوانی	مرا گناه نباشد نظره روی جوانان
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی	تو را که دیده ز خواب و خار باز نباشد
تومی روی به سلامت سلام من برسانی	من ای صباره رفتم به کوی دوست ندانم
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی	سرازم کند تو سعدی به بیچ روی نتابد

غزل ۱۶: نکویم آب و گلست آن وجود روحانی

نکویم آب و گل است آن وجود روحانی	بدین کمال نباشد حال انسانی
اگر تو آب و گلی، پنهان که سایر خلق	گل بهشت مخمربه آب حیوانی
به هر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم	که گویش به تو ماند تو خوبتر ز آنی
وجود هر که نغمه می کنم ز جان و جسد	مرکب است و تو از فرق تا قدم جانی
گرت در آینه سیاهی خویش دل ببرد	چو من شوی و به درمان خویش درمانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد	چگونه جمع شود با پنهان پریشانی
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم	رواست کبر و نوازی و کبر بر نجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن	بکن هر آن چه بشاید نه هر چه توانی
طمع مدار که از دامنست بدارم دست	به آستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود	برای عید بود گو سفند قربانی
روان روشن سعدی که شمع مجلس توست	به هیچ کار نیاید کرش نوزانی

غزل ۶۱۷: نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی	که به دوستان یک دل سردست بر فغانی
دلم از تو چون برنج که به و هم در گنج	که جواب تلخ کوئی تو بدین شکر دانی
نفسی بیا و نشین سخنی بگو و بشنو	که به تشنگی بمردم بر آب زندگانی
غم دل به کس نکویم که بگفت رنگ رویم	تو به صورتی نمک کن که سیرایم بدانی
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم	عجب است اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی؟
دل عارفان ببردند و قرار پارسیان	همه شادان به صورت تو به صورت و معانی
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتیم	همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
اگر تو به هر که دنیا بدهند حیف باشد	و اگر تو به هر چه عیبی بخزند رایگانی
تو نظیر من بسینی و بدیل من بگیری	عوض تو من نیابم که به هیچ کس نمانی
نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم	که هنوز پیش ذکرت خجلم زبی زبانی
مده ای رفیق پندم که نظر بر او فلندم	تو میان ماندانی که چه می رود نهانی
مزن ای عدو به تیرم که بدین قدر نمیرم	خبرش بگو که جانت بد هم به مردگانی

بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون
اکر این قمر بسینی دگر آن سمرخوانی
دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
نه به وصل می رسانی نه به قتل می رسانی

غزل ۶۱۸: همه کس راتن و اندام و جالست و جوانی

همه کس راتن و اندام و جال است و جوانی	وین همه لطف ندارد تو مگر سرور وانی
نظر آوردم و بردم که وجودی به تواند	همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جوانی
تو مگر پرده پوشی و کست روی نبیند	ور همین پرده زنی پرده خلقی بدرانی
تو ندانی که چرا در تو کسی خیره ماند	تا کسی بهمچو تو باشد که در او خیره بمانی
نوک تیرمژه از جوشن جان می گذرانی	من تنگ پوست نگفتم تو چرخین سخت کمانی
هر چه در حسن تو گویند چنانی به حقیقت	عمیت آن است که بابا به ارادت نه چنانی
رمقی میش مانده ست گرفتار غمت را	چند مجروح توان داشت بکش تا برمانی
میش از این صبر ندارم که تو هر دم بر قومی	بنشینی و مرا بر سر آتش نشانی
گر بمیرد عجب ارشخص و دگر زنده نباشد	که برانی ز در خویش و دگر بار بخوانی
سعیا که قدمت راه به پایان نرساند	باری اندر طلبش عمر به پایان برسانی

غزل ۶۱۹: چرا به سرکشی از من عنان بگردانی

چرا به سرکشی از من عنان بگردانی	مکن که میخووم اندر جهان بگردانی
زدست عشق تو یک روز دین بگردانم	چه کرد و دل نامهربان بگردانی
گر اتفاق نیفتد قدم که رنج کنی	به ذکر ما چه شود که زبان بگردانی
کمان مبر که بداریم دست از قتراک	بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تو ست	بگردم ارب به سرم، پمخان بگردانی
اگر قدم ز من ناشکب و اکیری	و گر نظر ز من ناتوان بگردانی
ندانمت ز کجا آن سپر به دست آید	که تیر آه من از آسمان بگردانی
گرم ز پامی سلامت به سرد اندازی	ورم ز دست ملاست به جان بگردانی
سر اداوت سعدی کمان مبر هرگز	که تا قیامت از این آستان بگردانی

غزل ۶۲۰: فرخ صبح آن که تو بروی نظر کنی

فرخ صبح آن که تو بروی نظر کنی	فیروز روز آن که تو بروی گذر کنی
آزاد بنده ای که بود در رکاب تو	خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخر و مشتری به هیچ	یک بار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایه های	مارا محاسبی از تو تمام است اگر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمی کنم	چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی
معدور من سر نیست که در پایت افکنم	کز آن که التفات بدین محضر کنی
عمریست تا به یاد تو شب روز می کنم	تو خفته ای که گوش به آه سحر کنی
دانی که رویم از همه عالم به روی توست	زنهار اگر تو روی به رویی دگر کنی
گفتی که دیروز دبه حالت نظر کنم	آری کنی چو بر سر حاکم گذر کنی
شرط است سعیا که به میدان عشق دوست	خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی
وز عقل بهترت سپری باید ای حکیم	تا از خدنگ غزه خوبان حذر کنی

غزل ۶۲۱: سرو ایستاده به چو تورقار می کنی

طوطی خموش به چو تو گفتار می کنی	سرو ایستاده به چو تورقار می کنی
دامی نهاده ای که گرفتار می کنی	کس دل به اختیار به مهرت نمی دهد
تاراج عقل مردم بهیاری می کنی	تو خود چه قننه ای که به چشمان ترک مست
خشم آیدم که چشم به اغیار می کنی	از دوستی که دارم و غیرت که می برم
خود کرده جرم و خلق کنه کار می کنی	گفتی نظر خطاست تو دل می بری رواست
بادستان چنین که تو تکرار می کنی	هرگز فرامشت نشود و قمر خلاف
هرگز کس این کند که تو عیار می کنی	دستان به خون تازه بیچارگان خضاب
یاری نباشد این که تو بایار می کنی	بادشمنان موافق و بادستان به خشم
ای مدعی نصیحت بی کار می کنی	تامن سماع می شنوم پند نشوم
صلح است از این طرف که تو پیکار می کنی	گر تیغ می زنی سپر اینک وجود من
کز آفتاب روی به دیوار می کنی	از روی دوست تا نکنی رو به آفتاب

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش کافر چه غم خورد چو تو زنهار می کنی

غزل ۶۲۲: چشم رضا و مرحمت بر همه بازمی کنی

چشم رضا و مرحمت بر همه بازمی کنی	چون که به بخت ما رسد این همه بازمی کنی
ای که نیاز موده ای صورت حال بی دلان	عشق حقیقت است اگر حل مجاز می کنی
ای که نصیحت کنی کز پی او دگر مرو	در نظر بگلشن عیب ایاز می کنی
پیش نماز بگذر و سر روان و گویدم	قبله اهل دل منم سوزنازمی کنی
دی به امید گفتش داعی دولت توام	گفت دعا به خود بکن کر به نیاز می کنی
گفتم اگر ببت کز م می خورم و شکر مزم	گفت خوری اگر پرزم قصه دراز می کنی
سعدی خویش خوانیم پس به جبارانیم	سفره اگر نمی نمی در به چه بازمی کنی

غزل ۶۲۳: دیدار می‌نمایی و پرهیزی می‌کنی

دیدار می‌نمایی و پرهیزی می‌کنی	بازار خویش و آتش ماتیزی می‌کنی
گر خون دل خوری فرح افزای می‌خوری	در قصد جان کنی طرب انگیزی می‌کنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت	شاید که خنده شکر آمیزی می‌کنی
حیران دست و دشنه زیبات مانده‌ام	کاهنگ خون من چه دلاویزی می‌کنی
سعدی گلت شگفت همانا که صبحدم	فریاد بلبلان سحر خیزی می‌کنی

غزل ۶۲۴: روزی به زخدا نیت گفتم به سیمینی

روزی به زخدا نیت گفتم به سیمینی	گفت از نظری داری مارا به از این بینی
خورشید و گلست خوانم هم ترک ادب باشد	چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسیرینی
حاجت به محاریدن نبود رخ زیارا	تو ماه پری پیکر زیبا و محاریرینی
بر بستر بهرانت شاید که نپرسندم	کس سوخته خرمن را کوید به چه غمگینینی
بنشین که فغان از ما برخواست در ایامت	بس قنقه که بر خیزد هر جا که تو، نشینینی
گر بنده خود خوانی اقسیم به سطلانی	ور روی بگردانی رقسیم به مسکینینی
کس عیب نیارد گفت آن را که تو پندی	کس رد نتواند کرد آن را که تو بگزینینی
عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی	فرهاد چنین گشته است آن شوخ به شیرینینی

غزل ۶۲۵: شبست و شاید و شمع و شراب و شیرینی

شب است و شاید و شمع و شراب و شیرینی	غنیمت است چنین شب که دوستان بینی
به شرط آن که منت بنده وارد خدمت	بایستم تو خداوند وار. نشینی
میان ما و شامعد در ازل رفته است	هزار سال بر آید همان نخستینی
چو صبرم از تو میسر نمی شود چه کنم	به خشم رفتم و باز آدم به مسکینی
به حکم آن که مرا هیچ دوست چون تو به دست	نیاید و توبه از من هزار بگزینی
به رنگ و بوی بهار ای فقیر قانع باش	چو باغبان نگذار که سیب و گل چینی
تفاوتی نکنند کر ترش کنی ابرو	هزار تلخ بکوی همنوز شیرینی
لگام بر سر شیران کند صلابت عشق	چنان کشد که شتر را مهار در بینی
ز نیکبختی سعادت پای بند غمت	زهی کبوتر مقبل که صید شایینی
مرا شکیب نمی باشد ای مسلمانان	ز روی خوب کلمه دیکلم ولی دینی

غزل ۶۲۶: امروز چنانی ای پری روی

امروز چنانی ای پری روی	کز ماه به حسن می بری کوی
می آیی و در پی تو عشاق	دیوانه شده دوان به هر سوی
اینک من وز نکیان کافر	وان ملعب لعبان جادوی
آورده ز غمزه سحر در چشم	در داده ز قننه تاب در موی
وز بهر شکار دل نهاده	تیر مرده در گمان ابروی
نرخ گل و گلشکر شکسته	ز آن چهره خوب و لعل دجوی
چاکر شده شاه اختراست	شیر فلکت شده سگ کوی
بر بام سراچه جمالت	کیوان شده پاسبان هندوی
عارض به مثل چو برک نسیرین	بالا به صفت چو سرو خود روی
کویی به چه شانه کرده ای زلف	یا خود به چه آب شسته ای روی
کز روی به لاله می دهی رنگ	وز زلف به مشک می دهی بوی
چون سعدی صد هزار بلبل	گلزار رخ تو را غزل کوی

غزل ۶۲۷: خواهم اندر پایش افتادن چو کوی

خواهم اندر پایش افتادن چو کوی	ور به چو گانم زند، پیش کوی
بر سر عشاق طوفان کوبار	در ره مشتاق پیکان کوبروی
کر به داغتم می کند فرمان بیر	ور به دردت می کشد درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق	کر فرو ریزند خون آید به جوی
شاد باش ای مجلس روحانیان	تا که خورد این می که من مستم به بوی
هر که سودا نامه سعدی بنشت	دقیر پر میرکاری کوبنوی
هر که نشیده ست وقتی بوی عشق	کوبه شیراز آی و خاک من بیوی

غزل ۶۲۸: تاکی روم از عشق تو شوریده به هر سوی

تاکی روم از عشق تو شوریده به هر سوی	تاکی دوم از شور تو دیوانه به هر کوی
صد نعره همی آیدم از هربن مویی	خود دل سگین تو نکر فت سرموی
بر یاد بنا گوش تو بر باد هم جان	تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
سرکشه چو چوگانم و در پای سمند	می افتم و می کردم چون کوی به پهلوی
خود گشته ابروی تو ام من به حقیقت	گر گشتیم باز بفرمای به ابروی
آنان که به کیسودل عشاق ربوند	از دست تو در پای فقادند چو کیسوی
تا عشق سر آشوب تو همزانوی باشد	سر بر نکر فتم به وفای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق تو ام تا باد از دل	کاذب از لم حرز تو بستند به بازوی
عشق از دل سعدی به ملامت بتوان برد	گر رنگ توان برد به آب از رخ هندوی

غزل ۶۲۹: گلست آن یاسمن یا ماه یاروی

شب است آن یاشبه یاسنک یاموی	گل است آن یاسمن یا ماه یاروی
نمی دانم دلت سنگ است یاروی	بست دانم که یاقوت است و تن سیم
بروید چون تو سروی بر لب جوی	پندارم که در بستان فردوس
فرومی ماند از وصف ت نخکوی	چه شیرین لب نخکوی که عاجز
که ای باد از کجا آوردی این بوی	به بویی الغیث از بار آید
به آب باده عقل از من فرو شوی	الا ای ترک آتشروی ساقی
چه بزم آرایی ای گلبرگ خود روی	چه شهر آشوبی ای دلبنده خود ای
باید بودند سرگشته چون کوی	چو در میدان عشق افتادی ای دل
تتا کر طالبی می پرس و می پوی	دلا کر عاشقی می سوز و می ساز
بر این در سربینه یا غیر با جوی	در این ره جان بده یا ترک ما کیر
که تا چند احتمال یار بدخوی	بدان دیشان ملامت می کنندم
بگوید سعدی ای دشمن تو می گوی	محال است این که ترک دوست هرگز

غزل ۶۳۰: مرحبای نسیم غنبربوی

مرحبای نسیم غنبربوی	خبری ز آن به خشم رفته بکوی
دلبرست مهر سخت کمان	صاحب دوست روی دشمن خوی
کو در کر هلاک من خواهی	بی گناهم بکش بهانه بجوی
تشنه ترسم که مقطع گردد	ورنه باز آید آب رفته به جوی
صبر دیدیم در مقابل شوق	آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هر که بادوستی سری دارد	کو دو دست از مراد خویش بشوی
تا گرفتار خم چو گانی	احتمالت ضرورت است چو کوی
پادشاهان و کنج و خیل و حشم	عارفان و سماع و مایه بوی
سعیا شور عشق می گوید	سخنانت نه طمع شیرین کوی
هر کسی را نباشد این گفتار	عود ناسوخته ندارد بوی

غزل ۶۳۱: وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی	کر سر صحرات باشد سرو بالایی بجوی
ور به خلوت باد لارامت میسر می شود	در سیرایت خود گل افشان است سبزی کومروی
ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرم است	تا کجا بودی که جانم تازه می کرد به بوی
مطربان کوئی در آوازند و مستان در سماع	شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی
ای رفیق آنچ از بلای عشق بر من می رود	کر به ترک من نمی کوئی به ترک من بکوی
ای که پای رفتت کند است و راه وصل تند	باز گشتن هم نشاید تا قدم داری سپوی
گر بسینی گریه زارم ندانی فرق کرد	کتاب چشم است این که پشت می رود یا آب جوی
کوی را گفتند کای بیچاره سرگردان مباش	کوی مسکین را چه تاوان است چو کان را بکوی
ای که گفتی دل بشوی از مهریار مهربان	من دل از مهرش نمی شویم تو دست از من بشوی
سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خاتگاه	شاهد بازی فرخ و زاهدان تنگ نوی

غزل ۳۲: سرو سیمینابه صحرامی روی

سرو سیمینابه صحرامی روی	نیک بد عهدی که بی مای روی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت	خود چینی یابۀ عدمی روی
روی پنهان دارد از مردم پری	تو پری روی آشکارا می روی
کر تاشا می کنی در خود نگر	یابۀ خوشتر زین تاشا می روی
می نوازی بنده رایا می کشی	می نشینی یک نفس یای روی
اندرونم با تومی آید و لیک	خانم کرد دست غوغای روی
ما خود اندر قید فرمان توایم	تا کجا دیگر به بیغای روی
جان نخواهد بردن از تو بیچ دل	شهر بگرفت به صحرامی روی
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد	دیده بر ره می نهم تایی روی
بابه دشنام از تو راضی گشته ایم	وز دعای بابۀ سودای روی
گر چه آرام از دل مای رود	بچنین می رو که زیبای روی
دیده سعدی و دل همراه توست	تا پنداری که تنهای روی

غزل ۳۳: ای باد صبحدم خبر دستان بکوی

ای باد صبحدم خبر دستان بکوی	وصف جمال آن بت نامهربان بکوی
بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار	یاد شکر مکن سخنی ز آن دمان بکوی
بستم به عشق موی میانش کمر چو مور	گر وقت بینی این سخن اندر میان بکوی
بابلبلان سوخته بال ضمیر من	پیغام آن دو طوطی شکر نشان بکوی
دانم که باز بر سر کویش گذر کنی	گر بشنود حدیث نش در نهان بکوی
کای دل ر بوده از بر من حکم از آن تو ست	گر نیز گویم به مثل ترک جان بکوی
هر لحظه راز دل جدم بر سر زبان	دل می تند که عمر بشد وارمان بکوی
سر دل از زبان نشود هرگز آشکار	گر دل موافقت نکند کای زبان بکوی
ای باد صبح دشمن سعدی مراد یافت	نزدیک دوستان وی این داستان بکوی

غزل ۶۳۴: ای که به حسن قامت سرونیده ام سی

ای که به حسن قامت سرونیده ام سی	کر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جو رکبن که حاکمان جور کنند بر ره بی	شیر که پامند شدن بدیده بهی
از نظرت کجا رود و برود تو بهی	رفت و ره نمی کنی آید و ره نمی دهی
شاید اگر نظر کنی ای که زردم آگهی	ور نکنی اثر کند و دودل سحر کنی
سعدی و عمرو زید را هیچ محل نمی نهی	وین همه لاف می زنیم از دهل میان تهی

غزل ۶۳۵: اکرم حیات. بخشی و کرم هلاک خواهی

اکرم حیات. بخشی و کرم هلاک خواهی	سربندی به حکمت. بنم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم کنا حکارم	تو هزار خون ناحق بکنی و بی گناهی
به کسی نمی توانم که شکایت از تو خوانم	همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
توبه آفتاب مانی ز کمال حسن طلعت	که نظر نمی تواند که ببیند تکاهی
من اگر چنان که نمی است نظربه دوست کردن	همه عمر توبه کردم که نکردم از مناهی
به خدای اگر به دردم بکشی که برگردم	کسی از تو چون گریزد که تواس گریزگاهی
منم ای مکار و چشمی که در انتظار رویت	همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی
و کراین شب دازم بکشد در آرزویت	نه عجب که زنده کردم به نسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بگو شتم که زدوستان پوشتم	سخنان سوزناکم بدید بر آن کواهی
خنصری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت	نه عجب که آب حیوان به در آید از سیاهی

غزل ۳۶: نشیده ام که ماهی بر سرهند کلاهی

نشیده ام که ماهی بر سرهند کلاهی	یا سرو با جوانان هرگز رود به راهی
سرو بلند بستان باین همه لطافت	هر روزش از گریبان سربز نکرد ماهی
کر من سخن نگویم در حسن اعتدالت	بالات خود بگوید زین راست ترکواهی
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی	تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی
بالشکرت چه حاجت رفتن به جنگ دشمن	تو خود به چشم و ابرو بر هم زنی سپاهی
خیلی نیازمندان بر راهت ایستاده	کرمی کنی به رحمت در کشتان مگاہی
ایمن مشکوکه رویت آئینه است روشن	تا کی چنین باندوز هر کناره آہی
کویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی	خود را نمی شناسم جز دوستی کنای
ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت	از حال زیرستان می پرس گاہ گاہی
شیری داین قضیت کمتر شده ز موری	کوهی داین ترازو کمتر شده ز کاہی
ترسم چو باز کردی از دست رفته باشم	وز رستی نینیی بر کور من کیاہی
سعدی به هر چه آید کردن بنه که شاید	پیش که دادخواہی از دست پادشاہی

غزل ۳۷: ندانم از من خسته بگر چه می خواهی

دلم به غمزه بودی دگر چه می خواهی	ندانم از من خسته بگر چه می خواهی
ز روزگار من آشفته تر چه می خواهی	اگر تو بر دل آشفته گان بختابی
بهاز حد بگذشت ای پسر چه می خواهی	به هرزه عمر من اندر سر هوای تو شد
به دیده هر چه تو کوئی به سر چه می خواهی	ز دیده و سر من آن چه اختیار تو است
تو کان شد و نباتی شکر چه می خواهی	شنیده ام که تو را التماس شعر ریست
کنون غرامت آن یک نظر چه می خواهی	به عمری از رخ خوب تو برده ام نظری
وی آن کند که تو کوئی دگر چه می خواهی	دین نیست ز تو هر چه هست سعدی را